

شماره ۳۴۶۹
چهارشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۹۰

بها ۶۰۰۰ ریال

جنگ خارطوم با همسایه جدید التاسیس

گفتگو با مهدی پاکدل و بهنوش طباطبایی

ثبت نام مدرسه با سیستم غیر حضوری

دریاچه دوقلوی سیاه گاو آبدانان

یک اشتباه بزرگ در زندگی

اگر مختار یانگوم بود

تصویر برگزیده

نمایشگاه گل و گیاه تهران - بهار ۱۳۹۰ عکس: محمد ذبیحیان



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ۴
تفسیر سیاسی ---- ۶
سه گانه ---- ۸
زبانشناسی ---- ۹
گزارش شهرستان ---- ۱۰
دیدنیهای ایران ---- ۱۱
خاطرات روانپزشک ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱۴
گزارش هفته ---- ۱۶
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۷
در قلمرو داستان ---- ۲۸
عکسها و حرفها ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
فرهنگ مردم ---- ۳۲
ترازو ---- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---- ۳۴
یک هفته حادثه ---- ۳۶
رازسلامتی ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---- ۴۰
تماشاگه راز ---- ۴۲
نوشته های ناب ---- ۴۴
جدول متقاطع ---- ۴۵
جدول شرح در متن ---- ۴۶
با هوش خود کلنجار بروید ---- ۴۷
سرگذشتهای واقعی ---- ۴۸
هفت هنر ---- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ۵۴
اطلاعات مفتکی ---- ۵۷
ورزشی ---- ۵۸
تعبیر خواب ---- ۶۲
پیغامهای روشنایی ---- ۶۳
سفره رنگین ---- ۶۴
پیام از شما، چاپ از ما ---- ۶۵
نقاشی های شما ---- ۶۶
از نگاه دیگر ---- ۶۷

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۹ - چهارشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۹۰
۵ رجب ۱۴۳۲ ۸ ژوئن ۲۰۱۱

باقناعت امور بگذران تا پادشاه خود باشی • امام علی(ع)

یاد و یادواره

امام محمدتقی(ع)

ولادت امام محمد تقی (ع)

در ۱۰ رجب سال ۱۹۵ هجری قمری «حضرت امام محمد تقی(ع)» نهمین ستاره درخشان آسمان ولایت و امامت درمدینه قدم به عرصه حیات نهادند. محمّدبن علیّ بن موسی بن جعفرُمکنّی به ابوجعفر ثانی؛ و مشهور به ابن الرضا و جوادالائمه بودند. دوران امامت امام جواد(ع) مقارن با اوج قدرت دستگاه مامون عباسی و معتصم عباسی بود از این رو آن حضرت با جدیت کامل و تحمل سختیها به تعلیم و تربیت عمومی همت ورزیدند. حضرت امام محمد تقی(ع) نهمین پیشوای شیعیان جهان ۱۰ سال امامت کردند و در این مدت به افشای مفاسد حکومت عباسیان پرداختند؛ وهمچون چراغی، روشنگر راه مسلمانان و مومنان بودند.



دستگیری آیت الله سید محمد باقر صدر

۲۲ خرداد سال ۱۳۵۸ هجری شمسی: رژیم بعثی عراق اقدام به دستگیری آیت الله سید محمد باقر صدر نمود. زیرا وجود وی را خطر جدی برای بقای خود می دانست. به دنبال این اقدام رژیم بعثی عراق، گروه کثیری از طلاب و مردم شهرهای مختلف عراق در صحن مطهر حرم حضرت علی(ع) اجتماع کرده و به این عمل غیرانسانی حکومت بعثی ـ صهیونیستی عراق شدیداً اعتراض کردند.

عملیات قدس یک

در ۲۴ خرداد سال ۱۳۶۴ هجری شمسی عملیات قدس یک، با رمز یا محمد رسول الله(ص) در ساعت ۲۱:۰۵ آغاز شد. این عملیات در منطقه هورالهویزه و با هدف انهدام نیروهای دشمن صورت گرفت.
دلاور مردان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی طی این عملیات چندین فروند هواپیما و هلکوپتر و قایق دشمن را نابود ساختند و مناطق وسیعی از لوث وجود دشمن بعثی پاک شد.



عملیات بیت المقدس ۷

در ۲۳ خرداد سال ۱۳۶۷ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۷، با رمز عملیاتی یا اباعبدالله الحسین در منطقه عمومی شلمچه آغاز شد. عملیات مزبور هنگامی آغاز گردید که نیروهای دشمن بعثی بارها شهرهای بی دفاع میهن اسلامی را آماج موشک ها و بمب های شیمیایی خود قرارداده بودند و با تجمع نیروها در ناحیه شلمچه قصد تجاوز و حمله ای جدید را داشتند. پس از صدور فرمان حمله، رزمندگان اسلام نیروهای دشمن را غافلگیر کردند که نخستین مرحله از عملیات بیت المقدس با انهدام وسیع نیروهای بعثی عراق و تجهیزات جنگی آنان همراه بود.



شهادت آیت الله سید محمدرضا سعیدی

۲۰ خرداد سال ۱۳۴۹ هجری شمسی: آیت الله سید محمدرضا سعیدی یکی از روحانیون مبارز ایران پس از مدتها شکنجه در زندانهای رژیم منحوس پهلوی به شهادت رسید. وی در سال ۱۳۰۸ شمسی به دنیا آمد و تحصیلات علوم دینی را در مشهد و قم به پایان رسانید. این عالم گرانقدر که از محضر آیت الله العظمی بروجردی و حضرت امام خمینی(ره) بهره برده بود، پس از وقایع ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ شمسی بر دامنه فعالیتهای خود علیه شاه خائن افزود، از این رو از جانب ساواک ممنوع المنبر گردید. درسال ۱۳۴۵ در پی سخنرانی علیه رژیم اشغالگر قدس مدت ۶۱ روز در زندانهای ساواک به سر برد اما پس از آزادی فعالیتهای خود را از سر گرفت و این بار به دلیل مخالفت با سیاستهای استعماری رژیم پهلوی و آمریکای جنایتکار دستگیر و تحت تأثیر شکنجه های شدید به شهادت رسید.



توضیح در مورد پاورقی «پاپیچ»

متأسفانه به دلیل بدقولی و تأخیر نویسنده در تحویل بموقع مطلب، این هفته پاورقی «پاپیچ» به چاپ نرسیده است. از این بابت از همه خوانندگان ارجمند پوزش می طلبیم.



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چشم ها را باید شست

برای خوشبختی تعاریف زیادی آورده‌اند. از دید بعضی‌ها داشتن ثروت به اندازه کافی خوشبختی می‌آورد چون شما می‌توانید به همه خواسته هایتان برسید و قاعدتاً چون برای رسیدن به آرزوهایتان غصه نمی‌خورید غمگین هم نمی‌شوید و خوشبختی همین است. عده‌ای هم می‌گویند خوشبختی یعنی رسیدن به کمال یعنی تعالی روح و آرامش روان، عده‌ای هم خوشبختی را به داشتن همسری زیبا و یا فرزندانی سالم تعبیر می‌کنند و عده‌ای دیگر نیز خوشبختی را داشتن بدن سالم می‌دانند. اما بهتر است بگویم همه اینها لوازم خوشبختی هستند و خود خوشبختی نیستند. مثال‌های آن هم زیاد است. می‌توانید به دور و بر خودتان نگاه کنید و ببینید که گاهی وقت‌ها پولدارها بیشتر گرفتارند و کمتر لبخند می‌زنند.

گاهی در آپارتمان‌های ۲۴۰ متری در طول ماه ۱۵ نفر آدم نمی‌آیند و نمی‌روند، اما در خانه‌ها ۴۰ متری هر شب ۱۰ الی ۱۵ نفر آدم از دوست و فامیل می‌آیند و می‌روند و می‌گویند و می‌خندند. گاهی هم خانواده‌ها هم تن سالم دارند و هم فرزند سالم اما آنقدر عصبی و پرخاشگرند که گویی همه غصه‌های عالم را نعوذبالله خداوند میهمانشان کرده است. سقف آرزوهایشان را چنان بالا می‌گیرند که همه ثروتشان را فقر به حساب می‌آورند. پس می‌توان گفت خوشبختی یک واژه نسبی و تا حدی هم یک مفهوم ذهنی است. برخی آن را به شکر هم تعبیر کرده‌اند.

خانواده‌ای را می‌شناسم که همواره لبخند رضایت بر لب دارد و به روزی خود قانع است و چشم به خانه همسایه ندارد. وقتی به او می‌گویند فلانی خانه بزرگتری خریده و از این محل رفته محکم بر پشت دستش نمی‌زند و آه نمی‌کشد و غصه نمی‌خورد و بخل نمی‌ورزد و حسادت نمی‌کند، می‌گوید: خدا را شکر، ما راضی به رضای اوییم و به آنچه داده قانع. بسیاری از مشکلاتی که خوشبختی را از ما می‌گیرد ناشکری است. یعنی اینکه ما به داده‌هایمان نگاه نکنیم و از آنچه که داریم لذت نبریم و زندگی امروزمان را برای آینده و فردا تباه سازیم و این البته خوب می‌دانید که فرق می‌کند با درجا زدن و تنبلی کردن و انگیزه نداشتن برای رشد و پیشرفت...

انسان تا زنده است باید تلاش کند و تلاش برای زندگی بهتر و رفاه و توسعه امکانات زندگی و حتی ایجاد ثروت بیشتر نه تنها نکوهیده نیست بلکه پسندیده نیز هست. خدا نیز انسان غیر مسؤول و تنبل و بدون انگیزه برای پیشرفت را دوست ندارد. همه باید تلاش کنیم و در مسیر پیشرفت گام برداریم. اما این به معنای شکایت کردن از زندگی نیست. لازم نیست مرتب خود را به خاطر نداشته‌هایمان سرزنش کنیم و به زمین و زمان لعنت بفرستیم که چرا فلان چیز را نداریم و از بهمان سطح امکانات برخوردار نیستیم. این دو مقوله کاملاً با هم تفاوت دارد. خوشبختی نوع نگاهمان به زندگی است. ما تلاشمان را می‌کنیم و به آنچه که از روزی حلال به دست می‌آوریم قانعیم و خدا را شکر می‌کنیم و سعی می‌کنیم که از هر آن چه که داریم استفاده کنیم.

بسیاری از روانشناسان می‌گویند کسی که از خوردن یک تکه سیب لذت نمی‌برد با داشتن یک سبد سیب هم احساس لذت نمی‌کند و خوشبختی همین است. گاز زدن به همان یک تکه سیب و لذت بردن از آن، بی‌اندیشه و احساس غم و حسرت در تماشای یک سبد سیب در سینی میز همسایه.

البته خوشبختی را دشمنان دیگری نیز هست، از جمله روحیه اعتراض...، دیده‌اید که بعضی‌ها را که به محض اینکه به خانه می‌رسند ترش رویی می‌کنند.

نامه های بدون واسطه

ثواب نگاه مهربان و بامحبت به والدین

روایت است که حضرت رسول فرمودند:

«نیست فرزندی نیکوکار نسبت به پدر و مادرش مگر این که هر بار از روی رحمت و محبت به والدین خود بنگرد، برای هر نظر نیکویی ثواب یک حج مقبول برایش در نظر گرفته می‌شود.

گفته‌اند یا رسول‌الله اگر در روز صد مرتبه چنین کند چطور؟ حضرت فرمود: بلی به هر نظر ثواب حجی دارد. همچنین از آن حضرت پرسیدند حق پدر چیست حضرت فرمود این که تا زنده است از او اطاعت نماییم. سوال کردند حق مادر چیست؟ حضرت فرمود هیهات! هیهات! اگر کسی به عدد ریگ‌های بیابان و قطره‌های باران در خدمت مادر بایستد معادل با یک روزی که در شکم او بوده نخواهد شد».

مریم پارسا کوهبنان

ضرورت اجرای طرح بیمه همگانی

در جامعه ما افراد نیازمند بسیاری هستند که زندگی برایشان بسیار سخت است و کمیته امداد هم نمی‌تواند به تمام مشکل آنها رسیدگی کند اما اگر دولت طرح بیمه همگانی را به درستی اجرا کند. همه آنها می‌توانند با استفاده از مزایای بیمه از حداقل امید به زندگی و نجات برخوردار شوند.

ذکریا آقابابایی –گرگان

آیا کسی هست که به فریادم برسد؟

اینجانب یک زن بی سرپرست هستم که سه دختر و پنج پسر دارم. یکی از دخترانم به علت نارسایی کلیه، بیش از یک سال است که دیالیز می‌شود. دختر دیگرم بیماری دیابت دارد. پسرانم همه کوچک هستند و خودم به علت بیماریهای مختلف توان کار کردن ندارم. در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کنم که چند ماه است اجاره آن عقب افتاده. صاحبخانه ام، خانه‌اش را می‌خواهد و حق هم دارد. پول پیش برای اجاره خانه ندارم. تا به حال هر چیزی را که می‌شود فروخت، فروخته ایم اما هنوز بدهی ما حالا حالاها تمام نمی‌شود. خدا می‌داند بیشتر از هر چیز بابت عدم تهیه داروهای بچه هایم نگرانم که حتی نمی‌توانم آنها را بخرم. واقعاً مانده‌ام که چه کنم و چگونه با مشکلاتم کنار بیایم؟! آیا کسی هست که به فریادم برسد؟

ف میم –قم

چه کسی درد ما را درمان می‌کند

اینجانب ساکن یکی از روستاهای بابل هستم که در هفدهم مرداد ماه سال گذشته مبلغ ۲۰ میلیون ریال پول به صورت قرض‌الحسنه به جهت دریافت وام به صندوق پس‌انداز و قرض‌الحسنه کشاورزان این شهرستان پرداخت کردم تا بلکه بتوانم چند ماه بعد وامی دریافت و زندگی‌ام را سامانی ببخشم. اما مدتی بعد مشخص شد که این موسسه قانونی نیست و به قصد کلاهبرداری از مراجعان چنین موسسه دروغینی را ثبت و تأسیس کرده است و جالب اینکه در طول مدت ۱۸ ماه فعالیت غیر قانونی این صندوق تبلیغات آن در روزنامه‌ها و حتی سیمای استان به تکرار پخش می‌شد و تصور این نمی‌رفت که یک موسسه دروغین باشد و حالا که من این نامه را می‌نویسم غیر از بنده ۱۴ هزار نفر دیگر هم با مبالغی بیش از این مقدار حدود هفت میلیارد تومان در این موسسه به جهت دریافت وام سپرده گذاری کرده‌اند و همگی بلاتکلیف مانده‌اند. قصد من از نوشتن این نامه به مجله محبوبم این است که از مسوولان بلندپایه حکومتی سوال کنم آیا نباید یک مسؤول پاسخگوی این کلاهبرداری کلان باشد؟

البته طبق شنیده‌ها فرد مورد نظر در حال حاضر زندانی است ولی زندانی بودن یا نبودن او دردی از ما دوا نمی‌کند و همگی سردرگم هستیم که حاصل رنج سالها تلاش و مشقتمان را از چه کسی طلب کنیم؟

حتماً شما خوانندگان محترم می‌دانید که تأسیس کنندگان این گونه صندوق‌ها قبل از ثبت باید توسط پنج ارگان کشور تأیید شده و سپس شروع به فعالیت کنند اما حالا که غیر قانونی بودن آن تأیید شده هیچ ارگان و سازمانی مسؤولیت آن را نمی‌پذیرند.

در پایان از زحمات دادستان عمومی و انقلاب شهرستان بابل آقای جعفری و جناب آقای شجاعی نماینده محترم مردم ساری که جور مشکلات مردم بابل را کشیده اند قدردان هستیم.

جواد رضانیا–بابل

از سـختی‌های کار می‌گویند و به زمین و زمان لعنت می‌فرسـتند که آخــر این چه زندگــی فلاکت‌باری اســت که داریم؟! کارشـان همواره اعتراض و شکوه و گلایه اسـت بی‌آنکه بدانند این چهره عبوس و این زبان همیشه معترض و این ناشکری مدام، نه موجب رفاهشـان می‌شود و نه آرامشــی به اعضای خانواده می‌دهد. شـما هم دیده‌اید دوسـت ندارید به سراغ آنهایی بروید که کارشان مرتب پاشیدن بذر ناامیدی و نق زدن و غرزدن است.

بی‌اختیار شما احساس خطر می‌کنید. هاله‌ای از غم واندوه و ناراحتی روز شما را خراب می‌کند. اما وقتی به سراغ آنهامی‌روید که شادی را تجربه کرده‌اند و شکر ورضا آموخته‌اند و مرتب پیش چشم شما پنجره‌هایی رو به سبزینگی و امید می‌گشایند روحیه شما نیز خوب می‌شود. چهره بشاش، مهربانی و بذله گویی‌های آنان بر شما هم تأثیر می‌گذارد. احساس رضایت می‌کنید، سبک‌تر می‌شوید و آن روز برایتان روز خوبی خواهد بود و همین نشـانه خوشـبختی اسـت. من نمی‌گویم خودمــان را فریب بدهیــم، ضعف‌هایمان را نبینیم و آنچه را که سیاه است سفید جلوه دهیم.

نمی‌گویم مثل بعضی از مسؤولین به دروغ آمارهای غلط بدهیم تا کســی نفهمد کــه کوتاهی کرده‌ایم و یا خوب کار نکرده‌ایم، این فرق می‌کند.

آمار، زبان واقعیت اسـت و نباید آن را دستکاری کــرد. چــرا؟ چــون واقعیت‌های جامعه کــه مبنای تصمیم‌گیری کارشناسان است قابل لاپوشانی نیست. آنجا باید واقعیت‌ها را دید و گفت و البته باید واقعیت را گفــت و ســیاه‌نمایی هم نباید کــرد. اما در زندگی اجتماعی و به خصوص در محیط خانواده مرتب گلایه کردن نق زدن، به زمین و زمان بد و بیراه گفتن، چهره عبوس گرفتن و دم‌به‌دم از کمبودها شــکوه کردن... همه و همه ناشکری می‌آورد و ناشکری موجب کفران اســت، ضمن آنکه کمکی هم به احساس خوشبختی مــا نمی‌کند این که دم‌به‌دم با اهــل خانه بگوییم این چــه زندگی نکبت‌باری اســت که داریم؟ شــکوه به خــدا ببریم و بــه زمین و زمان بد و بیــراه بگوییم جز آنکه موجب شــود از آنچــه هم که داریم لذت نبریم واحســاس فلاکت و نکبت ما را به یأس فلسفی، انزوا و ناامیدی مطلق بکشــاند و انگیزه کار و تلاش را از ما بگیرد و بدتر از همه فضای خانه را پر دود و غبار کند واز افسردگی و سرخوردگی سرشار نماید، چه فایده‌ی دیگری خواهد داشــت؟ خوشبختی، نوع نگاهمان به زندگی است و داشتن زبان شکر و رضا و نداشتن حقد و کینه و حســرت، بخل و حســادت. خوشبختی خیلی ســاده اســت و می‌تواند کاملاً دست یافتنی هم باشد. گاهی وقت‌ها لازم است نیم نگاهی به این تعبیر زیبای ســهراب سپهری هم داشــته باشیم: «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید...» ■

خلاصه چند نامه

آرایش پسرانه پدیده عجیب و غریب

اصولاً آرایش و آرایش کردن تنها در حریم خانه و خانــواده آن هم برای خانم‌ها و برای همسرانشــان مجاز اعلام شــده اسـت حتی در کشورهای غربی نیز کمتر شاهد آرایش زنان در خیابان‌ها هستیم اما اخیراً جدای پوشش بد خانمها و آرایش بد آنها در جامعه که فساد را زیاد می‌کند، شاهد پدیده عجیب و غریبی هم هستیم که مربوط می‌شود به آرایش پسرها!

من نمی‌دانم چگونه برخی از پســرها به خودشان اجازه می‌دهند و غیرتشــان قبول می‌کند که زیرابرو بردارند و اسم خودشان را مرد بگذارند؟! آخر این چه زیبایی برای مرد می‌آورد؟ خدا خودش رحم کند.

یاد کاسبی‌های قدیم بخیر

آنهایی که ســنی از شان گذشــته به یاد دارند که کاســب‌های قدیم حداکثر بــه قول معروف به تومنی یک قران ســود راضی بودند و معتقد بودند که بسیار برکت دارد. کم فروشــی، دروغگویی در مورد جنس، جنس بنجل را به اسم جنس سالم فروختن و مواردی از این قبیل را موجب از بین رفتن برکت می‌دانســتند و می‌گفتند که کاسب حبیب خداست و لذا باید خیلی عادل باشــد. اما متأسفانه هر چه از آن فرهنگ خوب گذشته فاصله می‌گیریم در دوران جدید این ارزش‌ها کمرنگتر می‌شــود و برای برخی از این کســبه به هر قیمت ســود کردن، قسم دروغ خوردن، کم فروشی و مسایلی از این قبیل برای رسیدن به درآمد بیشتر مهم شده است و برای همین برکت از مال رفته است.

چقدر خوب اسـت که کسـبه ما دوباره به همان ارزش‌های قدیم معتقد گردند.

با گرانی‌ها مقابله کنیم

همچنان که قبلاً هم پیش‌بینی می‌شــد گرانی‌های نگــران کننده‌ای از ابتدای ســال ۹۰ در اکثر کالاهای مصرفــی به ویژه مواد غذایی خودنمایی می‌کند و این برخلاف وعده‌ای اســت که مســؤولین داده‌اند. حتی کالاهای پرمصرف جامعه مثل تخم‌مرغ و ماســت و گوشــت مرغ هم گرفتار این گران‌فروشــی شده‌اند و این جدای گرانی‌های طبیعی دیگری اســت که ناشی از طرح هدفمندی یارانه‌هاست. به هر حال امیدواریم برای کمک به اقشــار آســیب‌پذیر دولــت بتواند با گرانی‌های غیرمنطقی مقابله کند.

محسن ذوالفقاری-ساوه

کلمات قصار

*عشــق کلید شــهر قلب است به شرط آنکه قفل دلت هرز نباشد که با هر کلیدی باز شود.

*نخ شمع از شمع پرسید: چرا وقتی من می‌سوزم تو آب می‌شی؟ شمع جواب داد: مگه می‌شه کسی که تو قلبمه بسوزه و من اشک نریزم؟

* سعی کن مثل خورشید زیاد نور ندی چون همه از نورت اســتفاده می‌کنــن ولی اصلاً نگات نمی‌کنن... ســعی کن مثل ســتاره کم نور بدی تا همه تو خلوت شباشون دنبالت بگردن.

فرستنده: مجید کاظمی ـ گناباد

نامه به سردبیر

بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمت همه شــما خواننــدگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

*** محمد محمدزاده – رشت**

شــعری را که برایم فرستادید، ظاهراً باید برای بخش تماشاگه راز می‌فرستادید. من هم آن را به همان بخــش ارجــاع دادم. همانطور که مــی‌دانید در این صفحه جایی برای چاپ شعر نداریم. موفق باشید.

*** مهدی حاجی زاده – بخش مرکزی لامرد**

تــا آنجا که یادم می‌آید نامه شــما را قبلاً مطرح کــرده‌ام. ضمناً از خواننــدگان خواهش کرده بودم که نامه هایشــان را روی دو طرف کاغذ ننویســند. سرافراز باشید.

*** خانم سمیه ولایتی – گرمسار**

نامه شــما پیرامون مطالب چاپ شده مربوط به نجوم در شــماره‌های مختلف مجله به دستم رسید و لازم دیدم به اطلاعتان برسانم که مطالب و اطلاعات بشر درباره نجوم به طور کلی بر پایه فرضیات است و هیــچ گفته‌ای را نمی‌توان یک اصل غیر قابل تغییر «حداقل در مورد فضا» دانســت و البته مطالب ارائه شــده توسط شــما هم می‌تواند یکی از آن فرضیات باشد که از همان نسبیت برخوردار است.

گذشــته از اینکه مطالب ارائه شــده بر اســاس یافته‌های انیشــتین هــم از چنان تازگــی برخوردار نیســت و حداقل ۵۰ سال از انتشــار آنها می‌گذرد و ســر آخر اینکه ما با توجه به میانگین سنی و تحصیلی خوانندگانمــان چنــدان علاقه‌ای به چــاپ مطالب تخصصــی بخصوص در مورد فضا نداریم و بیشــتر تــلاش می‌کنیــم تا میزان اطلاعــات عمومی آنها را افزایش داده و به روز نگه داریم. به هر صورت از حسن توجه و دقت شما نسبت به مطالب مجله قدر دانم.

*** رقیه نوری ـ بندر انزلی**

به دوســتان در آرشــیو مجله گفتــه‌ام که اگر مجله مورد نظر تان را داشتند برایتان ارسال کنند. موفق باشید.

*** حسین رحمان نتاج**

نامه شــما خواننده قدیمی مجله به دستم رسید. صفحــات فرهنــگ مــردم و تــراز و همچنان چاپ می‌شوند. دست پخت عدسی هم ان‌شاءالله در آینده راه اندازی می‌شود.

*** اسماعیل حسینی ـ لامرد**

نامه شــما در نوبت چاپ قــرار گرفت. برایتان آرزوی موفقیت دارم.

*** فروزان قورچی‌زاده ـ میناب**

هر مطلبی را که فکر می‌کنید برای چاپ در مجله مناســب اســت می‌توانید برای مجله تهیه و ارسال کنید. درباره اشــتراک هم با واحد اشــتراک تماس بگیرید. آخرین مهلت ارسال پاسخ‌های جدول مجله دو هفته بعد از انتشار است. موفق باشید.

خوش اخلاقی مرد آن است که آزارش به کسی نرسد • امام رضا(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

جنگ خارطوم با همسایه جدیدالتأسیس

ارتش‌های جنوب و شمال سودان بر سر منطقه نفتی ابیه درگیر شدند

هیچکس تصور نمی کرد که ماه عسل میان دولت مرکزی سودان با کشور جدیدالتأسیس جنوب سودان به این زودی‌ها به پایان رسیده و آنها برای اعمال حاکمیت و یا در حقیقت قدرت‌نمایی در مقابل رقیب دست به سلاح ببرند.

آنچه این روزها در منطقه نفت‌خیز ابیه در جریان است زنده‌کننده هشدارها و اخطارهایی است که قبل از رأی‌گیری استقلال جنوب بیان می‌شد زیرا مشخص بود که نفت و گاز مناطق نفت‌خیز می‌تواند دو کشور و دو سرزمین را رویاروی هم قرار داده و به ستیز و نزاع وا دارد. ولی تحقق این مسأله در چنین فاصله زمانی از استقلال جنوب دور از ذهن به نظر می‌رسید.

حال این سؤال مطرح است که آیا دولت خارطوم قادر خواهد بود خواسته خود را به کرسی بنشاند یا این‌که جنوبی‌ها که از حمایت و پشتیبانی جامعه جهانی برخوردارند می‌توانند از این آزمون سخت سربلند بیرون آمده و موفق شوند؟

اگر چگونگی جنگ میان دو کشور که سال‌ها یک کشور محسوب می‌شدند مورد بررسی قرار بگیرد این واقعیت آشکار خواهد شد که جنگ بر سر منطقه «ابیه» موضوع جدیدی نیست که پس از استقلال جنوب مطرح شده باشد بلکه ریشه در اختلافات پیشین داشته که این روزها به قدری حاد شده که دو کشور را ناگزیر به جنگ و تقابل نظامی واداشته است. عده‌ای بر این باور بودند که استقلال و جدایی جنوب مسیحی‌نشین از شمال مسلمان می‌تواند نقطه پایانی بر اختلاف این دو بخش از سودان باشد که قبل از جدایی جنوب پهناورترین سرزمین قاره سیاه به شمار می‌رفت. ولی مشخص گردید که دیدگاه‌ها و تحلیل های خوش‌بینانه در این رابطه غلط بوده و به نظر نمی‌رسد دو کشور امروزی دست از خواسته‌ها و اهداف خود کشیده و سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز را پیش بگیرند.

وضعیت داخلی سودان گویای این واقعیت تلخ است که پهناورترین کشورهای آفریقا در مسیری قرار گرفته که بیم تجزیه‌های بیشتری رفته و این احتمال وجود دارد که مناطق دیگری از جمله دارفور همان شیوه و مسیر جنوبی‌ها را در پیش گرفته و حاضر به همراهی و همبستگی با خارطوم نباشند.

سودان سال‌ها توسط مصری‌ها و انگلیسی‌ها تحت سلطه استعماری قرار داشته و اداره می‌شد و در آن سال‌ها، دو کشور سعی داشتند با حربه‌های قومی، مذهبی و فرهنگی خواسته‌هایشان را به مردم این سرزمین تحمیل کرده و آنها را به فرمانبرداری وادار سازند.



این وضعیت و همبستگی استعماری خصوصاً پس از قیام مردم سودان به رهبری مهدی سودانی که با مرگ ژنرال گوردون انگلیسی خاتمه یافت جدی‌تر شد زیرا دو کشور به این واقعیت پی بردند که برای آرام کردن توده‌های سودانی و بهره‌کشی موفقیت‌آمیز از آنها بهتر است دست از رقابت برداشته و سیاست همبستگی و هماهنگی را در پیش بگیرند.

دستاورد این همفکری و اتحاد، سلطه دیرپای استعمار بر سودان بود که حتی بیش از یک دهه پس از جنگ دوم جهانی ادامه می‌یابد و زمانی هم که سخن از استقلال و تعیین تکلیف سودان بر زبان‌ها جاری می‌شود گزینه‌هایی پیش روی قرار می‌گیرد که وحدت و تشکیل کشور واحد در مرحله آخر آن است.

یکی از گزینه‌ها، الحاق بخش مسلمان‌نشین و عرب به مصر بود که خواهان بسیاری داشت. از گزینه‌های دیگر باید به تشکیل **دو کشور و دو دولت شمالی و جنوبی** اشاره کرد که با مخالفت مواجه شد، ولی از همان اولین روزهای استقلال و یا به قولی حتی از وقتی که بحث استقلال سودان و خروج استعمارگران از این سرزمین مطرح گردید اختلاف بین مسلمانان و مسیحیان و وابستگان به **مصر** و **انگلیس** به صورت جدی مورد توجه بود. لذا باید فرمولی یافته و یا ارائه می‌شد که بتواند دو منطقه را متحد سازد، آنها را به حکومت مرکزی که در اختیار مسلمانان بود وفادار نگه دارد، باورهای دینی و سیاسی طرفین را محترم به شمارد، مانع تقویت و یا حتی شکل‌گیری اندیشه‌های تجزیه‌طلبانه و اختلافات مذهبی شود و در نهایت آن‌ها را به تبعیت از یک پرچم و حکومت واحد دارد.

اگر چه سعی می‌شد چنین تفکراتی را در قالب کشور سودان محقق گردانند اما مشخص بود که شکل‌گیری آن دور از ذهن و خوش‌باورانه می‌باشد که در نهایت پس از ۵دهه زندگی در کنار هم نه تنها تحقق نیافت بلکه دو بخش را به جدایی سوق داده و آن‌ها را رویاروی هم قرار داد.

سال‌ها دولت مرکزی سودان تلاش می‌کرد جنوبی‌ها را سرکوب کرده و آن‌ها را تحت فشار قرار دهد. جنوبی‌ها نیز به رهبری **سرهنگ جان کارانگ** در صدد ثبات حقانیت خود بودند. در نهایت نیز پس از سال‌ها جنگ و درگیری طرفین درباره آتش‌بس و آشتی به توافق می‌رسند که در پی این توافق‌ها، علاوه بر تنش‌زدایی، در زمینه تعیین تکلیف جنوب معاهده‌ای به امضا می‌رسد.

استقلال جنوب

در سال ۲۰۰۵ توافق‌نامه صلح میان دولت سودان و جنوبی‌ها به امضا می‌رسد که از جمله مواد آن برگزاری همه‌پرسی در اولین روزهای سال ۲۰۱۱ بود.

اگرچه مخالفت‌های بسیاری با این همه‌پرسی شد اما مشخص بود که جنوبی‌ها رأی به استقلال و جدایی از شمال خواهند داد. از جمله مخالفان **عمروموسی** دبیرکل اتحادیه عرب بود که از یکپارچگی سودان جانبداری می‌کرد در حالی که **آمریکا** پیشنهاد لغو بخشی از تحریم‌های سودان را در صورت پایبندی دولت **عمرالبشیر** به خواسته جنوبی‌ها می‌دهد.

یکی از مسائلی که می‌توانست مسأله‌ساز شود وضعیت مرزها و چگونگی ترسیم خطوط مرزی بود با توجه به این واقعیت که دو طرف ادعاهایی درباره مناطق نفتی مطرح می‌ساختند. در همین ارتباط قبل از رأی‌گیری، اتحادیه آفریقا از توافق مسوولان شمال و جنوب در خصوص حل و فصل مسائل کلیدی همچون علامت‌گذاری مرزی و موانع تجاری خبر داده و با انتشار بیانیه‌ای اعلام می‌دارد که دو طرف بر سر علامت‌گذاری فوری خطوط مرزی شمال و جنوب و نیز برطرف شدن موانع تجاری و نقل و انتقال افراد به توافق رسیده‌اند.

از دیگر موارد توافق، حمایت نکردن از گروه‌های خاص که امنیت طرف مقابل را به خطر می‌اندازد، مبادله اطلاعات و تقویت ظرفیت‌ها برای مقابله با تهدیدات داخلی و خارجی و جنایات فرامرزی بود.

در ادامه قبل از اعلام رسمی نتایج همه‌پرسی، عمرالبشیر رئیس جمهوری سودان همسایه جدید کشورش را به رسمیت می‌شناسد. او می‌گوید: ما امروز در برابر تمام جهان اعلام می‌کنیم که به نتایج همه‌پرسی احترام گذارده و آن را می‌پذیریم.

همچنین **علی عثمان محمد طه** معاون ژنرال **عمرالبشیر** ضمن تأکید بر حسن همجواری با همسایه جنوبی، می‌گوید: جدایی جنوب، تأثیر سیاسی خاصی ندارد و ۲ دولت در راستای منافع مشترک عمل خواهند کرد. در نهایت دبیرکل جنبش خلق جنوب سودان کشور جدید را سودان جنوبی می‌نامد. «سیلواکر» رئیس منطقه جنوب نیز اعلام می‌کند که ارتباط جنوب با شمال روز هشتم ژوئیه (۱۷ تیر ماه ۱۳۹۰) قطع می‌شود.

ولی آنچه جالب توجه بود بر خلاف تمامی شعارهایی که درباره حسن همجواری داده می‌شد، اتهاماتی بود که دو طرف به یکدیگر وارد می‌آوردند. در این راستا دولت جنوب، خارطوم را متهم به اقدامات مداخله‌جویانه می‌کند. یک مقام حزب حاکم جنبش خلق جنوب صراحتاً عنوان می‌کند که دولت سودان شورشیانی را

که در چند روز گذشته ۱۹۷ نفر را به قتل رسانده‌اند مسلح می‌کند.

«پاگان آموم» دبیرکل این جنبش بر این مسأله تأکید می‌ورزد که شورشیان از سوی دولت سودان مسلح و به جنوب فرستاده می‌شوند.

جنگ «ابیه»

در همان حال که جنوبی‌ها دولت شمال را متهم به حمایت و تسلیح شورشیان می‌کردند، خارطوم نیز جنوب را متهم به جانبداری از جدایی‌طلبان دارفور کرده و اتهاماتی را متوجه یکدیگر می‌نمودند. به این ترتیب حتی قبل از استقلال جنوب و جدایی دو بخش این سرزمین، دو طرف قدم به مرحله تضاد و درگیری گذارده و نشان دادند که رابطه دو کشور با تنش همراه خواهد بود. اما هیچ کس تصور نمی‌کرد که آن‌ها در فاصله کمتر از چند ماهی که از استقلال می‌گذرد وارد یک جنگ خونین و مرگبار شده و از دو همسایه دوست به دو دشمن تبدیل شوند.

ژنرال عمرالبشیر رئیس جمهور سودان بارها براین مساله تاکید ورزیده بود که اگر حکومت جنوب سودان



خواهان منطقه «ابیه» شود این حکومت را به رسمیت نخواهیم شناخت. او افزوده بود: مسأله ابیه همانند مساله **المسیریه** و یا غرب «کردفان» نیست زیرا «ابیه» بخش جدایی ناپذیری از سودان به شمار می‌رود. به این ترتیب **ژنرال عمر البشیر** به جنوب اعلان جنگ داده و خط و نشان می‌کشد.

دراین راستا سفیر سودان در سازمان ملل نسبت به هرگونه اقدام یک طرفانه از سوی جنوب در مورد منطقه «ابیه» که می‌تواند به جنگ منجر شود هشدار می‌دهد و اعلام می‌دارد که نمی‌خواهیم دوباره گرفتار جنگ شویم. بارها در جلسات مختلف سازمان ملل اعلام کرده‌ایم که راه‌های یک جانبه برای حل و فصل مسأله ابیه به جنگ خواهد انجامید.

درگیری‌های قبیله‌ای اوضاع را دراین منطقه بحرانی کرده بود. تا حدی که سازمان پزشکان بدون مرز عنوان می‌کند این شهر مرزی خالی از سکنه شده و ورود نیروهای ارتش شمالی به درگیری‌ها در این شهر دامن زده و اوضاع را بحرانی می‌سازد در حالی که پس از برقراری آتش بس فقط نیروهای پاسدار صلح موفق به ورود به شهر ابیه شدند. تاکید سازمان ملل بر خروج نیروها از این شهر می‌توانست امیدوار کننده باشد. در توافق نامه صلح براین مسأله تاکید شده بود که نیروهای نظامی و پلیس خود را از شهر خارج سازند.

مقامات جنوب و شمال بارها همدیگر را به اعزام نیرو و افزایش تنش‌ها متهم کرده‌اند ولی مشخص بود که آتش بس و توافق‌ها نمی‌تواند راهگشا باشد. در نهایت جنگ وارد مرحله حادی شده و ارتش پس از ۳ روز درگیری موفق به اشغال ابیه می‌شود. ناظران بین‌المللی هشدار می‌دهند که این درگیری‌ها می‌تواند سرآغاز جنگی بین شمال و جنوب شود.

سازمان ملل تلاش می‌کند مانع تشدید درگیری‌ها شود ولی شورای امنیت سازمان ملل ضمن محکوم کردن درگیری‌ها نسبت به وقوع جنگ هشدار می‌دهد. سازمان ملل با انتشار بیانیه‌ای ضمن محکوم کردن حمله نیروهای جنوب به نیروهای پاسدار صلح و یگان‌های ارتش شمال، در عین حال از خارطوم می‌خواهد نیروهای خود را از شهر نفتی ابیه خارج کنند این شورا با اشاره به سلطه کامل ارتش سودان از خارطوم می‌خواهد نیروهایش را از منطقه خارج سازد. پس از حمله نیروهای جنوب به سودانی‌ها و سازمان ملل و مرگ ۲۲ نظامی سودانی و مفقود شدن ۱۷۶ نفر دیگر، ارتش کنترل کامل ابیه را در دست می‌گیرد.

سخنگوی ارتش سودان علت این اقدام را تعرض شورشیان جنوب عنوان کرده است.

دراین ارتباط **ژنرال عمر البشیر** طی فرمانی، پارلمان محلی منطقه ابیه را منحل و رئیس و معاون پارلمان و مسوولین اداری منطقه را برکنار می‌سازد.

جالب توجه است که سخنگوی نظامیان جنوب هم از ادامه درگیری در ابیه سخن گفته و با محکوم کردن تعرض آن از سوی شمالی‌ها، اقدام آنها را نقض توافق‌نامه صلح به حساب می‌آورد.

شمالی‌ها مدعی هستند که عامل حمله و درگیری نظامیان جنوب بوده‌اند. **سرتیپ خالد سعد** سخنگوی ارتش سودان، جنوبی‌ها را متهم به نقض آتش بس می‌داند در حالی که **سرتیپ فیلیپ اقویر** وسخنگوی شبه نظامیان جنوب، ضمن رد ادعای همتای خود، تصریح می‌کند که ما هیچ نیروی نظامی در ابیه نداریم و تنها پلیس و صلحبانانی که تحت عنوان نیروهای مشترک وجود دارند، به تأمین امنیت مشغول هستند.

وی مدعی می‌شود دولت سودان در حال تدارک برای حمله گسترده و اشغال منطقه نفت خیز ابیه است در حالی که به موجب معاهده ۱۲ مه ۲۰۱۱ دو طرف با تشکیل نیروهای مرزی، اقدام به تأمین امنیت مرزهای خود و حل و فصل مشکلات فی ما بین خواهند کرد. قرار است در منطقه نفتی ابیه درباره الحاق به شمال یا جنوب همه پرسی برگزار شود. ولی به دلیل اختلاف آنها هنوز این مسأله تحقق نیافته است. سیطره براین منطقه می‌تواند به شکوفایی اقتصادی سرزمین مورد نظر منجر شود.

یکی از دلایل استقلال جنوب از شمال پایان دادن به اختلافات آنها و جنگ داخلی بود ولی تصور نمی‌شود این مسأله توانسته باشد دو طرف را به سوی آشتی و تفاهم سوق دهد. به همین دلیل باید در انتظار تشدید درگیری‌ها و اختلافات بود. ■

ایران و جهان

* دریافت هرگونه وجه در قبال ارائه کارنامه از سوی مدارس غیر قانونی است.
* سخنگوی قوۀ قضاییه از پی‌گیری پرونده ۸۰ مفسد اقتصادی خبر داد.
* مشاور سابق رئیس جمهوری از اهداف جریان انحرافی درباره روحانیت و رهبر پرده برداشت.
* رئیس سازمان انرژی اتمی اعلام کرد راه‌اندازی نیروگاه بوشهر روند مثبتی را طی می‌کند.
* آموزش و پرورش اعلام کرد آمادگی لازم را برای حذف کنکور ندارد.
* همزمان با گذشت ۴۲۸ روز از تعلیق عملیات سواپ نفت ایران، بزرگترین پایانه نفتی ایران به دلیل توقف این تجارت در مرز تعطیلی کامل قرار گرفت.
* به گفته سرپرست کمیته امداد امام(ره)، افزایش زنان بی سرپرست خانوار به مرز هشدار رسیده است.
* دولت ۵ هزار میلیارد تومان از بانک مرکزی برای پرداخت یارانه نقدی برداشت غیر قانونی کرده است.
* مجلس با یک مرحله شدن انتخابات پارلمانی مخالفت کرد.
* سوئیس از ارائه سوخت به هواپیماهای مسافربری ایران خودداری کرد.
* سفر وزیر خارجه ایران به کویت با اعتراض نمایندگان پارلمان این کشور مواجه شد.
* مبارک به زودی در دادگاه جنایی تحت محاکمه قرار می‌گیرد.
* حزب حاکم اسپانیا در انتخابات محلی و شهرداری‌ها با شکست مواجه شد.
* سارکوزی بر ادامه حضور نظامیان فرانسه در ساحل عاج تاکید کرد.
* پارلمان افغانستان خواستار پایان دادن به عملیات نظامی نیروهای خارجی در این کشور شد.
* عمر و موسی روند دموکراسی خواهی در جهان عرب را غیر قابل توقف توصیف کرد.
* همسر قذافی ثروتمندترین زن در میان همسران دیکتاتورهای عرب است.
* اتحادیه اروپا بشار اسد رئیس جمهوری سوریه را تحریم کرد.
* رئیس جمهوری ترکیه از حماس خواست اسرائیل را به رسمیت بشناسد.
* گفته شد برلوسکونی نخست وزیر ایتالیا سالانه به مافیا باج می‌دهد.
* سوء قصد به جان اردوغان نخست‌وزیر ترکیه برای بار دوم ناکام ماند.
* فرانسوی‌ها در آستانه اجلاس سران گروه ۸، دست به اعتراض زدند.
* تظاهرات مخالفان در گرجستان به خشونت کشیده شد.
* ارتش سودان منطقه نفت‌خیز «ابیه» را اشغال کرد.

گمان را املاک قضاوت و عدالت قرار ندهید ● امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک ترس خیس

در کتاب‌های جغرافیای مدارس، همه خوانده‌ایم که ایران در دسته کشورهای نیمه‌خشک است. هنوز هم فرزندان ایران در حالیکه تازه مشغول شناخت کشورشان می‌شوند، اینطور می‌شنوند و می‌آموزند که ایران کشوری نیمه خشک است. در برابر این واژه و این مشکل از اقلیم جغرافیایی هم، دیده‌ایم که مناطق پرباران و مرطوب یا مناطق خشک و گرم در دنیا قابل مشاهده‌اند. وقتی هم که به نقشه ایران نگاه می کنیم و جلگه سرسبز شمال کشور و خلیج بزرگ پرآب فارس را در جنوب و جنگل‌ها و کوه‌های زاگرس را در غرب ایران می‌بینیم به نظر می‌رسد که آنچه در کتاب‌های جغرافیا به فرزندان ایران آموخته می‌شود، دور از حقیقت نیست. نتیجه اینکه کودکان ایران از کودکی تا بزرگسالی می آموزند که در کشوری هستند که بخشی از آن پرآب و پرباران و سرسبز است و البته بخش دیگری هم خشک و گرم و به طور طبیعی هیچ گاه هراسی از روزهای بی آبی و به دنبال آن وسواسی در خرج کردن آب، ندارند. چرا که نام و عنوان نیمه خشک به ایشان می گوید که به هر حال یک نیمه غیرخشک هم در کشور هست که در روزهای خطر و کم آبی می‌توان به آن تکیه کرد و از کم آبی نهراسید.

اما آیا امروز هم که در سال ۱۳۹۰ ایستاده‌ایم و تنها ده سال دیگر تا پایان قرن چهاردهم هجری باقی مانده است هم، آنچه گفته شده و آموخته شده، در مورد اقلیم ایران حقیقت است و نیازی به هراس و وسواس درباره ماجرای آب در ایران نیست؟ این روزها ۵۰ درصد دریاچه بزرگ ارومیه که در تمام نقشه‌های ایران، آبی و بزرگ است، خشک شده، از بی آبی خشک شده و هر چه هم که مدیران تا امروز فکر کرده‌اند که برای خشک نشدن نیمه دوم این بزرگترین دریاچه شور ایران چه می‌توان کرد، به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

خشک شدن این دریاچه، تنها خشک شدن یکی دیگر از دریاچه‌های ایران را به همراه ندارد، بلکه هزاران تن نمک کف این دریاچه که سال ها زیر آب و محلول در آب بوده‌اند، اگر چشم آب دریاچه را دور ببینند، آنگاه، ایران امروز که در بخش غربی خود کاملاً در گیر مسأله عجیب ریزگردهای عربی و طوفان‌های ریزگردهاست، به مشکل بزرگ و سخت‌تر ریزگردهای نمکی هم دچار خواهد شد و غرب ایران و به ویژه شمال غرب ایران، با به هوا برخاستن هم زمان ریزگردهای شنی و نمکی، دیگر روزهای آسایش و آرامش را نخواهند دید. همانگونه که تا امروز با تمام تلاشی که شد درمانی برای ریزگردهای مغرب یافت نشد. دریاچه‌های اطراف شهرستان زابل هم در بسیاری از نقشه‌های ایران، به رنگ آبی کشیده شده‌اند و هنوز هم در کتاب‌های جغرافیا وجود دارند، اما افسوس که تنها درون کتاب‌ها هستند و این‌روزها در اطراف شهرستان زابل استان سیستان،هیچ دریاچه‌ای زنده نمانده‌است، باز هم از کم آبی، چرا که نه بارانی هست و نه رودخانه‌ای تا در پی آن دریاچه‌ای زندگی کند! دریاچه‌های دیگری هم در برخی از استان‌های دیگر ایران مانند فارس تا همین چند سال پیش که کتابهای جغرافیای مدارس چاپ می‌شد، بودند که امروز دیگر چیزی جز زمین خشک نیستند.

زاینده‌رود، این بزرگترین رود مرکز ایران که



دوش فنگ

درحال حاضر نیاز نیروهای مسلح به سرباز وظیفه، ۱۰۹ درصد تأمین شده است. سردار احمدی مقدم فرمانده نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران،این جمله را گفتند و نتیجه گرفته‌اند که هیچ کمبودی از نظر تعداد سربازان وظیفه نداریم اما با بررسی‌های انجام شده از آنجا که سیر ولادت‌ها بر خلاف سال‌های دهه ۶۰، در دهه ۷۰، ۸۰ رو به کاهش گذاشته است تا ۲ یا ۳ سال آینده برای تأمین نیازهای نیروی انتظامی و نظامی به سربازان وظیفه، شاید ناچار به افزایش دوره سربازی باشیم و معافیت‌ها و بخشش‌هایی که این روزها انجام می گیرد را متوقف نماییم. به این ترتیب از نظر ایشان، از ۲ یا ۳ سال آینده، مدت ۲۴ ماهه دوران خدمت سربازی به بیش از این تغییر می‌یابد. البته ایشان در بخش انتهایی این گفتگو اینطور آورده‌اند که:«اگر در ساختار نیروهای مسلح تغییراتی ایجاد گردد» و به این ترتیب یک راه حل دیگر را در مقابل افزایش مدت خدمت سربازی پذیرفته‌اند. راه حلی که جای مطالعه و دقت فراوان دارد. چرا که مطابق گفته‌های وی، حقوق سربازان دیپلم درصورت توافق با دیگر مراجع به هشتاد هزار تومان افزایش خواهد یافت، و البته درباره کسانی که تحصیلات دانشگاهی داشته باشند این رقم بالاتر خواهد بود و حتی قصد این است که حقوق سربازان متأهل هم افزایش قابل توجهی داشته باشد. به این ترتیب می‌توان به راه حل جدیدی رسید، اینکه به جای پرداخت این مبالغ به تعداد بسیار زیادی سربازان وظیفه که خدمتی موقت و گذرا خواهند داشت، می‌توان بدنه ثابت نیروهای نظامی و اقتصادی را تا حد نیاز افزایش داد



یک قلاده در بازار

مانند سکه و طلا در ماه‌های گذشته،دلار هم در روزهای گذشته ناگهان افزایش قیمت بی‌سابقه‌ای یافت و می‌رفت که پا جای سکه و طلا گذارد که با ورود زودهنگام بانک مرکزی به این بازار، جلوی این رشد قیمت، در کمترین فاصله گرفته شد. این البته عکس‌العملی سریع و به هنگام از سوی بانک مرکزی بود که جلوی یک گرانی، بلافاصله گرفته شد و این ظاهراً بد نیست، اما ادامه سیاست دولت بر ثابت نگه داشتن نرخ دلار، اندک اندک و پس از سال‌ها ضربات مهلکی به صادرات و صنایع ایران وارد کرده است. از سال ۷۶ تا امروز مطابق آمارهای رسمی، ریال حدود ۸۰۰ درصد افزایش بها«تورم» داشته در حالیکه دلار در ایران تنها ۴۳ درصد افزایش نرخ داشته، به این ترتیب صادر کردن کالا از ایران، از آنجا که صادر کننده دلار به دست می‌آورد و باید در بازار داخل آن را به فروش رساند، هر سال با سود کمتری مواجه است. از سوی دیگر تولید کنندگان ایرانی که قصد صادرات کالای خود را داشته‌اند،



شادابی و طراوت اصفهان، پایتخت فرهنگ ایران، از اوســت هم، چند ماهی هست که دیگر در بستر قبل خود نیست. شهر اصفهان این روزها دیگر رودخانه‌ای ندارد تا آنجا که یکی از مسؤولین شهری، با حسن نیت تمام، پیشنهاد می کند، از بستر خشک زاینده رود در شهر اصفهان، با گذاشتن چند دروازه، برای گسترش امکانات ورزش فوتبال اســتفاده شود! چرا که ظاهراً امیدی به آینده این رود بزرگ هم نیست.

تهـران که سال‌هاســت از برف‌های ســنگین و مکـرر زمســتان‌های خود، هیچ خبـری ندارد برای مشـاهده چنین صحنه‌هایی، تنها باید به حافظه دور خـود مراجعــه کند. به این ترتیب در آســتانه اولین فصل گرمای دهه ۹۰ هجری، ظاهراً باید کتاب‌های درســی و ذهنهای قدیمی ایرانیان، درباره جغرافیای کشورشــان، تغییر کند و با شــجاعت اعلام کنیم که ایران دیگر کشــوری نیمه‌خشک نیست. بلکه همراه باگرم شــدن زمین، ایران هم چند ســالی هســت به کشــورهای خشک تبدیل شده و فرزندان ایران باید بداننــد کــه هـــر رودخانه و هر دریا و هـــر قطره آبی برای ایران و ایرانی، ارزش زندگی را خواهد داشت و هیچ بد نیســت اگر ایرانیان در تمام عمر، از کم آبی و خشکسالی بهراسند و برای مصرف آبی که در اختیار دارنــد، مثل چک پول‌های پنجاه‌هزار تومانیشــان، با وسواس و احیاناً هراس، رفتار کنند.

■

و این مبلغ بزرگ را به عنوان حقوق این پرسنل ثابت نظامی و انتظامی به ایشــان پرداخت کرد، شــیوه‌ای که موجب خواهد شــد، اشتغال فراوانی برای جوانان علاقمند به مشــاغل نظامی و انتظامی ایجاد شــود و کمک شــایانی به مســأله اشتغال در کشور گردد و از ســوی دیگر تمام بدنه نیروهای نظامی و انتظامی به طور کاملاً حرفه‌ای و آموزش دیده در خدمت کشور خواهند بود و در همان حال دغدغه‌های جوانان برای ورود به خدمت ســربازی نیز به پایان خواهد رسید. از گفته‌های فرمانده نیروی انتظامی می‌توان دریافت که دســت کم ۲ ســال برای اندیشیدن بر روی چنین تغییرات و پیشــنهاداتی، فرصت باقی است، فرصتی کــه به ســادگی می‌تواند، منتهی به اتخاذ بهترین و مفیدترین تصمیمات گردد.

■

از ســال ۷۶ تا کنون، هزینه تولیدشــان ۸۰۰ درصد افزایش داشته اما آنچه از صادرات به کف می‌آورند، تنها ۴۳ درصد بیشــتر شده است و برای کشوری که قصد دارد درچاه‌های نفت را برای مخارج روزانه‌اش ببنــدد و از راه صادرات، کســب درآمــد کند، ادامه وجــود چنین سیاســتی، بــه معنای پایــان زودرس بســیاری فعالیت‌های تجــاری و تولیدی خواهد بود، کاش بانک مرکزی به جای به کارگیری این سرعت عمل درباره دلار، درباره ســکه و طلا چنین روشی را دنبال کرده بود.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارات یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش:

در قطره پیش مثالی از ترجمه‌ای یأجوجی آوردم که ۱۰۵ کلمه بود و پس از ویرایش ۵۴ کلمه شد. در این قطره، همان ترجمه را از دریچه زبانشناختی بررسی می‌کنم. نخست اصل ترجمه را دوباره بخوانید:

«یکی از نگهبانان سر رسید و با پرتاب دو شعله افکن کاری کرد که خرس‌ها که معمولاً از شعله‌های آتش واهمه دارند همه چیز را رها کرده و فرار را برقرار ترجیح دهند و آنگاه نگهبان مربوطه که متوجه جراحات شدید در مری شده بود با بی‌سیم مطالبه کمک کرد و پانزده دقیقه بعد بود که هلی کوپتری سر رسید و مری را که از شدت خونریزی دیگر از حال رفته بود پزشک‌یاران باندپیچی کرده و به همراه اجساد پدر و مادرش در هلی کوپتر قرار دادند و بدین ترتیب بود که مری را به بیمارستان رسانده و در اولین گام مقادیری خون به او تزریق کردند...»

بررسی: ۱ـ به نظر شما شعله‌افکن را پرتاب می‌کنند؟ پرتاب کردن شعله‌افکن مثل این است که کسی به جای شلیک کردن گلوله، تفنگ را به سوی دشمن پرت کند.

۲ـ آیا لازم است مترجم تأکید کند که خرس‌ها معمولاً از شعله‌های آتش واهمه دارند؟ به این می‌گویند هنر و صنعت توضیح واضحات که طول ترجمه را زیاد می‌کند. همه حتی موجلی، شخصیت کارتونی قصه جنگل هم می‌دانند که جانوران از آتش می‌ترسند پس نیازی به تأکید نیست.

۳ـ واهمه دارند بهتر است یا می‌ترسند؟

۴ـ آیا بهتر است بگوییم: همه چیز را رها کرده و فرار را برقرار ترجیح دهند یا فقط بگوییم فرار کردند؟ و چرا فعل (رها کرده) را به شکل مفعولی نوشته است؟ درستش این است که بگوییم رها کردند.

۵ـ آنگاه نگهبان مربوطه... چرا مربوطه؟ مگر نگهبان دیگری هم آنجا بود؟ چرا از ضمیر استفاده نکرده؟ ضمیر برای چنین وقت‌هایی اختراع شده است. مگر نه؟

۶ـ متوجه جراحات شدید در مری شده بود... خب وقتی که خرس مری را با دندان گرفته بود و می‌کشید، معلوم است که مری مجروح است پس چرا تأکید کرده که متوجه جراحات شدید در مری شد؟ آیا قصدش دراز نویسی بوده؟ شاید بگوید اصل متن انگلیسی چنین بوده. به نظر شما اگر بخواهیم متنی را ترجمه کنیم، آیا فقط باید مفهوم را برسانیم یا ناچاریم کاستی‌های نگارشی متن اصلی را هم به زبان مقصد انتقال بدهیم؟ شاید هم باید فکر کنیم که آمریکایی‌ها هرگز غلط نمی‌نویسند.

۷ـ مطالبه کمک کرد یا کمک خواست؟ انگار می‌خواهد طلبش را بگیرد که نوشته است مطالبه کمک کرد.

۸ـ مری را که از شدت خونریزی دیگر از حال رفته بود پزشک‌یاران باندپیچی کرده... این عبارت از خفنیات یأجوجی است. چرا؟ زیرا مفعول به اول جمله آمده و فاعل به وسط‌ها رفته ضمناً به جای این‌که زخم‌ها را باندپیچی کنند، مری را مانند مومیایی‌ها بانداژ فرمودند. به همراه اجساد در هلی‌کوپتر قرار دادند و بدین ترتیب بود که مری را به بیمارستان رسانده... «به» و «همراه» حرف اضافه‌اند و با هم نمی‌آیند. مثال: من به همراه تو رفتم غلط است. «قرار داده و به بیمارستان رسانده» غلط است زیرا باز هم فعل را در وجه وصفی و مفعولی به کار برده است. این شیوه غلط در روزگار پادشاهان و امیران قاجار رایج شد زیرا آنها نمی‌توانستند به‌خوبی فارسی حرف بزنند.

۹ـ در اولین گام مقادیری خون به او تزریق کردند... این را خودتان بررسی کنید زیرا اگر بخواهم همه این ترجمه را نکته به نکته وموبه‌مو بررسی کنم، قطره این هفته پر خواهد شد و کار به هفته آینده خواهد کشید.

پاسخ به دوست: دوست گران‌قدرم، ناصر مهرزاد، نامه‌ای خوش خط و تمیز ومرتب برایم نوشته و دُرفشانی کرده است که: «در پاسخ به مهدی نیکبخت«بی‌تو» در شماره ۳۴۶۴ نوشته بودی زبان کتاب‌های عرفان ما زبان همان چند قرن پیش است و کسی آستین همت نداشته و آن را بالا نزده است که این درس را با زبان ساده امروزی بنویسد...» این نازنین دوست، افزون بر این‌که ارجمند است، گران‌قدر نیز هست زیرا زرگری دارد و با قلمی زرین ادامه داده است: «من آستین همت دارم و در زمینه عرفان با زبان خفن امروزی نود کتاب نوشته‌ام و دلم برای این همه نوشته می‌سوزد...» از ناصر مهرزاد زرین قلم که سخنش در بورس طلا وزنی دارد، سپاسگزارم که نامه نوشت و خبر داد نوشتن مثنوی هفتاد من کاغذ در روزگار جناب مولوی کارستان نبوده است زیرا آن روزها نه تنها خبر آورده بودند که در شهر شکر ارزان شد، که گفته بودند کاغذ نیز بهایی ندارد.

دوست ناصرالقلم ما کارستان می‌کند که در روزگار گرانی کاغذ، نود دفتر می‌نویسد آن هم با نثری مسجع و ساده و آمیخته با شیرینی طنز. نثرش به‌راستی شیرین و روان و زیبا و بدون حشو قبیح و ملیح است. خوب بود که این گرامیِ گران‌مایه یکی از دفترهای کم حجم و پرمعنایش را به زیور فتوکپی می‌آراست وبه چاپار می‌داد تا بیاورد و بخوانم و نقدها را عیاری بگیرم.

ادامه دارد

زهد در دنیا مایه آسایش قلب و بدن است ● رسول اکرم (ص)

از: نیلوفر جوینی

درباره عکس روی جلد

۴۰ روز بعد از عقد در شگفت انگیزترین غار جهان

مقدمه:
امروزه جوانان خود را به آب و آتش می‌زنند تا مراسم ازدواج را کاملاً تجملاتی برگزار کنند و واقعاً این موضوع در جامعه تبدیل به یک مد مشکل‌ساز شده است، چشم و هم‌چشمی‌های ناشی از آن به ازدواج‌های پرزرق و برق در کشور منجر شده است. اما ما در این بازار شلوغ برای شما زوج خوشبختی را یافتیم که با توجه به سن کم‌شان کاری شگفت‌انگیز کردند و آن اینکه مراسم عقدشان را خیلی ساده و با تعداد کمی از میهمانان در غار علیصدر برگزار کردند. گفتگو با این زوج خوش فکر و در حال حاضر خوشبخت را بخوانید.

***عروس و داماد خوشبخت لطفاً خودتان را معرفی کنید؟**

غلامرضا برزگر ۲۳ ساله اهل همدان هستم و در حال حاضر هم ساکن شهر همدانم و دیپلم کامپیوتر دارم، همسرم افسانه پاینده شایسته ۱۸ ساله اهل همدان است و تا سوم راهنمایی درس خوانده.

***چطور با همسرتان آشنا شدید؟**

در مراسم عروسی دایی‌ام، خانواده همسایه‌شان هم دعوت بودند و وقتی مادرم رفتار افسانه دختر همسایه را دید از او خوشش آمد، ساده‌پوشی‌اش مادرم را مجذوب کرد بعد هم او را به من پیشنهاد داد و من هم که برای حرف مادرم احترام زیادی قائلم با کمی تحقیق و بررسی پذیرفتم.

***چند مرتبه از همسرتان خواستگاری کردید؟**

پس از اینکه مادرم رضایت من را دید آستین همت را بالا زد و به منزل افسانه رفت و با خانواده‌اش صحبت کرد اما آنها موافقت نکردند و هر بار آنها جواب رد می‌دادند من و مادرم مصمم‌تر از قبل به منزلشان می‌رفتیم و در طی یک ماه ۵ مرتبه برای خواستگاری رفتیم تا دو خانواده به توافق رسیدیم!

***در چه تاریخی عقد کردید و مهریه‌اتان چقدر تعیین شد؟**

در اسفند ۸۹ مصادف با سالروز ولادت با سعادت پیامبر (ص) عقد کردیم و مهریه ما هم ۱۴ سکه تمام بهار آزادی تعیین شد.

***عروس خانم:** من و همسرم معتقدیم هر چه قدر این نوع مراسم‌ها ساده و بدون تجملات برگزار شود زندگی بهتر و سالم‌تری خواهیم داشت. با توافق و تفاهم کامل مهریه را تعیین و زندگی عاشقانه خود را بدون در نظر گرفتن مادیات آغاز کردیم.

***حالا برویم سر اصل مطلب که چرا مراسم عقد را در غار علیصدر برگزار کردید؟**

با توجه به اینکه یکی از اهداف توسعه‌ای استان همدان گردشگری است، و از آنجایی که من و خانواده‌ام به غار علیصدر خیلی علاقه‌مندیم، این کار را انجام دادیم و از آنجا که خیلی از مردم فکر می‌کنند در فصل زمستان نباید برای بازدید به غار بروند به همین دلیل من و همسرم تصمیم گرفتیم به همه ثابت کنیم غار علیصدر در زمستان هم دیدنی است و می‌توان در آن حتی عروسی گرفت.



**۴۰ روز است که خوشبختی را تجربه می‌کنیم و در ۱۰ فروردین سال ۹۰ در منزل پدری مراسم عروسی را برگزار و به خانه بخت رفتیم و الان هم با درآمد کم کارگری در طبقه دوم خانه پدری زندگی می‌کنیم، اما زندگی خوب و باصفایی داریم*

***چند نفر در این مراسم حضور داشتند و هزینه‌ها را چه کسی تقبل کرد؟**

مجموعاً از بستگان نزدیک هر دو طرف ۱۷ نفر در این مراسم ما را همراهی کردند که البته بازدیدکنندگان از غار علیصدر نیز شاهد این مراسم بودند که شور و نشاطی عجیب به این مراسم دادند. تمامی هزینه‌ها را هم شرکت سیاحتی علیصدر به مناسبت ولادت حضرت محمد (ص) به ما هدیه داد و هیچ هزینه‌ای از ما دریافت نکرد.

***الان چند روز است که زندگی مشترکتان را آغاز کردید؟**

۴۰ روز است که خوشبختی را تجربه می‌کنیم و در ۱۰ فروردین سال ۹۰ در منزل پدری مراسم عروسی را برگزار و به خانه بخت رفتیم و الان هم با درآمد کم کارگری در طبقه دوم خانه پدری زندگی می‌کنیم، اما زندگی خوب و باصفایی داریم.

***همسرتان کم سن است آیا موقعیت شغلی شما را درک می‌کند؟**

شاید همسرم کم سن باشد. اما خدا را شکر بسیار عاقل، فهیم و کم‌توقع است و کاملاً شرایطم را درک می‌کند.

***عروس خانم:** چیزی که در زندگی ما بوی تجملات داشته باشد به مشام نمی‌رسد و حرف هر دو ما به جوانان دم‌بخت این است که زندگی می‌تواند خیلی ساده و بی‌آلایش و به دور از هرگونه تجملات و زرق و برق‌های ظاهری باشد و آنچه زندگی را می‌سازد دیانت خوب انسان‌ها است.

***واقعاً فکر می‌کردید که این عمل شما آنقدر مورد توجه رسانه‌ها قرار می‌گیرد؟**

حقیقتاً نه من و همسرم و کل اقوام و فامیل هنوز هم در تعجب هستیم پخش این مراسم از بعضی از شبکه‌های تلویزیونی برای چندین بار حاکی از اهمیت و ارزش این اقدام پسندیده است. و هدف ما از برگزاری این مراسم جلوگیری از هزینه‌های مکان مراسم عروسی بود و خدا را هزار مرتبه شکر که مورد پسند عموم مردم و جامعه قرار گرفت.

***فکر می‌کنید اگر شرایطی پیش آید دختر و پسرهای دم بخت این کار را انجام دهند؟**

عروس خانم: البته، چرا که نه، بیشتر جوان‌ها فامیل و دوستان آرزوی چنین مراسمی را دارند و می‌گویند اگر شرایطی پیش آید ما هم دوست داریم مراسمی کم‌خرج را در غار علیصدر برگزار کنیم.

***احساس رضایت خودتان چقدر است؟**

عروس خانم: هر وقت فرصتی پیش آید با همسرم آلبوم عکس آن مراسم را نگاه می‌کنیم و لذت می‌بریم. شاید آن زمان زیاد فکر نمی‌کردیم که چقدر اجرای این مراسم خاطره‌انگیز می‌شود ولی الان می‌بینیم که خداوند واقعاً من و همسرم را دوست داشته و مورد لطف و عنایت قرار داده است.

***حتماً کسانی هم که در مراسم نبودند شما را از طریق رسانه‌ها و مجلات مشاهده کردند؟**

خانم پاینده: بهترین خاطره پس از انجام این مراسم و پخش آن در رسانه‌ها این بود که خیلی از دوستان دوران مدرسه‌ام که خیلی وقت بود مرا فراموش کرده بودند بعد از دیدن تصاویر و اخبار برگزاری مراسم برایم زنگ زدند و تبریک گفتند. انشاءالله که عقد و عروسی و مراسمی از این دست برای همه جوانان خاطره‌انگیز باشد. ■

گزارش از: ایرج کرمی - آبدانان

دریاچه دوقلوی سیاه‌گاو آبدانان پدیده‌ای شگفت و زیبا





در دامنه جنوبی «کبیر کوه» در دل زاگرس پیر و سرکش، شهری آرمیده است با مردمانی سخت کوش، کهن و شجاع از ایل بزرگ «کردفیلی». سرزمینی با لاله‌های واژگون و شقایق‌های سرخ آتشین با عبیری از بوی ریواس، آویشن، چوپر، گل‌پر، نرگس و بابونه، گل گاوزبان و همچنین درختان مقاوم و با صلابت بلوط و درختان گُر گرفته وَن (سقز) و شکوفه‌های زیبا و ارغوانی ارژن که نام و اعتبار خود را از دیرین‌ترین تمدنهای فلات ایران عزیز بر گرفته است.

«آبدانان» خاستگاه مردمانی از گذشته ایران تا به امروز است. مردمانی با لهجه‌ها و گویش‌های کردی آبدانانی، لری و لکی که با هم در آمیخته‌اند و در صلح و صفا ایلی بزرگ به نام کردفیلی را تشکیل داده‌اند.

شهرستان آبدانان در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی مرکز استان ایلام قرار گرفته است. در این شهرستان آثاری از دوره‌های پارینه‌سنگی و پیش از تاریخ تا دوره اسلامی را می‌توان مشاهده کرد اما شکوه آثار باستانی دوران ساسانی در جای جای آبدانان بیشتر از سایر دوره‌ها است و به دلیل مجاورت با استان خوزستان جزیی از تمدن ایلام باستان بوده و قدمت آن به هزاره‌های پنجم و چهارم پیش از میلاد می‌رسد. اما آثار شاخص آن مربوط به دوره ساسانی است.

دریاچه دوقلوی سیاه‌گاو آبدانان

در این شهرستان آثار باستانی زیادی از جمله آثار پشت قلعه، غار طبیعی مزاره، مناظر دنیای کوه و نظایر آنها وجود دارند که دریاچه دوقلوی سیاه‌گاو و آبدانان از برجسته ترین آنها به حساب می آید. دریاچه دوقلوی سیاه‌گاو در فاصله ۸ کیلومتری «سراب‌باغ» آبدانان واقع شده است. اطراف دریاچه را دشتها و کوه‌های نسبتاً مرتفع فرا گرفته است. جلوه‌های بهاری و پاییزی این دریاچه جذاب و دیدنی است. گلزارهای حاشیه دریاچه و پرندگان وحشی آن، گردشگاه جالب توجهی را به وجود آورده است.

دو دریاچه زیبا به وسیله کانالی طبیعی به عرض ۱/۵ متر و عمق یک متر و به طول ۸ متر به هم مرتبط هستند. این دو دریاچه دارای آبی زلال و شفاف بوده به طوری که می‌توان تا عمق سه متری آن را که شبیه آکواریومی پر از ماهی است، مشاهده کرد.

در بالادست دریاچه و بر روی کوهی از کبیر کوه، غاری طبیعی با عمق ۲۵۰ متر و دارای ۳ حوضچه به نام «مزاره» وجود دارد که سرچشمه دوقلوهای سیاه‌گاو را از این غار می‌دانند.

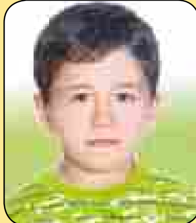
بزرگان منطقه می گویند که در زمانی انبانی پر از کاه در عمق حوضچه آبی غار مزاره ریختند که بعد از گذشت یک روز آثار کاه را در دریاچه دوقلوی سیاه‌گاو دیده‌اند و همچنین می گویند که دریاچه دارای تعدادی حیوان دریایی بزرگ بوده است و پوشیده از نیزارهای بلند و انبوه که ابهت خاصی به آن داده است. البته اصطلاح سیاه‌گاو به نظر می‌رسد اصطلاحی غیر مصطلح است چون به گفته دکتر میرجلال‌الدین کزازی؛ سیاه‌گاو سنخیتی با این آب ندارد بلکه سیاگاُو بوده یا به زبان محلی سیاه‌اُو یعنی آب سیاه که این بیشتر درست به نظر می‌رسد زیرا از دور که به آن نگاهی می‌اندازی دریاچه‌ای کبود رنگ به چشم نمایان می‌شود.

و اما با وجود این همه زیبایی، دریاچه از فقدان امکانات رفاهی و جاده مناسب در رنج است. در سفر اول ریاست محترم جمهوری اعتباری برای ساماندهی آن در نظر گرفته شده بود که با گذشت این مدت هنوز هیچ کاری برای آن نشده است و این در صورتی است که در سال هزاران نفر گردشگر از دور و نزدیک برای دیدن آن می آیند. این روزها نیز تلی از زباله، ظروف پلاستیکی، بطری‌های نوشابه و... نیزارهای آن را در بر گرفته که کم کم منظر زیبای آن به زشتی تبدیل می‌شود. چه خوب است تا دیر نشده است فکری برای آن بکنیم.

با سپاس از مدیر اداره میراث فرهنگی و گردشگری و صنایع دستی آبدانان

شکوفه های زندگی


سارینا شیرزاده

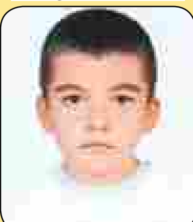

سجاد مداح


زهرا داداش

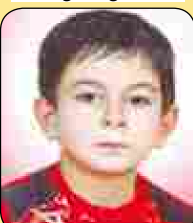

سهیل عزیزی

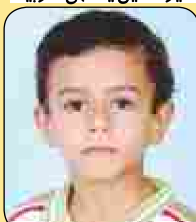

فرزین نجفی

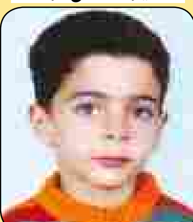

علی میرزایی


علی ایمانی

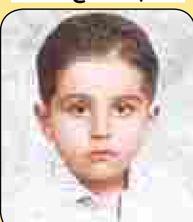

امیرحسین یدالهی شریباد


امیررضا علی نژاد


نیما قلم زن نیکویی


پارسا فرح بر


محمدرضا جعفری


اسماعیل نوری

علمی که با تقوا و پرهیز گاری نباشد پشیزی ارزش ندارد
●نبوی

دکتر بهمن بهروزی

هویت پدیده‌ای است که تا انسان آن را درباره خودش کشف نکند از پای نمی‌نشیند

دختری با موی قرمز

بحران هویت

انسان زمانی که دوران کودکی را پشت سر می‌گذارد و دوران بلوغ را طی می‌کند آنگاه ناگهان خود را در شرایطی می‌یابد که باید تأثیر خود را روی جامعه و اطرافیان آغاز کند. این اثر همانا هویت انسان می‌باشد. هویتی که در کودکی و نوجوانی تابع خانواده؛ پدر و مادر است اما بعد که می‌خواهد زندگی خود را ثبات بخشیده و دوران شخصیت سازی را آغاز کند باید صاحب هویت خودش باشد. حال اگر این هویت حضور نداشته باشد و یا به نوعی در طی دوران اولیه زندگی گم شده یا مفقود شده باشد آنگاه شخص با یک مشکل بسیار جدی از نظر روحی و روانی مواجه می‌شود که همانا بحران هویت در اوست. برای توضیح و تشریح بیشتر به شرح زندگی دختری به نام «پائولا ویلسون» می‌پردازیم.

شکایت‌های یک دختر سردرگم

در حالی که تنها دو هفته به کریسمس و آغاز سال نو، ۱۹۹۷ باقی مانده بود یک دختر ۲۴ ساله به نام پائولا ویلسون در حالی که مادری بسیار دلسوز او را همراهی می‌کرد نزد ما آمد. در ظاهر به نظر می‌رسید که پائولا در خانواده‌ای گرم و نجیب زندگی می‌کند و پدر و مادرش که او تنها فرزند آنها تلقی می‌شد برای او از هیچ چیز دریغ نمی‌کنند. به همین دلیل هم زمانی که او برای نخستین بار دچار مشکلات رفتاری شده بود پدر و مادرش به شدت نگران شده و آن گاه مادرش او را با اصرار فراوان به نزد ما آورده بود. او به ما گفت که با این که در زندگی خود به واقع هیچ کمبودی را احساس نمی‌کند و دیر زمانی است که خود را خوشبخت‌ترین انسان روی زمین می‌داند اما چند ماهی است که دچار افسردگی و سردرگمی شده و احساس می‌کند گمشده‌ای دارد و باید گمشده‌اش را پیدا کند. ما ابتدا تصور کردیم که بنا به اقتضای سنی او هم دچار درگیری عاطفی و عشقی شده و نمی‌دانست که چگونه باید رفتار کند و خود را از چنین درگیری خلاص کند. اما پس از آنکه پائولا به صحبت‌های خود ادامه داد ما متوجه شدیم که ماجرا به هیچ وجه عشقی و عاطفی نیست بلکه تنها این بحران هویت است که پائولا درگیر آن شده است. پائولا خود را نشناخته بود و نمی‌دانست که از کجا آمده و در نتیجه نمی‌دانست که چه هدفی را باید در آینده دنبال کند و به کجا برود؟ حال که به بیخ و بن ماجرا و سرگذشت ماجرا پی بردیم متوجه شدیم که بحران مذکور از کجا آب می‌خورد و او چگونه به یک گم گشته تبدیل شده است. پائولا که خود نمی‌توانست به درستی ماجرا را شرح دهد دست به دامان مادرش شد تا شرح کاملی از زندگی و سرانجام پائولا ارایه دهد و مادر پائولا هم سخن خود را به این شکل آغاز کرد:

«در ابتدا این مطلب مهم را باید برایتان شرح دهم که من و شوهرم پدر و مادر واقعی و اصلی پائولا نیستیم بلکه او را به فرزندی پذیرفته‌ایم. داستان زندگی پائولا بسیار اعجاب‌آور و در عین حال تلخ و ناراحت کننده است. در حقیقت ما زمانی پائولا را شناختیم که او یک دختر ۵ ساله با موهای قرمز و بسیار زیبا بود جریان از این قرار بود که از طریق سازمان نگهداری از کودکان بی‌سرپرست با ما که چند سالی بود که نام خود را جهت پذیرش یک فرزند در نوبت قرار داده بودیم تماس حاصل شد و به ما گفته شد که یک دختر ۵ ساله با وضعیتی بسیار اسفناک در برزیل پیدا شده و مقامات قانونی در برزیل متوجه شده بودند که او یک دختر آمریکایی است و در نتیجه با سفارتخانه کشورمان جهت تحویل دادن او تماس حاصل کردند. سفارتخانه هم به نوبه خود بر طبق قانون با سازمان نگهداری از کودکان بی‌سرپرست ارتباط برقرار کرد تا ترتیب انتقال دخترک را بدهند. سازمان مذکور هم که از وضعیت و شرایط جسمانی و روانی او آگاه شده بود توسط مسؤولان خود تصمیم گرفت تا قبل از انتقال دخترک به کشور ابتدا خانواده‌ای مناسب برای او پیدا کرده تا شاید دخترک از همان ابتدا با مردمانی خوب و عاطفی مواجه شود و خاطرات وحشتناک خود را فراموش کند. حال از آنجا که من و شوهرم صاحب فرزند نشده بودیم و همه ساله با اصرار فراوان با مسؤولان سازمان گفتگو می‌کردیم و از آنها می‌خواستیم که قبل از آن که ما پیر و از کار افتاده شویم یک فرزند را به ما تحویل دهند، مسؤولان سازمان هم فرصت را مغتنم شمرده و ماوقع را برای ما شرح دادند که ما هم بدون هیچ تردیدی پذیرفتیم و چنین شد که پائولا در ۵ سالگی به خانه ما آمد و این دختر با موی قرمز و زیبایش باعث روشنایی و خوشحالی و شعف در خانه ما شد. در همین بین من و شوهرم برای آنکه کاملاً از همه چیز مطلع شده باشیم تا بایدها و نبایدها را در تربیت این دختر نگونبخت بدانیم از مقامات توضیح خواستیم که هر چه را از زندگی او می‌دانند با ما بگویند. آنها هم به ما گفتند که بر اساس پرونده بسیار ناقصی که مقامات برزیلی درباره پائولا تدارک دیده بودند او زمانی که کم و بیش دو ساله بود به همراه پدر و مادرش طی سفری زمینی که از کشور پاناما آغاز شده بود پس از گذشتن از کلمبیا وارد مرزهای برزیل شد به عبارت دیگر پدر و مادرش ابتدا با هواپیما تا آمریکای مرکزی سفر کرده بودند و مانند بسیاری از توریست‌های دیگر با این قصد که جنگل‌های زیبای آمازون را به خوبی تماشا کنند دنباله راه را با سفری از راه زمین پیگیری کردند. متأسفانه در هنگام ورود به برزیل به دلیل قوانین ناقص آنها در مرز فقط ویزا برای پدر و مادر صادر شده بود و برای طفل به خاطر سن کم او ویزایی در نظر گرفته نشده بود و مثل این بود که طفل وجود خارجی نداشت و از همین جا به بعد بود که همه چیز درباره زندگی و سرنوشت کودک و پدر و مادرش به حدس و گمان تبدیل شد. در واقع ما فقط می‌دانیم که پائولا به ناگهان در اختیار یک سری انسان‌های ناباب و باندهایی قرار گرفته بود که خرید و فروش آدم‌ها و به خصوص کودکان تجارت عمده آنها بود.

تحقیقات نشان داده که این خرید و فروش‌ها با دو هدف صورت می‌گرفت یا اینکه کودک را برای تعلیم و تربیت و بزرگ شدن در نزد فحشا و باندهای مربوط به آن قرار می‌دادند و دیگر اینکه از اعضای بدن شخص ربوده شده برای بازار سیاهی که نیازمندان به اعضای پیوندی راه‌اندازی کرده بودند استفاده می‌شد. تا آنجا که ما می‌دانیم پائولا در حالی که ۳ ساله به نظر می‌رسید در اختیار باند تربیت کننده فحشا قرار گرفت. اما در یک یورشی که توسط پلیس محلی تدارک دیده شده بود پائولا و چند کودک دیگر از چنگ آنها بیرون آورده شده و در اختیار پلیس برزیل قرار گرفتند. در این میان یکی از افسران پلیس که بانوی جوانی بود به جای آن که پائولا را تحویل مقامات بدهد تصمیم می‌گیرد تا خودش او را نگه دارد و در واقع نام پائولا نخستین بار توسط همین بانوی پلیس برای دخترک مورد استفاده قرار گرفت. او به مدت یک سال از پائولا نگهداری کرد اما از قرار معلوم وجدان گناه‌آلود به او اجازه نداد که ادامه دهد و سرانجام زمانی که پائولا ۵ ساله شده بود او را به مقامات ویژه برزیلی تحویل داد. برزیلی‌ها متوجه شده بودند که طی چند سال پیشتر باندهای خرید و فروش انسان و آدم‌دزدان حرفه‌ای، توریست‌های ساده‌لوح و از همه جا بی‌خبر را طعمه قرار می‌دادند و برای مثال به عنوان راهنما در جنگل‌های انبوه آمازون در خدمت توریست‌ها

قرار گرفته و در موقعیت مناسب با از میان برداشتن بزرگترها و پراکنده کردن اجساد آنها کودکان و جوان‌ترها را جهت مقاصد شوم خود سرقت می‌کردند. در واقع برای پائولا هم مقامات برزیلی چنین شائبه‌ای داشتند. آنها تصور می‌کردند که به احتمال قوی پدر و مادر پائولا افراد شرور را فریب داده‌اند تا کودک را از چنگ آنها به در آورند. اما سخت‌ترین دوران برای پائولا پس از آن بود که به عنوان یک کودک دو یا سه ساله و بدور از پدر و مادرش که حتی یک لحظه هم از آنها جدا نشده بود خود را در اختیار مردمان بسیار شرور و شرایطی بسیار نابهنجار یافته بود، بد رفتاری، غذای ناکافی و بهداشت ناقص مسایلی بود که پائولا و کودکان دیگر با آن درگیر بودند. و حتی آن یک سالی که پائولا در نزد بانوی پلیس سر کرده بود هم چندان تفاوتی برای او نداشت. چرا که همه سعی بانوی پلیس در این بود که در درجه اول کودک را چنان پنهان کند که هیچ کس از حضور او و در نتیجه فساد آن زن پلیس آگاه نشود. در نتیجه آن زن به اغراق خودش همواره پائولا را در گوشه تنگ و تاریکی پنهان می‌کرد و تنها زمان صرف غذا بود که پائولا با کمی نور مواجه می‌شد. در واقع خاطره آن روزها هنوز هم برای پائولا بسیار دردناک بود و سرانجام داستان به آنجا رسید که مقامات برزیلی سفارت کشور ما را آگاه ساختند و پس از چند هفته پائولا به آغوش ما تحویل داده شد و این کل ماجرایی است که ما از پائولا می‌دانیم و در واقع همه سرگذشتی که پرونده او را تشکیل داده است هم همین است»





صحبت‌های پائولا

پس از گفته‌های مادرش یا همان خانم ویلسون نوبت به پائولا رسید تا ذهنیت‌های خودش را به آن اضافه کند. او به ما گفت که در درجه اول در آغوش آقا و خانم ویلسون زندگی بسیار شاد و خوشی را گذرانده است و از این حیث بسیار قدر شناس می‌باشد. او به ما گفت که در نزد خانواده‌اش تا پایان تحصیلات دانشگاهی پیش رفت و در رشته طراحی و دکور فارغ‌التحصیل شد. و در حالی که آماده شده بود تا نخستین شغل جدی در زندگی خود را آغاز کند ناگهان با اضطراب درون و خواب‌های آشفته و سردرگم مواجه شد. او به ما گفت که در طی چند ماه اخیر مرتباً این احساس به او دست داده بود که گمشده‌ای دارد و گمشده را باید پیدا کند. او گفت که تنها خاطره‌ای که از مادر اصلی‌اش در ذهن او باقی مانده آوازی بود که همواره مادرش از بدو تولد او در گوش پائولا خوانده بود. آواز کودکانه و مشهوری که با شعری درباره شخصیت مهربان با نام مک‌دونالد پیر آغاز می‌شد. پائولا به ما گفت که شبی نیست که آواز مذکور را در ذهن مرور نکند. و از آن زمان که خاطرات و کابوس‌ها آغاز شده زندگی او هم دگرگون شده و دیگر از شادی و خوشحالی گذشته خبری نیست. و بدتر از همه این که او نمی‌داند که به دنبال چه چیزی می‌باشد و آن چیست که گمشده اوست؟»

تصمیم در کلینیک

پس از صحبت‌های پائولا ما خود جلسه‌ای برگزار کردیم و درباره آنچه که شنیده بودیم شروع به مباحثه کردیم. برای ما یک نکته مشخص بود و آن هم این بود که در بخش ناخودآگاه در ذهن پائولا مادرش همچنان زنده است و شنیدن آواز کودکانه با صدای مادر می‌توانست تنها به همین علت باشد البته از نظر علمی تئوری ما روی مبنا و اساس چندان محکمی قرار نداشت اما از نظر عاطفی به گونه‌ای دیگر تلقی می‌شد. ما می‌دانستیم که پائولا زمانی آرام می‌گیرد که مطمئن شود مادر و پدرش به ویژه مادرش از جهان رفته‌اند. وگرنه ادامه زندگی با شک و تردید و به خصوص انتظار می‌توانست به معنای حضور کابوس‌ها و مشکلات مختلف دیگر باشد. بنابراین ما بر آن شدیم تا با تمام منابعی که در اختیار داشتیم درباره پدر و مادر پائولا تحقیق کنیم. برای این کار ما ابتدا سال‌های مورد بحث را در نظر گرفتیم و سپس با مراجعه به فهرست خطوط هوایی به دنبال یافتن زوج‌هایی بودیم که در آن مقطع تاریخی به کشور پاناما پرواز کرده بودند این امر چندان مشکل نبود چرا که پرواز به پاناما به تعداد بسیار محدود صورت می‌گرفت و سرانجام چند نام در مقابل ما قرار داده شد که همگی خانواده‌هایی بودند که در مقطع تاریخی به خصوص به پاناما پرواز کرده بودند در این میان فقط دو خانواده بودند که فرزند کوچکی را به همراه داشتند و تنها در یکی از این دو خانواده بود که فرزند مذکور دختر بود. نام آنها آقا و خانم راجرز و الیزابت برنر بود. ما می‌دانستیم که به احتمال بسیار قوی این دو نفر پدر و مادر پائولا بودند که در آن زمان با نام جودی برنر در کنار آنها سفر می‌کرد اما دیگر هیچ خبر دیگری نداشتیم که این افراد زنده مانده‌اند یا در کجا زندگی می‌کنند؟ پس از تحقیقات بسیار ما متوجه شدیم که یک زن ۴۷ ساله به نام الیزابت برنر در شهر شیکاگو زندگی می‌کند و تنها باید پی به این نکته می‌بردیم که آیا همین زن مادر پائولا بود یا نه؟ تنها امید ما به غریزه‌های مادر و فرزندی بود که هنوز در او باقی مانده باشد. بنابراین به اتفاق خانواده ویلسون و با همراهی ۳ تن از روانشناسان کلینیک به شیکاگو سفر کردیم و متأسفانه پی بردیم که خانم برنر به دلیل مشکلات داخلی و جسمانی در بیمارستان بستری است. ما به عیادت او شتافتیم و واقعیت این بود که در چشمان بی‌روح آن زن اثری از یک مادر نیافتیم.

در این میان پائولا هم که به شدت ناامید و مایوس شده بود از اتاق بیمار خارج شد و در کنار درب اتاق روی صندلی نشست تا ما هم خداحافظی کرده و به کل ماجرا پایان دهیم در همین لحظات خانم برنر از جای برخاست تا در دستشویی دست و صورت خود را بشوید و در اینجا بود که ناگهان یک معجزه اتفاق افتاد. خانم «برنر» در حالی که از عصای زیر بغلی استفاده می‌کرد و لنگان لنگان به سوی تخت خود در حرکت بود ناگهان زمزمه آوازی را شروع کرد: «مک‌دونالد پیر یک مزرعه داشت...» و چهره پائولا در حالی که دنباله آواز را به همراه مادرش ادامه می‌داد دیدنی بود. او سرانجام مادرش را یافته بود. و ما هم براین باور شدیم که هنوز هم عاطفه مادر و فرزندی می‌تواند در آخرین دقایق معجزه کند. ■

نیمه شب عشق...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب   بر اساس سرگذشت: یلدا



با بچه‌های همکلاسی‌ام از دانشکده زدیم بیرون و به طرف ماشین نازنین (که قرار بود در یک کافی‌شاپ، شیرینی خریدن ماشینش را بدهد) راه افتادیم. پنج نفری داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم که مریم با صدایی که همه بچه‌ها بشنوند گفت:

ـ یلدا اونجارو نگاه کن... عاشق سینه چاکت دوباره وایساده سر خیابون و منتظرته... چه تیپی هم زده!

یک لحظه «پا سفت کردم» و نگاهی به روبرویم انداختم، جایی که شهرام ایستاده و به اتومبیلش تکیه داده و خیره من بود. برای اینکه حالی‌اش کنم اصلاً برایم اهمیت ندارد، راه افتادم و گفتم: بچه‌ها یکسره بریم طرف ماشین نازنین... سعی کنین با من حرف بزنین که این تحفه فرصت نکنه بیاد سراغم...

این را گفتم و سعی کردم وسط بچه‌ها قرار بگیرم، آنها نیز (که از ماجرای من باخبر بودند) به حالت اسکورت اطرافم را گرفتند تا شهرام حتی چهره‌ام را نبیند. مینا با خنده گفت: امروز یک ماشین جدید انداخته زیرپاش... خاک توسرت که دیوونه‌ای یلدا... اگه من چنین خواستگار پولداری داشتم، صد تا نذر و نیاز می‌کردم که از دستم نپره!

نازنین[که همیشه می‌زد توی ذوق مینا] خندید و گفت: این بچه پولدار عاشق زیبایی«یلدا» شده! آخه من و تو چی داریم که یک نفر اینطوری برامون بمیره و تب کنه!

حرف آخر را مریم زد و به همگی گفت: یلدا«گلی داره که محتاج گلستان نیست»! خشایار دق می‌کنه اگه دختر خاله‌اش با آدم دیگه ای ازدواج کنه...

ـ تورو خدا تمومش کنین بچه‌ها، داره نگاهمون می‌کنه... نازنین مگه ماشینت دزدگیر نداره؟ در رو باز کن که تا رسیدیم به ماشین سوار بشیم...

نازنین همین کار را کرد و «نیلوفر» زیرچشمی روبرو را نگاه کرد و مثل همیشه تندتند حرفش را زد:

ـ بدو یلدا... پسره داره میاد طرفمون...

راست می‌گفت، شهرام داشت به این سو می‌آمد. با عجله همگی نشستیم داخل ماشین و هنوز درها را نبسته بودیم که نازنین دنده را چاق کرد و ماشین از جا کنده شد. از توی آیینه داخل ماشین پشت سرمان را نگاه کردم. شهرام دستهایش را به کمر زده و با حالت عصبانی ماشین نازنین را که دور می‌شد نگاه می‌کرد! نازنین مثل همیشه سعی می‌کرد با یک«جوک دسته اول» جو ملتهب داخل ماشین را عوض کند.

«یک پدر به پسرش که مجرد بوده می‌گه، «پسرم زودتر زن بگیر که وقتی شب‌ها خسته و کوفته می‌رسی خونه، یک نفر باشه که بهت ضدحال بزنه!»

بچه‌ها از خنده ریسه رفتند و من هم... تا حال بچه‌ها گرفته نشود. نیلوفر پیشنهاد مسابقه همیشگی را داد:«بچه‌ها نفری پونصد تومان بگذاریم وسط یک شارژ دوتومنی بخریم و بعد مسابقه جوک بدیم، هر کی نتونست ادامه بده حذف می‌شه و کسی که آخرین جوک رو بگه شارژ رو می‌بره!»

همگی موافقت می‌کنند، مینا که حال مرا درک می‌کنه با اشاره به بقیه حالی می‌کنه که«بگذارین یلدا تو حال خودش باشه» بقیه قبول می‌کنند و مسابقه شروع می‌شود، ولی من فارغ از آنها به گذشته فکر می‌کنم، از روزی که با خشایار نامزد شدم تا موقعی که سروکله شهرام پیدا شد...

***

برخلاف خیلی از ازدواج‌های فامیلی که به قول معروف«بچه‌ها را از کودکی برای هم «ناف بر» می‌کنند در فامیل ما از این مراسم و برنامه‌های سنتی اصلاً خبری نبود. یکی، دوتا ازدواجی هم که بین بچه‌های فامیل صورت گرفت بر اساس علاقمندی طرفین به هم بود، درست مانند خواستگاری خشایار از من!

خانواده خاله‌ام (که خشایار تنها پسرشان بود) در شهرستان زندگی می‌کردند و به همین خاطر من و خواهر و برادرانم کمتر از بقیه فامیل، با فرزندان«خاله افسانه» آشنا و صمیمی بودیم. شاید سالی یک بار در تعطیلات نوروز آنها را در تهران می‌دیدیم، اما فرصتی برای صمیمی شدن میانمان نبود. تا اینکه در تابستان ۱۳۸۸ بود که گل عشق میان من و خشایار رویید، پدرم که کارمند دولت بود برای انجام یک مأموریت ۱۵ روزه به شهر محل سکونت خاله افسانه اعزام شد و طبیعی بود که در منزل باجناقش سکونت کند.

پس از آن بود که تماس‌های خاله و اصرارهای شوهرخاله و بچه‌هایشان ما را قانع کرد که از تعطیلات تابستان استفاده کرده و به پدرم بپیوندیم.

حضور ما که قرار بود کمتر از دو هفته باشد، با اصرارهای دخترخاله‌هایم که من از آنها بزرگتر بودم، قانعم ساخت که پس از بازگشت پدر و برادرانم، من و مادر چند هفته دیگر آنجا بمانیم و در همان روزها بود که احساس کردم دارم به خشایار عادت می‌کنم.

او که پنج سال از من بزرگتر و سال آخر دانشگاه بود، خیلی صادقانه به من اظهار علاقه کرد و من هم که بیشتر تحت تأثیر صداقت و پاکی خشایار قرار گرفته بودم به او علاقمند شدم. حدود یک سال دورادور از طریق تلفن یا«چت» از هم باخبر بودیم، تااینکه سرانجام خانواده خاله‌ام رسماً به تهران آمده و مرا برای پسرشان خواستگاری کردند.

دو خانواده در مورد همه چیز به توافق رسیدند غیر از زمان عقد. پدر خشایار می‌گفت:«چون خشایار باید به عنوان افسروظیفه به سربازی بره، بهتره فعلاً عقد کنیم و بعد از پایان سربازی‌اش، عروسی کنند.

اما پدرم نظر دیگری داشت:«درست نیست عقد کنیم و دختر اینجا باشه و پسر اونطرف ایران... فعلاً به صورت غیررسمی یک مراسم شیرینی‌خوران می‌گیریم تا وقتی خشایار برگشت، عقد و عروسی کنند!»

شوهرخاله‌ام پذیرفت و... که ای کاش یک‌دندگی می‌کرد و نمی‌پذیرفت!

شش ماه از شروع سربازی خشایار می‌گذشت و من که حالا دانشجو شده بودم، تقریباً هر روز با موبایل خشایار تماس می‌گرفتم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم و برای آینده نقشه می‌کشیدیم و... تا اینکه ناگهان سر و کله یک عاشق سینه چاک پیدا شد، یک جوان خوش‌قیافه که خانواده ثروتمندی داشت.

یک روز که همراه بچه‌های دانشگاه به یک رستوران رفته بودیم مرا دید. از همان لحظه اول زل زل زد به من و مدام نگاهم می‌کرد. موقعی که از بچه‌ها خداحافظی کردم و منتظر تاکسی بودم او با ماشینش جلویم ترمز و پیشنهاد کرد مرا تا خانه برساند، که اصلاً جوابش را هم ندادم. فردای آن روز وقتی سر کوچه‌مان او را داخل ماشین گران قیمتش دیدم، فهمیدم که دیشب تعقیبم کرده است. با این خیال که اگر چند روز بهش محل نگذارم می‌رود دنبال کارش، سعی کردم بی‌تفاوت باشم، اما او صبح و عصر سر راهم قرار می‌گرفت، اصرار می‌کرد شماره‌اش را بگیرم، مدام در گوشم حرف می‌زد و... تا بالاخره یک روز عصبانی شدم و گفتم: اگه یک بار دیگر مزاحم من بشی به ۱۱۰ زنگ می‌زنم!

اما او با خونسردی پاسخ داد:

«ولی من مزاحم نیستم... من عاشق شما هستم و می‌خوام باهاتون ازدواج کنم!»

چند روز نیز این طوری گذشت تا سرانجام به او گفتم:«آقای محترم من نامزد دارم... پس لطفاً دیگه با من کاری نداشته باشین!»

شهرام که فکر می‌کرد می‌خواهم او را از سر باز کنم، به آمد و رفتن‌هایش ادامه داد، من هم که نمی‌خواستم ماجرا به جنجال تبدیل شود، از مینا که در دانشگاه همکلاسی بودیم خواستم برود و او را قانع کند.

مینا با نازنین به سراغ شهرام رفتند و حتی برایش قسم خوردند که من نامزد دارم، اتفاقاً سه، چهار روز از او خبری نبود و من فکر کردم دیگر رفته که رفته، روز پنجم جلویم را گرفت و گفت:«نمی‌تونم فراموشت کنم... بهت قول می‌دم من از پسرخاله‌ات تو رو بیشتر خوشبخت کنم و...» وقتی دیدم ول کن ماجرا نیست، با هماهنگی حراست دانشگاه، یک روز مأموران نیروی انتظامی[موقعی که شهرام با ماشینش مرا که در پیاده‌رو بودم تعقیب می‌کرد] بازداشت کردند و ظاهراً یک شب هم در بازداشتگاه خوابید. اما با نفوذ پدرش خلاص شد و در حالی که فکر می‌کردم دیگر سرش به سنگ خورده، یک شب که در خانه و کنار پدر و مادرم نشسته بودم، زنگ زد و وارد خانه شد. پدرم که از قضیه کاملاً باخبر بود به او گفت:

«به حرمت اینکه مهمانم هستی کاری باهات ندارم... ولی دختر من نامزد داره و...»

شهرام با رعایت احترام حرف پدرم را قطع کرد و گفت:«ولی من عاشق یلدا هستم و به هر قیمتی باشه او را به دست میارم...» این بار نوبت پدرم بود که حرف او را قطع کند، اما با کشیده‌ای که توی صورتش زد و فریادی که سرش کشید:

مرد ناحسابی مثل اینکه با زبان خوش نمیشه با تو حرف زد... دارم بهت می‌گم یلدا نامزد داره... شوهرش هفت، هشت ماه دیگه که سربازیش تموم بشه قراره بیاد و باهاش عروسی کنه... اون وقت تو باز هم می‌گی عاشقشی؟ کاری نکن بندازمت زندان پسرجان؟

راستش را بخواهید آن شب دلم برایش سوخت، شهرام نه آنقدر ناتوان بود که پدر پیر من بتواند او را بزند و جواب نگیرد، و نه آنقدر بی‌شخصیت بود که کسی به او توهین کند! با این حال سرش را انداخت پایین و در حالی که داشت از منزلمان خارج می‌شد زیرلب گفت:«ولی من یلدا رو دوست دارم!»

این را گفت و من و خانواده‌ام را متحیر ساخت. پدرم پیشنهاد داد که با هماهنگی مسؤولین دانشگاه، چند روزی به کلاس نروم تا بلکه او با ندیدن من فراموشم کند؟ من هم قبول کردم و با استفاده از یک تعطیلات سه روزه و گرفتن هفت روز مرخصی از دانشگاه، ده روز از خانه خارج نشدم. اما صبح روز یازدهم همین که کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم، او ماشینش را پارک کرد و کنارم ایستاد و گفت:«به خدا آدم بی‌شعوری نیستم، ولی نمی‌تونم فراموشت کنم و...» این بار من بودم که کشیده‌ای صدادار توی صورتش زدم و سوار تاکسی شدم و به دانشگاه رفتم. بعد از ظهر همان روز بود که طبق قرار قبلی با مینا و مریم و نیلوفر، قرار بود به یک کافی‌شاپ برویم تا نازنین شیرینی پرایدی را که خریده بود بدهد و...

***

ـ پیاده شو یلدا... حواست کجاست دختر...

نیلوفر بود که صدایم کرد و مرا به خود آورد. نازنین ماشین را پارک کرده و کنار بچه‌ها ایستاده و همگی منتظر من بودند. کیفم را انداختم روی شانه‌ام و پنج نفری داخل کافی‌شاپ شدیم. سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و با بچه‌ها خوش باشم. ده دقیقه‌ای گذشت و غرق خنده و شادی بودیم که ناگهان شهرام سر میزمان پدیدار شد و در حالی که بچه‌ها نیز مانند من بهتشان برده بود، با لحنی آرام و متین و محترم گفت:«عصبانی نشو... من فقط باهات پنج دقیقه حرف دارم و بعد از آن[اگر به نتیجه نرسیدیم] به شرافتم قسم می‌خورم دیگه منو نمی‌بینی... حالا فکر کن و اگر قبول کردی، سر آن یکی میز منتظرتم...»

شهرام اینها را گفت و قبل از اینکه به سراغ میز گوشه سالن برود رو به بچه‌ها ادامه داد:«می‌دونم از من متنفرین... از تون عذر می‌خوام که این مدت مزاحمتون بودم... اگه تونستین احساس منو درک کنین، اون وقت منو ببخشین!»

و بعد با قدم‌های آرام رفت و پشت میز نشست. همه بچه‌ها تحت تأثیر رفتارش قرار گرفته و بر یک نظر هم‌عقیده بودند:

ـ به نظر جوان جنتلمنی میاد... خب اگه با پنج دقیقه حرف زدن بتونی ماجرا رو تمام کنی چه ایرادی داره؟ بپذیری؟ بعید به نظر می‌رسه زیر حرفش بزنه!

لبم را گزیدم و گفتم:«ولی احساس می‌کنم به خشایار خیانت می‌کنم!»

هر طور بود آنها قانعم کردند و در حالی که دستهایم می‌لرزید رفتم و سر میزی که او نشسته بود نشستم.

شهرام نگاه عمیقش را به چشمانم ریخت و به آرامی گفت: فقط یک سوال ازت دارم... اگر به این نتیجه می‌رسیدی که لیاقت من از «خشایار» بیشتره، اون وقت عشقم را می‌پذیرفتی؟ منظورم اینه که واقعاً از من متنفری یا فقط به خاطر پسرخاله‌ات می‌گی نه؟

برای اینکه غرورش را نشکنم، سرم را پایین انداختم و گفتم: من از شما متنفر نیستم... شما جوون باشخصیت و محترمی هستین اما... اما...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و از پشت میز بلند شد و در حالی که نوعی احساس رضایت در چهره‌اش بود گفت:«منتظر همین جواب بودم... برای همیشه خداحافظ... مطمئن باش اگر خشایار لیاقت تو را داشته باشه، دیگه هرگز منو نخواهی دید!»

آنقدر از شنیدن کلمه «خداحافظ» خوشحال بودم که به معنی ادامه حرفش فکر نکردم، هر چند که وقتی رفت احساس کردم خیلی غرورش را شکسته‌ام!

بعد هم که برگشتم سر میز و با خوشحالی به بچه‌ها گفتم:«تمام شد...» همگی طوری نگاهم کردند که احساس کردم دل آنها نیز برای شهرام سوخته است!

***

دیگر کم کم داشتم شهرام و خاطرات او را فراموش می‌کردم که یک روز عصر وقتی از همکلاسی‌هایم جدا شدم و خواستم سوار تاکسی شوم، دوباره همان صدای آشنا و لحن محترم را شنیدم:«سلام...»

با دلخوری گفتم:«شما به قول خودتون هم احترام نمی‌گذارین؟»

لبخندی تلخ بر چهره نشاند و گفت«چرا... خیلی هم احترام می‌گذارم... ولی من اگه یادتون باشه ـ بهتون گفته بودم در صورتی که خشایار لیاقت شما را داشته باشه دیگه منو نمی‌بینی؟ ولی او این لیاقت را نداره!»

چند ثانیه‌ای به معنی حرفش فکر کردم و با عصبانیت گفتم:«اصلاً شما به چه حقی در مورد نامزد من اظهار نظر می‌کنین؟»

لبخند زد و گفت:«به حق عشق... به حق علاقه‌ای که به شما دارم... لطفاً عصبانی نشین و فقط گوش کنین و این عکس‌ها را ببینین، بعد هم (اگر فکر نمی‌کنین من بی‌حیا هستم) این cd را که از مهمانی‌های آنچنانی پسرخاله‌تون تهیه کردم[و البته باید بگم ۱۴ میلیون تومن هم خرج کردم] ببینین... فقط دارم می‌گم که دیدن این فیلمها برای دختر پاک و زلالی مثل شما قشنگ نیست!

گیج و مات و منگ و مبهوت نگاهش کردم و با اضطراب عکس‌ها را از دستش گرفتم و نگاه کردم، باورم نمی‌شد... این خشایار بود که در کنار دو سه تا از رفقایش پای بساط قمار نشسته و منقل و وافور در کنارش خودنمایی می‌کند...؟! این... این نامزد من است که در کنار چند دختر[در چند عکس جداگانه] نشسته؟!

دستهایم به لرزه افتاد و... که شهرام سوییچ ماشینش را به طرفم گرفت و گفت:«از آن جایی که صحیح نمی‌دانم این فیلم را کنار خانواده‌تون ببینین! و اگر قول منو قبول کنین که به وجدانم قسم می‌خورم

بقیه در صفحه ۵۶

از: مصطفی گلیاری

بالای شهر، پایین شهر





اشاره:
تهران، شهر بزرگی است که افزون بر این که پایتخت است، مرکز اقتصاد و سیاست و فرهنگ نیز هست. در این ناحیه، در هزاره دوم پیش از میلاد، مردمی متمدن زندگی می‌کرده‌اند. تهران آن روز را نمی‌دانم ولی تهران امروزی، بالای شهر و پایین شهری دارد و این دو منطقه چنان با هم متفاوتند که انگار دو شهر مختلفند با دو فرهنگ و اقتصاد و معماری مختلف. در این گزارش شما را به بالا و پایین تهران می‌برم تا گزارش دیگری به شما نثار کنم.

زیبای بالانشین

از دفتر مجله بیرون می‌آیم و از نفت جنوبی که خیابانی کوتاه است، به خیابان میرداماد می‌روم. درخت‌ها که دو ماه است از خواب زمستانی بیدار شده‌اند، برگ‌هایی دارند به رنگ سبز مغز پسته‌ای. جلو یکی از خانه‌های معمولی این خیابان، سه گلدان بزرگ صدتایی گذاشته‌اند که پر از بنفشه ایرانی و آفریقایی است. کنار همین خانه دو طبقه، باغچه کوچکی است که پر از اقاقیا و گریس و ارغوان است و هر کدام رنگی و عطری دارند و چنان زیبایند که مپرس! از آنجا چند عکس می‌اندازم و به بلوار میرداماد نگاه می‌کنم.

سراسر این بلوار پر از باغچه است که افزون بر چمن، گل‌های رنگارنگی دارد. در هر بیست متر، میله‌ای گذاشته‌اند که روی هر کدام‌شان چهار گلدان بزرگ دارد و به‌به چه گل‌هایی! پیاده به سوی خیابان ولیعصر می‌روم. روی پل میرداماد قدم به قدم گلدان‌های بنفشه و شمعدانی و گل ناز و جعفری نصب کرده‌اند. پایین همین پل، ستون بسیار بزرگی هست که از پایین تا بالایش پر از گلدان‌های نازنین و زیباست و با این که رهگذران نمی‌توانند گلدان‌ها و گل‌هایش را ببینند، هر روز آبیاری و نگهداری می‌شوند. در تقاطع میرداماد و ولیعصر تا همین چند روز پیش هفت مجسمه‌های زیبای چند دختر و پسر گذاشته بودند که جامه‌های محلی رنگارنگی پوشیده بودند و در دست هر یک از آنها یکی از سین‌های هفت‌سین بود. اطراف‌شان باغچه‌هایی است که چند نوع گل دارند که یکی از آنها شب‌بوهایی است که عطرشان مشام هر رهگذری را خوش می‌کنند.



وارد ولیعصر می‌شوم و پایین می‌روم و همه جا آنقدر زیباست که بی آن که خسته شوم، تا پارک ساعی می‌روم. داخل پارک می‌شوم و از پله‌های پرخاطره‌اش پایین می‌روم و در تماشا غرق می‌شوم. یک طرف گل است و سبزه و بید مجنون، یک طرف مرغ عشق است و فنچ و طوطی‌های نایاب و اردک و غاز و قوی سیاه و خرگوش و بزغاله و قرقاول و کبک و همه چیز. زمین‌های بازی بزرگ و متنوع و تونل وحشت و حوضچه‌های تمیز و زیبایش داروی درد هر افسرده دلی است.

هوا تازه و معطر بود و شاپرک‌های شاد خوبه گل‌ها بوسه مهر می‌دادند و شهد دوستی می‌گرفتند. نسیم، بوی عشق می‌داد و کبوترها در دهان یکدیگر دانه دوستی



می‌گذاشتند. اگر می‌خواستم به این چیزها فکر کنم، شاید نمی‌توانستم تا چند ساعت دیگر از پارک بیرون بروم. پس نفس عمیق و معطری کشیدم و نرمک نرمک بیرون آمدم و سوار اتوبوسی شدم که به پایین شهر می‌رفت.



نجیبِ پایین‌نشین

هرچه اتوبوس پایین‌تر می‌رفت، تیپ مسافرها تغییر می‌کرد. حتی لهجه و نوع کلماتی که به کار می‌بردند، عوض می‌شد. حوالی میدان قزوین پیاده شدم و به سوی غرب راه افتادم. فروشگاه محقری دیدم که ماهی و میگو

می‌فروخت. محصولاتش را روی پیشخوانی گذاشته بود که کنار پیاده‌رو بود. پیاده‌رو کم‌عرض را با آب جوب که بسیار کثیف و تیره بود، آب‌پاشی کرده بودند. از ماهی‌ها و میگوها پرسیدم: تازه چه خبر؟ گفتند: از تازه حرف نزن که خیلی کهنه و مونده هستیم. دیدم راست می‌گویند و چه بوی بدی گرفته‌اند! یاد فروشگاه‌های بالای شهر افتادم که از تمیزی برق می‌زدند و بسیار شیک بودند. چه ماهی‌ها و میگوهایی داشتند! آدم دلش می‌خواست با آنها عکس یادگاری بیندازد.

کمی آن‌سوتر مقدار زیادی زباله دیدم که روی زمین ولو شده بودند. از رهگذری پرسیدم اینجا چرا اینجوریه؟ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ جنوب شهره دیگه. می‌خواستی چه‌جوری باشه؟ این از جوبش که پر از آشغاله. این از سطل زباله‌ش که تا گلو پر شده و دیگه جا نداره و مردم مجبورن آشغال پاشغالاشونو بریزن روی زمین.



پرسیدم تقصیر مردم این منطقه نیست که نظافت رو رعایت نمی‌کنن؟ گفت: شاید اینم باشه ولی توجه داشته باشین که اینجا تراکم جمعیتش خیلی زیاده. بیشتر خونه‌ها پنجاه‌شصت متری و چهار طبقه هستن که تو هر طبقه‌ش سه چهار واحد هست. حالا حساب کنین ببینین تو یه آپارتمان چهار طبقه چند نفر زندگی می‌کنن. اگه تو هر واحد دست کم پنج نفر باشن، اون آپارتمان ۶۰ نفر جمعیت داره. قدم به قدم هم پره از این آپارتمان‌ها. محل کار من عباس‌آباده. اونجا تو کوچه‌ای که اندازه همین کوچه باشه، فقط یک پنجم اینجا خونه داره چون خونه‌هاشون بزرگه. تولید زباله‌شونم خیلی کمتره. تعداد رفتگراشون خیلی بیشتره. فضای سبز بیشتری دارن. خیابوناشون پهن‌تره. خب طبیعیه که کوچه‌های اونجا تمیز باشه و مال ما درب و داغون.

پرسیدم چند سالتونه و شغلتون چیه؟ گفت: من رحیم فلاح هستم. سی و هشت ساله. لیسانس زبان انگلیسی دارم و تو یه شرکت بازرگانی مترجمم.

راه افتادم و به سوی پایین رفتم. پیاده‌روها چنان تنگ بود که دو نفر به زحمت می‌توانستند کنار هم راه بروند. یاد پیاده‌روهای ولیعصر و میرداماد افتادم و آهی از حسرت کشیدم و به راهم ادامه دادم. راه رفتن دشوار بود و مدام باید خودم را کنار می‌کشیدم تا کسانی که از روبه‌رو می‌آمدند، بتوانند بگذرند. برخی از فروشگاه‌ها هم لوازم خود را در پیاده‌رو چیده بودند و رفت و آمد را دشوارتر کرده بودند. سر یکی از چهارراه‌ها، چند جوان را دیدم که ایستاده بودند و با هم گپ می‌زدند. چند متر پایین‌تر چند دکاندار بیرون دکان‌های خودشان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. تعداد دکان‌ها هم بسیار زیاد است و تقریباً هر کس



که خانه‌ای دارد، یکی از اتاق‌هایش را به دکان تبدیل کرده. از این همه از دحام حیرت کردم. مردم در آن پیاده‌روهای تنگ مدام می‌آمدند و می‌رفتند. از این که مسیر حرکت‌شان باریک است، هیچ اعتراضی هم نمی‌کردند. انگار دیگر عادت کرده بودند که با چنین وضعی زندگی کنند درست مثل قناری‌هایی که در قفس متولد می‌شوند و همان‌جا زندگی می‌کنند و می‌میرند. آنها نمی‌توانند تصور کنند که دنیای بیرون از قفس چقدر بزرگ است... سر راهم با چند جوان که پیاده‌رو را اشغال کرده بودند، حرف زدم:

ـ سلام... می‌بینم که سر تا سر این خیابون پر از جوونایی‌یه که واستادن و با هم حرف می‌زنن. چرا؟

یکی‌شان پشت گوشش را خاراند و گفت: مگه حرف زدن خلافه؟ خندیدم و گفتم خلاف نیس. می‌خوام بدونم چرا اینجا جمع شدین؟ کنار این جوب کثیف و توی این خیابون شلوغ؟ گفت: خب کجا بریم؟ پارک که نداریم. گیریم داشته باشیم، با جیب خالی که نمیشه رفت پارک. آدم بستنی و آبمیوه می‌بینه و هوس می‌کنه ولی جیبش میگه هوس بی‌هوس.

یکی دیگر از آنها که قدی کوتاه و شانه‌هایی پهن و بازوهایی عضلانی داشت، گفت: کم کم هوا گرم میشه و دیگه نمی‌تونیم توخونه بمونیم. تعدادمونم زیاده و خونه‌مون خیلی کوچیکه، روزهام که هی دارن کش میان و طولانی‌تر میشن پس خداییش نمیشه تو خونه موند و چاره‌ای نداریم جز این که بیایم سر کوچه و با بروبچ نقل و حدیثی و گپ و گفتی بزنیم. چاکرت اکبر منصوری معروف به اکبر خروس.

دوست دیگرشان که روی کاپوت پیکانی قدیمی نشسته بود و تسبیح می‌گرداند، گفت: راسّی‌یَتش مام دوس نداریم کنار این جوب بشینیم ولی جای دیگه‌ای نداریم که. من خودم گاهی میرم بالا شهر و می‌دونم آب همین جوب از اون بالاها میاد. اونجا آبش زلال و تمیزه ولی وقتی میرسه اینجا، عین مرکب سیاه میشه. هر چی چیز خوبه مال بالاشهریاس. آبش، پارکش، مدرسه‌ش، سینماش، فروشگاش و همه چیش باحال و تمیز و خوشگله.



میگن هر چی سنگه، مال پای لنگه... این حکایت ما پایین شهریاس. بارون که بیاد، بالا شهریا حالشو می‌برن و سیلاب و گِل و لاش نصیب ما میشه. نمیدونم چرا شهرداری بین ما و اونا تبعیض میذاره. بابام تعریف می‌کرد که وقت انقلاب، همین پایین شهریا بودن که بلند شدن. خودتونم کوچه پس کوچه‌های اینجا رو ببینین که تنگ دل هم قرار گرفتن و روی همه‌شونم اسم شهیده. می‌خوام بگم ما پایین شهریا که واسه این انقلاب جون دادیم، کسی به فکر حال و روزمون نیس.

داداش سیاهه

از آنها خداحافظی کردم و رفتم. سهم فضای سبز این مردم نجیب و بردبار چقدر است؟ کتابخانه‌های عمومی، فرهنگسراها، جاهای تفریحی، فروشگاه‌های خوب، آب و هوای تمیز و دلچسب، و... تهران شهر بزرگی است که روز به روز جمعیتش بیشتر می‌شود. هر چه که در تهران هست، باید مال همه کسانی باشد که در تهران زندگی می‌کنند ولی بدترین چیزها را به مردم جنوب شهر اختصاص داده‌اند. البته از حق نگذریم در سالهای اخیر فعالیت‌های عمرانی خوبی در جنوب شهر شده و همین بوستان ولایت کار محشری بود که شهرداری کرد اما باید برای بافت جنوب شهر هم کاری کرد. به هر حال باید مناظر جنوب شهر هم دل‌آزار نباشد. وقتی که چند مهمان خارجی به تهران می‌آیند، آنها را بالای شهر می‌برند و می‌گویند می‌بینید چه شهر زیبایی داریم؟ به یاد آن قصه قدیمی افتادم که در خانه‌ای چند خواهر و برادر زندگی می‌کردند. همگی زیبا و خوش‌قامت بودند. یکی از آنها ناموزون و سیه‌چرده بود. هر وقت مهمان به خانه آنها می‌آمد، داداش سیاهه را در پستو زندانی می‌کردند تا دیده نشود. آیا پایین شهر همان داداش سیاهه نیست؟ ■

گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

دختران در کام مرگ



خودکشی در دنیای مد و مدل‌ها بیداد می‌کند

نقل از: نیوزویک

موفقیت یا مرگ

زمانی که خبر مربوط به مرگ یکی از مشهورترین سوپرمدل‌های جهان در رسانه‌ها منتشر شد بسیاری این پرسش‌ها را مطرح کردند که چرا یک دختر زیبا و سوپرمدل در اوج اشتهار و موفقیت باید خود را نابود کند؟ و چرا اصولاً تعداد خودکشی‌ها در میان این دسته از دختران مشهور همچنان رو به افزایش است؟ و چرا...؟

در حقیقت تنها در سال ۲۰۰۸ بیست مدل مشهور مرتکب خودکشی شدند البته در برخی از موارد مشکلات مربوط به اعتیاد به الکل و مواد مخدر وجود دارد اما در بسیاری از موارد دیگر دختران کاملاً بی گناه و بدون مشکل به نظر می‌رسیدند اما باز هم مرگ را ترجیح دادند. مجله نیوزویک طی گزارشی درباره مرگ یکی از مشهورترین سوپرمدل‌های جهان به تحقیق پرداخته است که ما هم جهت اطلاع خوانندگان گرامی به درج آن می‌پردازیم.

نیویورک ـ یک روز داغ تابستانی

شاید وال استریت در شهر نیویورک تنها خیابانی در جهان باشد که نبض اقتصادی کشور و حتی جهان در ترافیکی بسیار شدید و غیرقابل تحمل همچنان در آن می‌تپد. یکی از افرادی که با اتومبیل خود در یک روز داغ تابستانی سال ۲۰۰۸ پشت ترافیک کلافه کننده مشغول حرکت بود ناگهان احساس کرد که جسمی با اتومبیل او برخورد کرده است. ابتدا تصور او بر این بود که یکی از رانندگان دیگر که به خاطر سنگینی ترافیک عصبی شده، کنترل خود را از دست داده و با اتومبیل خود به او کوبیده، اما آن شخص پس از آن که از اتومبیل پیاده شد متوجه شد که آن صدا در حقیقت نتیجه برخورد یک انسان به اتومبیل او بوده که از طبقه سوم یک ساختمان به سوی خیابان پرتاب شده بود، پس از دقایقی همگان با حیرت فراوان متوجه شدند که شخص کشته شده همانا سوپرمدل مشهور «روسلانا کورشونوا» بود که بنابر گزارش ابتدایی پلیس به قصد خودکشی خود را از پنجره آپارتمانش در طبقه سوم پرتاب کرده بود. پس از آن بود که مطابق معمول انواع و اقسام اخبار و شایعه‌های گوناگون پیرامون زندگی و سرانجام روسلانا در جراید بیرحم نیویورک درج شد.

ابتدا در آزمایش‌های مختلفی که روی جسد روسلانا به عمل آمد هیچ گونه اثری از مواد مخدر، الکل و حتی دارو مشاهده نشد و این سوال در ذهن همگان شکل گرفت که چگونه دختری در اوج اشتهار تا این حد خود را در ورطه نابودی و سقوط می‌بیند که باعث می‌شود خود را از ارتفاع هشت و نیم متری به پایین پرت کند.



یکی از نتایج حیرت‌انگیزی که پلیس پس از مرگ او بدان رسید این واقعیت بود که روسلانا در حقیقت خود را به سوی مرگ پرتاب و مانند قهرمانان پرش طول از داخل آپارتمان خود به سوی وال استریت جهشی بلند انجام داده و این خود تبدیل به معمایی برای پلیس شده بود. اما واقعیت در زندگی روسلانا به گونه‌ای دیگر شکل گرفته بود و واقعیتی که تنها از سه سال پیشتر آغاز شد.

به سوی دنیای مدل و مد

تاتیانا نام بانویی بود که برای نخستین بار روسلانا را به سوی دنیای مد فراخواند. او به وضوح همه چیز را به یاد می‌آورد. او در سال ۲۰۰۵ برای نظارت بر یک کنکور برای داوطلبینی که قصد مدل شدن را داشتند به شهر آلماآتا در جنوب قزاقستان سفر کرد. البته او قصد مدل شدن نداشت بلکه تاتیانا خود را به عنوان یکی از مشهورترین و خبره‌ترین افرادی که در انتخاب دختران مناسب برای مدل شدن تبحر داشتند شناسانده بود. اکنون هم او به قزاقستان رفته بود تا استعدادهای لازم را شناسایی کند و نیک می‌دانست که در هر یک از کنکورهای فوق‌الذکر اگر حتی دو یا سه مورد مناسب هم یافت شوند سفرش یک موفقیت تلقی می‌گردد. اما متأسفانه هنگامی که جهت بازگشت در فرودگاه سوار هواپیما می‌شد متوجه شد که حتی یک مورد در خور بحث و آزمایش هم پیدا نشده و بدین ترتیب او در حالی که آهی از شدت افسوس می‌کشید سوار هواپیما شد. در داخل هواپیما و در حین پرواز طولانی به سوی نیویورک تاتیانا که حوصله‌اش سر رفته بود شروع به مطالعه محتویات پوشه‌ای کرد که دوستش در فرودگاه و در آخرین لحظات قبل از پرواز به او رسانده بود. در داخل پوشه عکس‌ها و گزارش‌های مربوط به چند دختر روسی که داوطلب ورود به دنیای مدل‌ها بودند وجود داشت. تاتیانا به سرعت و پس از مشاهده عکس‌ها حتی بدون آنکه زحمت خواندن گزارش‌ها را به خود بدهد مایوس شده و آنها را کنار می‌گذاشت اما ناگهان چشمان او به سوی یک عکس خیره ماند. تصویر مربوطه که به شکلی آماتور گونه هم برداشته شده بود دختری را در لباس محلی نشان می‌داد اما آنچه که





نظر تاتیانا را جلب کرده بود. کیفیت ضعیف عکس نبود بلکه چشمان آبی‌رنگ و فوق‌العاده زیبایی بود که از درون عکس به سوی مشاهده کننده خیره می‌شد. در حقیقت عکس را یکی از دوستان و همکلاسی‌های روسلانا در مدرسه برداشته بود و بدون اطلاع روسلانا عکس را به آژانس مدل‌سازی فرستاده بود و سرانجام عکس مربوطه مورد توجه تاتیانا قرار گرفته بود تاتیانا هم بلافاصله ترتیب پیدا کردن دختر ک را داد و در کمتر از یک هفته روسلانا وارد آموزشگاه مشهور تعلیم مدل‌ها در مسکو شد.

در رقابت سخت

در حدود ۲۰ سالی است که روسیه در معرفی سوپرمدل‌ها به جهان مد حرف اول را می‌زند. دختران روسی به دلیل زیبایی خیره کننده‌ای که پس از سن بلوغ به نمایش می‌گذارند بسیار مورد توجه قرار می‌گیرند هر ساله برای داوطلبان آزمون‌هایی با شرکت کنندگان زیاد برگزار می‌شود که تنها دو سه درصد از آنها به مدارس مدل راه می‌یابند. اما این تازه اول راه است و هر سال اگر از هر مدرسه مدلی دو یا سه نفر به جهان مد راه پیدا کنند آن سال، سال موفقی خواهد بود. روسلانا هم در ابتدا با خوشحالی فراوان در کلاس‌های مختلف شرکت کرد اما خیلی زود متوجه شد که رقابت بسیار تنگاتنگ و مشکل است و موفقیت در آن معجزه‌ای را می‌طلبد. پس از یک سال که روسلانا دوران تعلیم و تربیت خود را به پایان رساند به همراه چند دختر دیگر که آنها هم مانند روسلانا انتخاب شده بودند به وسیله آژانس مدلی به شهرهای مختلف اروپا مانند میلان، رم، پاریس و لندن اعزام شدند. اما در واقع این پایان کار نبود چرا که در آنجا بهترین تصاویر توسط عکاسان حرفه‌ای که نور و زوایا را به خوبی می‌شناختند از مدل‌ها گرفته می‌شد. همه دخترها نیک می‌دانستند که تنها یک عکس لازم است که مورد توجه آنانی که باید قرار گیرد و همان عکس است که معجزه را شکل می‌دهد. در این میان روسلانا هم در میان هزاران تصویری که از او در شکل و شمایل مختلف گرفته می‌شد در انتظار عکسی بود که سرانجام پرواز بلند او را شکل بدهد و در حالی که پس از دو سال حضور در جهان مد و مدل‌ها کاملاً مایوس و ناامید به نظر می‌رسید به ناگهان یک پوستر باعث شد که روسلانا یک شبه ره صد ساله را بپیماید. تقریباً همگان تصویر فوق‌الذکر را به یاد می‌آورند. عکس مربوط به تبلیغی برای عطرهای نیناریچی بود اما آنچه که توجه همه را جلب کرده بود همان چشمان آبی و زیبا بود که از عمق تصویر مشاهده می‌شد و در حقیقت همان عکس بود که روسلانا را از دختری که آرزوی مدل شدن در سر داشت تبدیل به یک سوپر مدل کرد. سیل پیشنهادات به سوی روسلانا روانه شد. صاحبان کالاهای مختلف به ویژه لباس و یا کالای مربوط به آرایش و زیبایی همگی به دنبال آن دختر ک زیبا و لاغر با چشمان آبی خارق‌العاده‌اش بودند تا باعث فروش کالای آنها در جهان شود. دنیای سوپرمدلی برای روسلانا دنیای دیگری بود و همانند انسان‌های بسیار مشهور هم با او رفتار می‌شد نخستین کسی که پس از ورود به دنیای اشتهار وارد زندگی روسلانا شد یک مرد بسیار ثروتمند اهل روسیه بود که او هم در جهانی مملو از ستاره و ستارگان زندگی می‌کرد. (مجله نیوزویک به دلیل مشکلات حقوقی و قانونی از درج نام مرد ثروتمند روسی خودداری کرده است) روسلانا که اکنون ۲۰ سال بیشتر نداشت با همه بی‌تجربگی و بی‌گناهی خود برای نخستین بار عشق را احساس می‌کرد او طی نامه‌هایی که برای دوست خوب خود «لوبا» و همچنین مادر خود در روسیه نوشته بود (که همه آنها موجود می‌باشد). بسیار از ارزش عشق خود گفته بود اما دوستش لوبا که او هم مدرسه مدلی را به پایان رسانده بود سعی وافر داشت تا واقعیت‌ها را برای روسلانا بازگو کند. او می‌دانست که ثروتمند روسی تا کنون با چندین مدل مشهور روابط رومانتیک برقرار کرده بود. لوبا در تلاش بود تا روسلانا را در خصوص ثروتمند روسی و امثال او آگاه کند. اما قلب بی گناه روسلانا بیش از این‌ها گرفتار شده بود تا این که بتواند به اخطارهای دوستش توجه کند. و سرانجام زمانی که همه به غیر از خودش در انتظارش بودند فرا رسید. مرد روسی به روابط با خود روسلانا پایان داد اما حتی پس از پایان روابط هم روسلانا همچنان به فرستادن پیام برای او ادامه می‌داد تا اینکه یکی از دستیاران ثروتمند روسی به روسلانا اخطار کرد که دست از مزاحمت بردارد و گرنه با عواقب آن مواجه می‌شود. شکست در نخستین عشق جدی برای روسلانا غیر قابل تحمل بود و ناگهان فروغی که در چشمانش باعث اشتهارش شده بود از چهره روسلانا رخت بر بست و دیگر دیده نشد. در کمتر از شش ماه او گویی بیش از ۱۰ سال پیر شده بود. اگر چه سرانجام به عشق و عاطفه‌اش پایان بخشید اما شخصیت روسلانا ضربه بزرگی خورد و دیگر قابلیت بازگشتن در او وجود نداشت و به همین دلیل هم سقوط آزاد او از دنیای سوپر مدلی به جمع مدل‌های معمولی آغاز شد. دنیای مد و مدلی دنیایی بس بی‌رحم و بدون عاطفه است. پول و موفقیت در آن حرف اول را می‌زند و دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد و برای کسانی که انسان‌هایی حساس و شکننده باشند این دنیا می‌تواند بسیار خطرناک باشد و متأسفانه زیبایانی که وارد جهان مد می‌شوند اکثراً انسان‌هایی حساس و عاطفی هستند که تحمل عدم موفقیت برای آنها امکان‌پذیر نیست و به همین خاطر خودکشی در بین آنها امری طبیعی است.

سرنوشت روسلانا

روسلانا تلاش بسیاری به خرج داد تا خود را به شرایط قابل قبولی از نظر شخصیتی برساند. یکی از دوستانش در این راه مرکزی موسوم به «گل سرخ جهان» را که در مسکو هم یک دفتر داشت به او معرفی کرد. به روسلانا گفته شد که این مرکز طی جلساتی که جمعاً در سه روز انجام می‌گیرد برای آنها که از نظر رفتاری دچار سقوط شده‌اند راه فراری پیدا می‌کند که به دردهای آنها پایان می‌دهد. پس از گذشتن این سه روز آنها خود را انسانی می‌یابند که دوباره متولد شده‌اند. روسلانا در چند مورد در جلسات سه روزه شرکت کرد و در حالی که به خویشان و دوستانش از تغییرات به وجود آمده در او اطلاع می‌داد اما در ظاهر او هیچ تفاوتی ایجاد نشده بود. چشمان آبی او که گویی زندگی از آنها بیرون رفته بود همچنان بی‌روح و بی‌جان به این سو و آن سو خیره می‌شد. سرانجام بنا به پیشنهادی که از جانب یکی از عکاسان حرفه‌ای و مشهور شده بود قرار شد تا یک سری تصویر در روی پشت بام محلی که در آنجا زندگی می‌کرد از روسلانا برداشته شود که این تصاویر در واقع گویای زندگی تازه و بهبود یافته روسلانا باشد. اما در حقیقت تصاویر مذکور که یک روز قبل از مرگ دلخراش او برداشته شده بود نمایانگر یک انسان گمشده و بی‌روح بود و زمانی که این تصویر در کنار پوستر نیناریچی قرار گرفت دیگر فاصله بین آنها تنها یک سال نبود و گویی

بقیه در صفحه ۴۱

باید از بدی کردن بیشتر بترسیم تا بدی دیدن
● ابوالعلا

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

شوهرم خرجی نمی‌دهد

* خانمی ۲۸ ساله هستم، یک ماه است که ازدواج کرده‌ام، اما در این یک ماه که از زندگی مشترکمان می گذرد حتی یک بار هم همسرم مبلغی به عنوان خرجی به من نداده است.

**** منظورتان این است که در این یک ماه شما هیچ پولی از همسرتان دریافت نکرده‌اید؟**

* نه، نگرفته‌ام، البته اگر چیزی بخرم، شب که منزل بیاید مبلغی که من هزینه کرده‌ام را به من پرداخت می کند.

**** آیا شما منبع درآمدی دارید یا اینکه سر کار می‌روید؟**

* نه خانه‌دار هستم.

**** آیا این سوال برای همسرتان پیش نمی آید که شما هزینه مورد نظرتان را چگونه تأمین می کنید؟**

* او فکر می کند من مبلغی را به عنوان پس‌انداز در اختیار دارم.

**** یعنی واقعیت همین طور است و شما پس‌انداز دارید که از آن خرج می کنید؟**



* نه، من فقط مبلغ خیلی اندکی در حدود ۱۰ هزار تومان دارم، اما چون در دوران نامزدی همسرم همیشه می‌دید که پدرم خرجی من را تأمین می کند شاید الان هم همین طور فکر می کند.

**** آیا در دوران نامزدی او هرگز هزینه‌ای برای موارد خاص به شما پرداخت نمی کرد؟**

* البته چندین مرتبه در دوران نامزدی خواست که به من مقداری پول بدهد اما من چون نیاز نداشتم قبول نکردم، اما در حال حاضر واقعاً نمی‌دانم باید چه کار کنم؟ از طرفی هم غرورم به من اجازه نمی‌دهد که در این باره با همسرم صحبت کنم. در ضمن فکر می کنم او چطور به عنوان یک مرد نمی‌داند که همسرش نیاز به خرجی دارد.

**** متأسفانه غرور بیجا و اشتباه شما را دچار مشکل و درد سر کرده است. این خود شما بودید که از همان روزهای اول آشنایی با همسرتان این مسأله را به او تفهیم کردید که هیچ نیازی از جهت مادی به او ندارید و شاید به گونه‌ای رفتار کردید که گویی پیشنهاد او به شما نوعی توهین تلقی می شود.**

در صورتیکه برآورده کردن نیاز مالی یک خانم توسط همسرش نه تنها نشان

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

درب همسایه روی دیوار اختصاصی

خلاصه سوال: به پیوست فتوکپی نقشه تفکیکی تقدیم می گردد، ملک شماره ۲ در تملک حقیر است و ملک شماره ۳ در تملک آقایی به نام حسن... است که در حال حاضر در آن مستأجری به نام احسان‌الله... زندگی می کند. درب حیاط ملک شماره‌ی ۳ حدود ۳۰ سانتی‌متر تجاوز به کوچه دارد و از یک طرف درب حیاط او داخل دیوار من نصب است. به نحوی که نمی‌توانم دیوارم را سنگ کاری یا تعمیر کنم و ۳۰ سانتی‌متر دیوار من پشت درب حیاط نامبرده مانده است.

به دایره حقوقی شهرداری گزارش نمودم که شهرداری نیز به نفع من به ایشان تذکر کتبی دادند ولی مالک از رفع تصرف خودداری کرده و می گوید ملک را به همین نحو خریداری کرده است.

عین نامه شهرداری را جهت تأمین دلیل و رفع تصرف به دادگستری ارایه نمودم که تعیین شعبه شد ولی دادیار مربوطه اعلام کرد که شکایت من را رد می کند چون من باید دادخواست می‌دادم نه شکوائیه.

از قاضی تقاضا کردم شکایت من و پرونده را به شعبه حقوقی یا شورای حل اختلاف ارجاع دهد که گفت:

این کار را نمی کند و محمل قانونی ندارد. مالک مورد نظر در شهر مجاور زندگی می کند و کارمند یکی از ادارات آن شهر است و آدرس منزل او را در آن شهر ندارم. از طرفی مستأجر ملک اظهار می کند اگر یک بار دیگر نامه‌ای یا مأموری برای تقاضای من به درب منزل او بیاید به جرم مزاحمت از من شکایت می کند و می گوید با آمدن کارشناس یا نامه یا مأمور به درب منزل او آسایش او و خانواده‌اش به هم می‌ریزد و حتی من را تهدید به مرگ کرد و گفت اگر یک بار دیگر نامه‌ای در این خصوص درب منزل او بیاید یا مأموری زنگ درب او را بزند من را خواهد کشت و من به خاطر تهدید او به ۱۱۰ زنگ زدم که مأمور آمد و موضوع را صورت‌جلسه کرد. ولی نامبرده را دعوت به کلانتری نکرد و گفت به منزلش برود و بازداشت نکرد. نمی‌دانم چرا مأمور با وجود اثبات تهدید او اقدامی نکرد.

با وجود جمیع توضیحات، لطفاً راهنمایی‌ام بفرمایید به کجا دادخواست بدهم و اگر امکان دارد نمونه دادخواست را کمی شرح دهید تا مطلع شوم با وجود اینکه مالک در شهر دیگری است نیز راهنمایی بفرمایید که چه راهکاری برای احقاق حق من وجود دارد؟

با تشکر برادر فرهنگی و جانباز شما علی حضوری

دعوی رفع تصرف

پاسخ: راجع به سابقه موضوع و زمانی که درب همسایه داخل در دیوار شما نصب گردیده اطلاعاتی نداده‌اید در حالیکه این موضوع در تعیین احکام حقوقی حاکم بر قضیه مهم است. برای ارائه پاسخ ابتدا توجه شما را به ماده ۹۷ قانون مدنی جلب می‌نمایم که می گوید: «هر گاه کسی از قدیم در خانه یا ملک دیگری مجرای آب به ملک خود یا حق مرور داشته صاحب‌خانه یا ملک نمی‌تواند مانع آب بردن یا عبور او از ملک خود شود و همچنین است سایر حقوق از قبیل حق داشتن در و شبکه و ناودان و حق شرب و غیره». بنابراین، چنانچه همسایه از طرف مالک قبلی خانه شما این اذن را داشته که در دیوار خانه جنابعالی درب بگذارد این حق برای او محفوظ خواهد بود. اما چنانچه این حق برای او ایجاد نشده و ایشان بدون اذن و اجازه مالک مبادرت به نصب درب در دیوار منزل شما کرده حق دارید با اثبات این موضوع، رفع تصرف وی در دیوار ملک خود را از شورای حل اختلاف یا دادگاه

مشاوره خانواده و کودک و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

دهنده وابستگی نیست بلکه نوعی احساس کارآمد بودن را نیز در مرد به عنوان مدیر و تکیه‌گاه یک خانواده بیدار می‌کند.

درست است که یک مرد بعد از تشکیل خانواده باید به مسؤولیت‌های خود کاملاً واقف باشد، اما این مسأله را نیز مد نظر داشته باشید که همسرتان برای اولین بار است که تشکیل خانواده داده و شاید واقف به برخی از مسؤولیت‌های خود نیست، شما چطور از همسرتان توقع دارید خواسته شما را از نگاهتان بخواند؟

متأسفانه گاهی اوقات همسران خود را در شرایطی رنج‌آور و دشوار قرار می‌دهند به این امید که طرف مقابلشان خود پی به ماجرا خواهد برد و مشکل را حل خواهد کرد، فراموش نکنید که این یک دیدگاه غلط و غیرمنطقی است و در یک رابطه درست و منطقی ما وظیفه داریم که تمام نیازها و احتیاجاتمان را با طرف مقابل در میان بگذاریم و بعد منتظر پاسخ از طرف مقابل باشیم.

پس در اولین گام مشکل خود را با همسرتان در میان بگذارید و از او بخواهید که مبلغی را به عنوان خرجی برای شما در نظر بگیرد.

* به نظر شما بهتر است این مبلغ را به صورت ماهیانه و یا هفتگی طلب کنم؟

**** مهم نیست که این مبلغ را چگونه دریافت می‌کنید مهم این است که نیازهای شما برآورده شود و در ضمن این یک قرارداد بی‌چون و چرا نیست، باید هزینه‌های معقول شما و خانه تأمین شود.**

* به نظر شما من چه مبلغی را به عنوان خرجی به همسرم پیشنهاد دهم؟

**** این یک مورد کاملاً خصوصی و وابسته به مسایل خاص هر خانواده است که در یک تقسیم‌بندی کلی بسته به شرایط اقتصادی هر خانواده و نیازهای هر فرد متفاوت خواهد بود. در نتیجه باید با توجه به درآمد ماهیانه همسرتان و نیازهایی که از جهت مادی دارید با همسرتان در این مورد توافق کنید.**

موفق باشید

حقوقی تقاضا کنید. همچنین است هرگاه خود شما به عنوان مالک فعلی این اذن را داده باشید و اینک بخواهید از اذن خود رجوع کنید. برای انجام این کار لازم است ابتدا با تقدیم دادخواست تأمین دلیل تصرف ایشان بر دیوار ملک جنابعالی را ثابت کرده و سپس با تقدیم دادخواست دیگری به خواسته رفع تصرف و قلع درب نصب شده، الزام همسایه به برداشتن درب خود از دیوار جنابعالی را تقاضا کنید. عدم حضور مالک در ملک مربوطه اهمیت چندانی ندارد. نشانی وی را همان خانه اعلام کنید. از طریق مستأجر مطلع می‌شود. اگر همسایه از گرفتن ابلاغ‌ها خودداری کرد می‌توانید مالک را مجهول‌المکان اعلام کنید. دادخواست به صورت چاپ شده در دادگستری قابل تهیه است. شما خواهان و طرف خوانده و رفع تصرف خواسته دعوی شماست که در ستون‌های مربوط باید نوشته شود در مورد مسایل دیگری که در نامه خود ذکر کرده‌اید باید عرض کنم که:

۱ ـ قاضی در خصوص رد شکایت کیفری شما به درستی عمل کرده و این موضوع فاقد وصف کیفری است.

مراجعه به مراجع قضایی بیشتر در دو حالت صورت می‌گیرد. اگر جرمی واقع شده باشد باید با تقدیم شکایت به دادسرا پیگیری شود که ابتدائاً دادیار یا بازپرس و سپس دادگاه کیفری به آن رسیدگی خواهند کرد. اما اگر حقی تضییع شده یا مورد اختلاف قرار گیرد مرجع صالح شورای حل اختلاف یا محاکم حقوقی خواهند بود.

۲ـ طبق قانون، اجازه ارجاع یا احاله پرونده را ندارد.

۳ـ از تهدیدات همسایه نترسید اقدامات شما قانونی است و اگر ایشان نسبت به جسم و جان و آبروی شما اقدامی نماید مجرم است و مجازات می‌شود.

۴ـ تهدید به مرگ جرم است و می‌توان به خاطر آن شکایت کیفری نمود. شما می‌توانستید براساس صورت جلسه‌ایی که مأمور نوشته بود شکایت نمایید که این چنین نکرده‌اید و مأمور هم نخواسته که خودسر و بدون دستور مقام قضایی عمل نماید. آن هم موضوعی که شاکی به پیگیری آن اصراری نداشته است.

گروه مشاوران کیهان

*دکتر بهمن بهروزی (مشاور روانشناسی)

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
دوشـنبه ها از سـاعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دچار تردید شده ام

ثبت‌نام در مدرسه یا سیستم غیر حضوری

*** فرزندم امسال سال سوم دبیرستان را سپری کرده و هم‌اکنون درگیر امتحانات نهایی است.**

از طرفی سال چهارم دبیرستان بسیار پراهمیت است و سرنوشت‌ساز است. برخی پیشنهاد می‌دهند که این مقطع را به صورت غیرحضوری سپری کند، برخی دیگر پیشنهاد مدرسه غیرانتفاعی را می‌دهند و عده‌ای از دوستان مدرسه دولتی را پیشنهاد بهتری می‌دانند و حالا من در تصمیم‌گیری به شدت مردد هستم.

** فرزند شما از لحاظ علمی در چه سطحی است؟

*** نسبتاً قوی است با معدل ۱۹**

** همانطور که می‌دانید اهمیت و ارزش سال چهارم در گزینش آینده علمی و شغلی دانش‌آموزان بسیار پررنگ است. تصمیم‌گیری شما باید براساس مولفه‌های علمی، استقامتی، گیرایی، انگیزشی و با توجه به پیشینه دانش‌آموزتان استوار باشد.



*** اگر دانش‌آموز بخواهد در قالب غیرحضوری این سال را سپری کند باید به چند نکته توجه کند.**

** ۱ ـ در مورد داوطلبین پسر گذراندن دوره غیرحضوری باعث کسر یک سال از فرجه سربازی آنها برای کنکور می‌شود یا به بیان دیگر شانس کنکور سال دوم را از دست می‌دهند!

۲ـ دانش‌آموزان در این سیستم به دلیل حضور کمرنگ‌تر بین رقبای خود معمولاً انگیزه مطالعه خود را به سختی حفظ می‌کنند. پس حتماً باید از یک سیستم پیگیر و مسلط استفاده کنید و آزمون‌های آزمایشی را رکن اصلی بدانید.

۳ـ قبل از ورود به آموزشگاه‌های مجری طرح غیرحضوری یا سیستم‌های خصوصی حتماً از داوطلبان سال‌های گذشته آنها یا حتی آموزش و پرورش در مورد صحت وعده‌های آنان استعلام کنید زیرا انتخاب شما از حساسیت بسیار زیادی برخوردار است.

۴ ـ حتماً طی سال داوطلب خود را تحت نظر یک مشاور تحصیلی قرار دهید.

*** در مورد انتخاب مدرسه چه پیشنهادی دارید؟**

** حضور داوطلب در مدرسه به معنای نیمی از زندگی اجتماعی وی تعریف می‌شود شما با تحقیق در مورد آمار قبولی‌ها، کادر آموزشی مدرسه، امکانات فوق برنامه یا حتی ورزشی، اردوهای علمی در تعطیلات نوروز یا دوران جمعبندی و بررسی کیفیت آنها و یک استعلام کلی از آموزش و پرورش منطقه خود می‌توانید گزینش مناسبی در این مورد داشته باشید.

*** شما کدام سیستم را پیشنهاد می‌کنید؟**

** بسته به روحیات داوطلب شما، روحیه قهرمانی وی، استقامت و انگیزه، سطح گیرایی و علاقه‌شان می‌توانید هر ۲ سیستم را به عنوان گزینه‌های مناسب بررسی کنید، پیشنهاد می‌کنم حتماً از یک مشاور تحصیلی غیر وابسته هر کدام از این دو سیستم مشورت بگیرید تا با بررسی شرایط فرزندتان بهترین گزینه را به شما معرفی کند.

شـما هم می‌توانید سـوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامـه‌نگاری الکترونیک (به نشـانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شـخصی خودتان را مثل سـن، جنسـیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

تربیت کودک را باید بیست سال پیش از تولدش آغاز کرد ● ناپلئون

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: بازخوانی یک نامه از مشهد

و ناگهان چقدر زود دیر می‌شود!

چهارشنبه ۹۰/۲/۲۸ نزدیک ساعت سه وقتی می‌خواستم از دفتر مجله خارج شوم، مسؤول روابط عمومی مجله، بسته پست سفارشی را به دستم داد و گفت: مال شماست. آن را گرفتم و از مؤسسه خارج شدم. ساعتی بعد وقتی به خانه رسیدم بسته را باز کردم، دفترچه کوچکی داخل آن بود که حدود بیست صفحه از آن با خطی نه چندان زیبا و خوانا نوشته شده بود. در صفحه آخر عکس جوانی بیست و چند ساله با چسب چسبانده شده بود (که خواسته بود بدون سانسور چاپ شود و ما به مصلحت آن را محو کرده ایم).



یک لیوان چای برای خودم ریختم و شروع به خواندن کردم. زمان زیادی برای تمام کردن آن لازم نبود اما در همین زمان کوتاه چندین و چند بار منقلب شدم. در پایان نامه شماره تماسی ذکر شده بود. برای خبر گرفتن، وقت را از دست ندادم اما آن تلفن هم حکم تیر خلاص را برایم داشت.

آن شب تا صبح به جوانی فکر کردم که ساعت پنج و بیست دقیقه بعدازظهر روز بیست و ششم اردیبهشت ۹۰ برایم می نویسد؛ ساعت سه بعدازظهر بیست و هشتم اردیبهشت نامه‌اش به دستم می‌رسد در حالی که روز قبل... اگر شما کنجکاو شده‌اید بدانید ماجرا از چه قرار بوده با من همراه شوید تا زندگی او را به زبان و قلم خودش مرور کنیم.

نمی‌دونم از کجا شروع کنم و چه بنویسم؟ بهتره از ابتدا شروع کنم و بنویسم. خیلی وقت بود که می‌خواستم درد دلم رو بگم اما توی این مدت عمرم هیچوقت کسی رو پیدا نکردم که بتونم با اون درد دل کنم و حالا که زندان هستم و مجله قشنگتون رو می‌خونم، بهش علاقمند شده‌ام و دوست دارم، با شما حرف بزنم و حتی آرزویم اینه که داستان زندگی غمناکم رو براتون بگم تا در مجله خوبتان چاپ شود. البته ببخشید که خط و انشایم خیلی خوب نیست، آخه من سوادم خیلی کم هست و تا به حال برای کسی چیزی ننوشته‌ام:...

اسم من امید است، امیدی که حالا ناامید است. سه ساله بودم که خانواده‌ای سرپرستی مرا به عهده گرفت. البته این را بعدها که بزرگتر شدم فهمیدم. من یکی از بازماندگان زلزله سال ۶۹ رودبار بودم که توسط نیروهای جمعیت هلال احمر به مشهد منتقل شده و به شیرخوارگاه شهید هاشمی‌نژاد سپرده شده بودم. نمی‌دانم چه مدت آنجا بودم فقط یادم هست بچه‌های زیادی آنجا بودند. یک روز یکی از خانمهای شیرخوارگاه آمد دنبالم و مرا به دفتر اصلی شیرخوارگاه برد. آنجا خانم و آقایی نشسته بودند و تا چشمشان به من افتاد از جا بلند شدند و مرا خوب نگاه کردند. چند دقیقه‌ای آنجا بودم و بعد برگشتم به خوابگاه خودمان. چند روز بعد دوباره همان خانم آمد دنبالم و این بار به من گفت پدر و مادرت اومدن تو را ببینند. و دوباره منو برد دفتر. وقتی رفتم دیدم همان خانم و آقایی که چند روز قبل اومده بودن، اونجا هستند. این بار اونا تا منو دیدند روی پاهایشان روی زمین نشستند و منو بغل کردند و نوازشم کردن و مرتب می‌پرسیدند پسرم چطوری؟ خوبی؟

اشک از چشمهام سرازیر شد. اونا هم گریه می‌کردند. چند دقیقه بعد دوباره از من خداحافظی کردند و بهم گفتند که ما جایی کار داریم، می‌ریم اما خیلی زود می‌آییم و تو را با خودمان می‌بریم خونه.

بعداز رفتن آنها، دوباره منو به خوابگاه برگردوندن. من که خیلی کوچک بودم از خیلی چیزها سر در نمی‌آوردم فقط حس می‌کردم زندگی‌ام در حال عوض شدن است. خیلی طول نکشید، شاید فقط چند روز که اون خانم و آقا دوباره سر و کله‌شان پیدا شد. این بار خانم مربی گفت لباسهایم را عوض کنم چون پدر و مادرم اومدن دنبالم که منو با خودشون ببرن. خیلی خوشحال شدم و تندی لباسم رو عوض کردم و به طرف دفتر دویدم و دیدم همون خانم و آقا اونجا هستن. اونها منو بغل کردند و نوازش کردند. احساس خوبی بهم دست داد. بعد از چند دقیقه اونا منو با خودشون بردند که ای کاش هیچوقت نمی‌بردند تا من به این سرنوشت دچار نمی‌شدم.

یادمه منو بردند به خونه‌ای که در روستایی در تربت جام بود و من بعدها که بزرگتر شدم اینو فهمیدم. دوران خوبی رو با اونا داشتم. اونا منو خیلی دوس داشتن و بهم محبت می‌کردند و من هم در کنار اونا خوش بودم. فامیلهای مادرخوانده‌ام خیلی به من محبت می‌کردند اما اقوام پدرخوانده‌ام خیلی از من خوششان نمی‌آمد. اون موقع ها دلیلش را نمی‌دانستم ولی بعدها فهمیدم چرا اونا از من خوششان نمی‌اومد؟

به هر حال زندگی هم خوش می‌گذشت و هم زیبا بود چون من پدر و مادر مهربان و خوبی داشتم. بعدها فهمیدم اونا بچه‌دار نمی‌شدن و برای اینکه زندگی‌شان پابرجا بماند با هم تصمیم می‌گیرند که فرزندخوانده‌ای بیاورند تا در کنار هم به زندگی‌شان ادامه دهند. با همه بچگی‌ام می‌فهمیدم که اونا خیلی دوستم دارند و بهم محبت می‌کنند. هفت ساله که شدم اونا منو فرستادن مدرسه... البته تا یادم نرفته بگم که اونا اسم منو عوض نکردند. با همون اسم خودم و به فامیل پدرخوانده‌ام برام شناسنامه گرفتند. ضمن اینکه حالا فهمیده بودم که پدرخوانده‌ام زمین کشاورزی دارد. یعنی دستش به دهانش می‌رسید و وضع مالی‌اش خوب بود. محبت‌های اونا اونقدر به من زیاد بود که من باور کرده بودم این دو پدر و مادر من هستند و هیچوقت به این فکر نمی‌کردم که من بچه واقعی اونا نیستم.

وقتی به کلاس چهارم رفتم، علاوه‌بر درس خوندن به پدرم هم در کشاورزی و یا دامداری کمک می‌کردم چون می‌خواستم نشون بدم من همه جا با اونا هستم و دوستشون دارم. حاضر بودم خاری به چشمم برود اما به پای آن دو نرود. دوازده سالم بود و به کلاس پنجم رفته بودم که کم کم دعواهای بین پدر و مادرم شروع شد. هر روز با هم دعوا و بگومگو داشتند و مرتب قهر و آشتی. حتی چند مرتبه کار به قهر از هم کشید و بزرگترهای روستا پا در میونی کردند و اونارو با هم آشتی دادند. احساس می‌کردم زندگی‌مون داره از هم می‌پاشه. یک بار مادرم قهر کرد رفت و پدرم چند ماه نرفت دنبالش البته من می‌رفتم به مادرم سر می‌زدم. در این مدت من کارهای خونه‌رو انجام می‌دادم. لباسهارو می‌شستم، غذا می‌پختم، ظرف می‌شستم... ضمن اینکه مدرسه هم می‌رفتم و در اوقات بیکاری هم کمک پدرخوانده‌ام بودم.

بالاخره بعد از چند ماه اونا آشتی کردند و دوباره زندگی‌مان خوب شد. یک سال گذشت حالا دیگه من ابتدایی‌رو تموم کرده بودم و کلاس اول راهنمایی بودم. اواخر زمستون بود و نزدیک عید که دوباره این دو نفر با هم دعوا کردند اما این دفعه موضوع خیلی جدی بود. کار به دادگاه کشید. بالاخره چند ماه بعد اونها به طور توافقی از هم جدا شدن. بعد از جدایی اونا، من با پدرم موندم، اون موقع ۱۳ یا ۱۴ سالم بود و دیگه خیلی چیزارو متوجه می‌شدم. حالا خوب می‌دونستم چرا برادرای پدرم خیلی از من خوششون نمی‌آد. چون من تنها پسرش بودم و تنها ورثه‌اش و اونها از این موضوع خیلی راضی نبودند. آخرش اونا به این نتیجه رسیدن که من با دختر عموی بزرگم که ۲۸ سال داشت (یعنی ۱۴ سال از من بزرگتر بود) ازدواج کنم. من که از کارهای اونا سر در نمی‌آوردم فقط فهمیدم اونو به عقد من در آوردن اما این عقد ثبت محضری نشد چون سن من کمتر از سن قانونی بود.

چند ماه بعد پدرم تصمیم گرفت ازدواج کند. او به خواستگاری دختر همسایه رفت و آنها هم قبول کردند فقط با این شرط که تا زمان ازدواج، پدر خوانده‌ام تکلیف مرا یکسره کند. یعنی من دیگه تو اون خونه نباشم. در این شرایط خونواده عمویم دیدند که دیگه ازدواج من و دختر شون هیچ سودی برای اونا نداره. چون اگه پدرم ازدواج می‌کرد شاید بچه‌دار می‌شد و اونوقت دیگه من تنها وارث نبودم، اینطوری بود که اونا عقد ما را باطل کردند و ازدواج ما به سرانجام نرسید. از طرف دیگر پدرم مونده بود که بین من و زن جدیدش چه کار کنه؟ بالاخره بعد از چند ماه تصمیم گرفت که زن جدیدش رو انتخاب کنه! و من با همه کم سن و سال بودنم فهمیدم که اونجا دیگه جای من نیست و به ناچار ترک تحصیل کردم و بعد هم پدرم منو از خونه‌اش بیرون کرد و من آواره شدم.

نه جایی داشتم و نه کسی. مادر خوانده‌ام که ازدواج کرده بود و نمی‌تونست منو نگه داره. اونقدر بی‌تجربه بودم که به فکرم نرسید دوباره برگردم به شیرخوارگاه. شاید اگه برمی‌گشتم اونجا، اونا منو تحویل بهزیستی می‌دادن و الان اینجا نبودم. تو اون شرایط تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که برم مشهد و از امام رضا(ع) کمک بگیرم.

یک هفته‌ای تو مشهد بودم و شبها مجاور امام رضا(ع)، تا اینکه یک روز به طور اتفاقی چشمم به شیشه اغذیه فروشی افتاد که یه برگه به شیشه‌اش چسبانده بود و کارگر ساده لازم داشت. من رفتم و صاحب اونجا منو دید و قبولم کرد. همان موقع داستان زندگی‌ام رو براش گفتم و اونهم اجازه داد که شبها داخل انبار بخوابم.

چهار سال توی اون اغذیه فروشی کار کردم. صاحب کارم و بقیه، آدمای خیلی خوبی بودند اما وقتی بعد از چهار سال مجبور شدن مغازه‌شون رو بفروشن من دوباره آواره و تنها شدم. باز از امام رضا(ع) خواستم کمکم کنه. همان روزها صاحب کارم به کمکم اومد و منو فرستاد تهران تا در یک نمایشگاه به عنوان پیک موتوری‌شون مشغول شوم. خیلی طول نکشید کارم را خیلی خوب یاد گرفتم. چون شیله پیله نداشتم همه دوستم داشتن. مدتی بعد موقعی رسید که باید به خدمت می‌رفتم. مدارکم را فرستادم و یک روز هم رفتم برای گرفتن کارت سلامت. اون موقع بود که پزشکها متوجه شدن من از ناحیه چشم نقص عضو دارم. اونا بعد از چند آزمایش به بیماری شب کوری من پی بردند. البته من روزا عینک می‌زدم و شبا اصلاً نمی‌دیدم. همیشه فکر می‌کردم چون چشام ضعیف هستند اینطوری‌ام، اما فکر نمی‌کردم شب کوری دارم. به دلیل همین نقص عضو از خدمت معاف شدم و سربازی نرفتم. بعد از گرفتن کارت باز تو همون نمایشگاه موندم. چون اصلاً رفیق‌باز نبودم و همیشه تنهایی رو دوست داشتم، به کسی کاری نداشتم. اما همیشه حسرت بعضی چیزا به دلم بود. مثلاً وقتی تو خیابون و کوچه و بازار بچه‌هایی رو می‌دیدم که دستشون تو دست پدر و مادرشون هست و با هم حرف می‌زنند، دیدن این صحنه‌ها همیشه منو به گریه می‌انداخت اما بعدش خودم به خودم دلداری می‌دادم و به خدای مهربون توکل می‌کردم.

ناگفته نمونه که در این مدت من هر چند وقت یک بار به مادر خوانده‌ام زنگ می‌زدم و با اون صحبت می‌کردم البته یکی دو بار هم به پدرخوانده‌ام زنگ زدم اما جوابم رو نداد و من فکر کردم شاید به خاطر زنش بوده و دیگه هم تلفن نزدم. اما در ماه یکی دو بار به مادرخوانده‌ام زنگ می‌زدم در همین تماسها متوجه شدم مادرخوانده‌ام



از شوهر دومش هم جدا شده و با دختری که از اون داره، زندگی می‌کنه. یک بار که به مادرخوانده‌ام تلفن زدم بهم گفت اگه دوست داری می‌تونی بیایی پیش ما و با ما زندگی کنی. من که هنوز تشنه مهر و محبت مادری بودم قبول کردم و با خودم گفتم برگردم پیش مادرم و با اون زندگی کنم بهتر از اینه که در تهران غریب و تنها باشم. به امید اینکه با مادرم زندگی جدیدی‌رو شروع کنم برگشتم به محل زندگی مادرم که یکی از روستاهای تربت‌جام بود. از زندگی با مادرم خیلی خوشحال بودم. اون تو حیاط کوچکی که از طرف کمیته امداد امام(ره) گرفته بود، زندگی می‌کرد.

حدود یک سال از برگشتن من می‌گذشت که مادرم پیشنهاد داد ازدواج کنم. من هم با خودم فکر کردم چرا که نه؟ چرا من مثل بقیه آدما نباشم؟ با ازدواج صاحب خانواده می‌شم و سر و سامان می‌گیرم. مادرم بهم گفت دو تا کوچه پایین‌تر از ما خونواده‌ای هستند که دختر خوبی دارند، دختر اونا قبلاً ازدواج کرده اما چون شوهرش خوب نبوده با یه بچه طلاق گرفته و برگشته. بچه‌رو عمه دختره نگه می‌داره. خود دختره مادر نداره اما پدرش دو تا زن دیگه داره و کاری به کار دختره نداره، دختره هم با مادربزرگ مادری‌اش زندگی می‌کنه. من با شنیدن این حرفها قبول کردم. چون می‌دونستم منم تو شرایطی نیستم که بخوام با کسی ازدواج کنم که برای عروسی با اون بخوام خرج و مخارج زیادی صرف کنم. من اونو با همون شرایط قبول کردم و او هم منو قبول کرد و با هم رفتیم محضر و عقد کردیم.

یه آدم خیّر هم تو همون روستا یه خونه به مبلغ یک میلیون تومان برامون رهن کرد و ما خرت و پرت‌های همسرم و مقداری از خرت و پرت‌های مادرم رو بردیم اونجا و من هم هر چه کم و کسر بود رو به صورت نسیه از مغازه‌های روستا خریدم و زندگی‌مونو شروع کردیم. مدت زیادی از ازدواج مانگذشته بود که یک روز پدر همسرم به دیدن ما اومد. من تا اون روز اونو ندیده بودم. اون شب اون شامو تو خونه ما خورد و بعد از شام رفت. چند روز بعد من و همسرم برای زیارت عازم مشهد شدیم. اما قبل از اینکه از تربت‌جام حرکت کنیم، پدرزنم، زنم را کناری کشید و کمی با هم صحبت کردند و بعد من احساس کردم پدرزنم یه چیزی به دخترش داد.

بقیه در صفحه ۵۶

در پرانتز

(سرگذشت تأسف برانگیز این پسر جوان، مرا آنقدر منقلب کرد که نوشتن در پرانتز را برایم کمی دشوار می‌کند. متأسفانه حتی این فرصت برایمان پیش نیامد تا با او گفتگویی تلفنی داشته باشیم تا بیشتر از چند و چون ماجرا باخبر شویم چرا که او در نامه‌اش تنها به اتهامش که حمل مواد بود، اشاره داشت اما اینکه چرا علی‌رغم آنکه مدعی شده از تمام این جریانات بی‌خبر بوده اما باز هم حکم اعدام برایش صادر شده برایم جای سؤال دارد. اینکه چرا به حکم صادره اعتراض نکرده و چرا از مسؤولان نخواسته برایش کاری کنند؟! چرا اینقدر منفعل با این موضوع برخورد کرده؟

همه اینها سؤالات بی‌جوابی است که با خواندن سرگذشت او در ذهنم شکل گرفت. به هر حال بسیار بعید است دادگاه بدون محرز شدن جرم او چنین حکم سنگینی صادر کرده باشد.

او در پایان نامه‌اش از پدرخوانده و مادر خوانده‌اش گله کرده که چرا او را از پرورشگاه گرفتند در حالی که نمی‌دانست آنها هیچگاه قصد این را نداشتند تا از او یک تبهکار یا جانی بسازند. آنها همانگونه که خودش در نامه‌اش اشاره کرده بود تمام مهربانی و محبت خود را نثار او می‌کردند اما افسوس که چون نتوانستند بحران روابط خود را مدیریت کنند بدون توجه به حضور او برای زندگی‌شان تصمیم گرفتند.

اگر آنها به اندازه همان مهر و محبت در برابر آینده و سرنوشت او احساس مسؤولیت می‌کردند و هنگام جدایی او را به مراکز بهزیستی می‌سپردند شاید او اکنون این سرنوشت را نداشت. به هر حال اکنون از من و شما جز طلب آمرزش و مغفرت برای او کاری برنمی‌آید اما کاش همه ما که به عنوان بزرگتر مسؤولیت کسی (چه فرزند و چه خواهر و برادر و چه هر کس دیگر) را بر عهده داریم بدانیم که چه دین بزرگی بر گردن داریم و در مقابل لحظه لحظه زندگی آن فرد یا افراد مسؤولیم و باید روزی در محکمه عدل الهی پاسخگو باشیم.)

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

دختر ناتنی‌ام جواب محبت‌هایم را داد



وقتی جواد ما را ول کرد و رفت، پسرم سعید سه ساله بود و سوسن تازه داشت راه می‌رفت...

مدتی غیبش زد... بعد گفتند قاچاق کرده و افتاده زندان، بعد هم دیگه خبری از او نشد...

طلعت خانم، زن همسایه من و دو تا بچه‌ها را آورد پیش خودش که هم تنها نباشد و هم به ما کمکی کرده باشد...

معلم بودم و صبح تا ظهر می‌رفتم مدرسه و بچه‌ها پیش طلعت خانم بودند تا بزرگ شدند و رفتند مدرسه. پیرزن تنها و مهربان بود... هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود و تا آخر عمرش در خانه پدری زندگی کرد...

من هم در عوض بهش می‌رسیدم، دوا دکترهایش به وقت انجام می‌شد. برایش غذا می‌پختم و آن خانه قدیمی را مثل دسته گل نگه می‌داشتم...

اما می‌دانستم یک روز باید از این خانه برویم... چرا که خواهر و برادرهای طلعت هم در آن خانه سهم داشتند و دیر یا زود آنجا به فروش می‌رفت و...

زندگی سخت بود... با حقوق معلمی، خرج دو تا بچه را دادن کار آسانی نبود... از دور و نزدیک خبر می‌رسید که جواد رفته شیراز زن گرفته و...

اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دادم. او نامردترین مرد این عالم بود که زنی را با دو تا بچه توی این شهر شلوغ تک و تنها گذاشت و رفت... از اولش هم اگر اصرار برادرهایم نبود، زنش نمی‌شدم ولی چه می‌توانستم بکنم، پدر و مادر که نداشتم و سربار برادرها بودم. جواد هم اولین خواستگارم بود تا آمد، مرا سریع به او دادند و روانه تهران کردند...

سوسن مادرزادی مشکل کلیه داشت. خرج دوا و دکترش خیلی بود و بعضی وقت‌ها از عهده‌اش برنمی‌آمدم... اما هر جور بود زندگی جلو می‌رفت ولی هیچ وقت صدای آه من قطع نشد که نشد...

بچه‌ها دبیرستانی بودند که سر و کله جواد پیدا شد، روزهای آخر عمر طلعت بود. بهم گفت راهش نده... حتی جواب سلامش را هم نده، ولی بچه‌ها آنقدر ذوق کرده بودند که پدرشان را دیده‌اند که من نمی‌توانستم او را از خانه بیرون کنم...

چند ماهی پیش ما بود... گفت زن شیرازی‌اش او را ول کرده و همه اموالش را بالا کشیده، فکر می‌کرد می‌تواند پولی، چیزی از من بگیرد ولی بعد از چند ماه که فهمید خود ما هشتمان گرو نه است به بهانه‌ای از خانه رفت و دیگر پیدایش نشد و از قضا دو ماه بعد طلعت خانم هم فوت کرد...

بعد از فوت او باید از خانه می‌رفتیم، خواهر و برادرهای طلعت مبلغی از پول خانه را به ما دادند تا بتوانیم جایی را برای خودمان اجاره کنیم و این طوری ما هم دیگر در به در نمی‌شدیم...

دو تا اتاق اجاره کردیم و زندگی‌مان را ادامه دادیم...

سعید کنکور پزشکی دانشگاه آزاد قبول شد ولی من پول تحصیلش را نداشتم و او هم مجبور شد در رشته فیزیوتراپی دانشگاه سراسری ادامه تحصیل بدهد...

سوسن روز به روز حالش بدتر می‌شد. احتیاج به پیوند کلیه داشت ولی ما نمی‌توانستیم برای او کلیه بخریم...

با بزرگ شدن بچه‌ها انگار مشکلاتشان هم بزرگ می‌شد...

تا اینکه یک روز بعد از گذشت این همه سال جواد تلفن کرد و گفت زندان است و از من کمک می‌خواست... اول تلفن را قطع کردم اما دوباره زنگ زد... این بار مددکار زندان با من صحبت کرد... گفت زن جواد بچه هفت ساله‌اش را آورده زندان گذاشته و رفته... آنها هم مجبورند بچه را ببرند پرورشگاه یا اینکه من قبول کنم از او مراقبت کنم تا جواد از زندان بیرون بیاید...

تصمیم‌گیری سختی بود... سعید می‌گفت حق نداری آن بچه را به این خانه بیاوری ولی سوسن دلش برای آن بچه سوخته بود و می‌گفت: آخر بچه که گناهی ندارد... هر چه باشد خواهر ناتنی ماست...

خلاصه چادر سر کردم و رفتم زندان و بچه را آوردم خانه...

دو سال تمام از بچه مراقبت کردم. به او دلبسته شده بودم. وقتی جواد از زندان آزاد شد بچه را بهش دادم و او هم رفت که رفت و هرگز او را ندیدم...

از آن ماجرا پانزده سال گذشت... سعید برای خودش آقای دکتر شده بود و زن و بچه داشت. سوسن بالاخره تاب نیاورد و در سن ۲۲ سالگی از دنیا رفت و من تک و تنها شدم.

یک روز یکی در خانه ما را زد... دختری جوان، زیبا و بلند قامت بود با چادر مشکی توی چارچوب در ایستاده بود. بعد از سلام خودش را معرفی کرد... همان دختر کوچولوی هفت ساله‌ای بود که بچه جواد بود و...

گفت، شوهر کرده و در دانشگاه هم درس می‌خواند...

آمده بود برای همه زحماتی که برایش کشیده بودم تشکر کند... وقتی فهمید سوسن از دنیا رفته، آنقدر گریه کرد که انگار غم عالم در دلش ترکیده بود...

از آن روز به بعد مدام بهم سر می‌زند... حالا مادر یک بچه دو ماهه است... او که نه از پدر و نه از مادر خیری ندیده، حالا اما شوهری مهربان و خوب دارد. او جای خالی دخترم را برای من پر می‌کند و دست کم مثل یک دختر مهربان از من مراقبت می‌کند و از همه مهم‌تر اینکه به خانه‌ام شور و شادی بخشیده...

با وجود تمام بدبختی‌هایی که ما کشیدیم، حالا روزهای خوبی داریم. همدم و کمک حال همدیگر هستیم اما از جواد هر خبری می‌رسد، بد و بدتر است، می‌گویند خرده‌فروشی می‌کند، بعضی‌ها می‌گویند از تنهایی به مواد مخدر روی آورده و...

اما ما همه او را بخشیدیم و از حق خود گذشتیم...

خدا را شکر می‌کنم که توانستم با سربلندی بچه‌هایم را بزرگ کنم و هر چند دخترم را از دست دادم، خداوند دختری دیگر را برای من فرستاده و در این سن پیری با لذت از نوه‌هایم روزها را سپری می‌کنم... ■

شکوفه‌های زندگی


امیرعباس ایمانی



علیرضا (ایمان) رفیعی کیاسرایی


پرهام کشاورز افشار



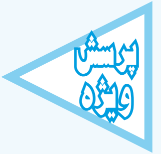
ماهان قره داغی


علی اکبر غیاثوندمحمدخانی


هستی باقری


مهدیه سراج

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



سردرگمی در تصمیم‌گیری

دوشیزه م.ف از تهران

در خصوص مشکل خود چنین نوشته‌اند:

آرزوی دیرین

دختری ۲۷ ساله هستم که حتی از دوران کودکی خود تصور می کردم که ازدواج و انتخاب شوهر یکی از شیرین ترین و زیباترین لحظات زندگی است و همواره این آرزو را در سر داشتم که من هم چنین دورانی را تجربه کنم. اما زمانی که در عمل با آن مواجه شدم دریافتم که انتخاب یک مرد مناسب برای زندگی همان قدر دشوار و سخت است که یک زندگی زناشویی. من تصمیم گرفته بودم که تا زمانی که تحصیلاتم را به پایان نرسانده‌ام اصولاً فکر ازدواج و یا مقایسه خواستگاران با یکدیگر را از سر بیرون کنم. پس از آن که لیسانس خود را دریافت کردم و به عنوان یک مشاور تربیتی برای کودکان مشغول به کار شدم آنگاه خانواده‌ام به من گوشزد کردند که زمان برای ازدواج فرا رسیده است و صلاح نیست که بیشتر از اینها آن را به تعویق بیاندازم. در طی دو سال بعدی من با افراد مختلفی ملاقات کردم که در میان آنها جوانی را که در دوران دانشگاه هم با او آشنا شده بودم و دو سال از من بزرگتر بود پسندیدم. بیشتر از همه به خاطر آن که چند سالی با او آشنا بودم بیشتر احساس راحتی می کردم.

سفری برای ملاقات

حرف‌هایم را با آن جوان در میان گذاشتم و او به اتفاق خانواده‌اش به خواستگاری آمد و به نظر می رسید که همه چیز بر وفق مراد باشد و گفت که برای دو سال قصد دارد به خارج از کشور سفر کند تا دوره فوق لیسانس را در آنجا به اتمام برساند و آنگاه در بازگشت ما زندگی مشترک خود را آغاز می کنیم. تا اینجا همه چیز منطقی به نظر می رسید و خانواده‌ام هم این نقشه را پسندیدند. او حتی از من خواست تا در خلال این مدت برای اینکه از یکدیگر زیاد دور نباشیم من سفری به خارج داشته باشم تا در خلال این دو سال او را ملاقات کنم. در حالی که خود را آماده این سفر می کردم خانواده‌ام به من خبر دادند که یک پزشک ۳۸ ساله به اتفاق خانواده‌اش قصد



دارند به خواستگاری بیایند اگر چه من انتخابم را تا حدود زیادی انجام داده‌ام اما منطق حکم می کند که به عنوان احتیاط پزشک و خانواده‌اش را ملاقات کنم. در جلسه خواستگاری متوجه شدم که پزشک مذکور همه مقدمات زندگی را فراهم کرده و دیگر چیزی را برای اما واگر باقی نگذاشته است و در واقع او از هر نظر آماده آغاز زندگی مشترک است. من و خانواده‌ام پاسخ به او را به بازگشت من از سفر به خارج موکول کردیم ضمن آنکه حقیقت را در مورد جوانی که در انتظار ازدواج با من بود برای پزشک بازگو کردیم که او با خونسردی پاسخ داد که مشکلی نیست و او هم حاضر است تا صبر کند که من تصمیم نهایی را بگیرم. من به اتفاق پدرم به خارج سفر کردیم و در آنجا بود که متوجه شدم کسی را که من چند سالی می شناختم با تغییرات ساختاری مواجه شده و به نظر می رسید که زندگی در خارج تأثیر فراوانی روی او گذاشته است. از آن جوان عاطفی و باانگیزه دیگر خبری نبود و به جای آن شخصیتی بود که بسیار حساب گرانه عمل می کرد من در بازگشت زمانی که با پدرم جریان را مطرح کردم او پاسخ داد که اینها همه تصورات من است و من پس از مشاهده یک خواستگار جدید دچار شک و تردید شده و علاقه دارم تا این طور تصور کنم که کسی را که می‌شناختم تغییر شخصیت داده است. در صورتی که واقعیت این نیست. حال در بین این دو انتخاب بسیار سردرگم و بر سر دو راهی مانده‌ام.

لطفاً برایم توضیح دهید که بهترین راه کدام است.

با سپاس فراوان م.ف از تهران

اهمیت آینده‌نگری

سرکار خانم م.ف از تهران

بحث ازدواج بسیار جدی و یکی از موارد بسیار سرنوشت ساز در زندگی است. بنابراین برای تصمیم گیری بهتر باید همه جوانب کار را در نظر بگیرید. البته مسائل اقتصادی و مالی دارای اهمیت فراوانی است اما همه چیز نیست. شخصیت طرف، ادب و نزاکت او و این که انسانی قابل اعتماد باشد نیز از جمله موارد مهم است. در میان دو انتخابی که شما ذکر کرده‌اید با دو مورد کاملاً متفاوت مواجه شده‌اید در یک مورد شخصیتی است که او را کاملاً می شناسید و چند سالی است که او را بررسی کرده‌اید و در مورد دوم فردی قرار دارد که از نظر آشنایی و شناخت متفاوت در شرایط تثبیت شده‌ای قرار ندارد اما از نقطه نظر آمادگی برای شروع زندگی مشترک دارای وضعیت دلخواهی است. این را به یاد داشته باشید. صرف آشنایی و شناخت طولانی به معنای مناسب بودن برای ازدواج نیست بلکه آنچه که اهمیت دارد آن رابطه جادویی است که باید بین زن و مرد وجود داشته باشد. این که تغییراتی را در طرف مقابل خود مشاهده کرده‌اید یک امر مهم تلقی می شود چرا که هر قدر هم شما تحت تأثیر خواستگار دیگر قرار داشته باشید به معنای آن نیست که چشمانتان در برابر تشخیص‌های لازم بسته باشد. بنابراین این مورد را هم باید در هنگام تصمیم و انتخاب نهایی در نظر بگیرید. از همه مهمتر آنچه که وجود دارد این است که نوعی احساس قلبی و عمیق باید در شما شکل گیرد که بر اساس آن به این تصور برسید که کدام یک از این دو نفر واقعاً می تواند لقب شوهر شما را به دوش بکشد و این احساسی است که باید به دنبال آن باشید چرا که اگر به هر دلیلی چنین احساسی را کنار بگذارید و بدون آن انتخاب کنید همواره خود را زیر سوال می برید. توصیه‌ای که من به شما دارم این است که اولاً شما حق دارید که بهترین انتخاب را انجام دهید و به هیچ وجه نباید خود را مجبور به انجام یک انتخاب اجباری و یا تحمیلی کنید و توصیه دیگر آن است که باید با شخص دوم تا حدودی مراوده بیشتری داشته باشید تا نسبت به او هم آشنایی لازم را به دست آورید و پس از آن است که من مطمئن هستم به آن احساسی که از آن گفتم که یک حس غریزی هم هست خواهید رسید و سرانجام فراموش نکنید که در انتخاب خود باید آمیخته‌ای از منطق و عاطفه را در نظر بگیرید و به هیچ وجه تنها روی یک عامل تصمیم گیری نکنید. حتماً با بزرگان خود هم مشورت کنید و مطمئن باشید که هم خودتان و هم آنها همه به دنبال آن هستید که در آینده خوشبخت شوید و همه مفهوم ازدواج هم در همین نهفته است آینده‌نگری و اینکه بدانید چه انتخابی سبب می شود که در آینده وقتی که به عقب می‌نگرید احساس کنید که کار درستی را انجام داده‌اید و این از نظر روحی و روانی دارای اهمیت فراوانی است چرا که آرامش را به دنبال دارد و آرامش در زندگی زناشویی ارزشی همچون طلا خواهد داشت. در پایان من تصور می کنم که با توجه به توان هوشی که دارید خودتان سرانجام انتخاب مناسب را به کمک خانواده انجام خواهید داد. موفق و پیروز باشید

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

نقشه پدر برای راضی کردن مادر



نشستم پیش آقاجون و گفتم: من می‌خواهم با دختر خاله‌ام عروسی کنم...

آقاجون پوزخندی زد و صدایش را پایین آورد و در گوشم گفت: جرأت داری این را به مادرت بگو...

چشمی نازک کردم و در جوابش گفتم: برای همین می‌خواهم شما را واسطه کنم.

آقاجون که مرد بسیار شوخ‌طبع و بذله‌گویی بود، ابروهایش را بالا داد و سری تکان داد و گفت: نه... نه من را وسط این ماجرا نیار... مادرت همین جوری میانه خوبی با من ندارد چه برسد که...

آقاجونم، یک عطاری بزرگ داشت و در شهر همه او را می‌شناختند و از آنجایی که سر مادر هوو آورده بود میانه خوبی با مادرم نداشت... مرد خوش گذرانی بود ولی چیزی برای زن و بچه‌اش کم نمی‌گذاشت و بچه‌ها همه عاشق او بودند... بچه‌تر که بودیم با ما بازی می‌کرد و شب‌ها برایمان قصه می‌گفت و تابستان‌ها هم همه را سوار درشکه می‌کرد و می‌برد ده، دیدن اقوام...

اما همسرهایش همیشه از او شاکی بودند و فکر می‌کردند شوهرشان به آن یکی همسرش بیشتر توجه می‌کند... مادر تا روز آخر عمرش پدر را نبخشید و همسر دومش هم همیشه فکر می‌کرد جایگاه مادر مرا برای آقاجون ندارد... اما ما بچه‌ها به دور از دعواهای زنانه میانه خوبی با پدرمان داشتیم و به همین دلیل وقتی می‌خواستم با پری دختر خاله‌ام عروسی کنم به اولین کسی که گفتم، آقاجون بود که آنطوری جوابم را داد.

اما حق با او بود، این وصلت خیلی سخت به نظر می‌رسید، مادر با خاله نرگس سال‌ها بود که بر سر تقسیم ارث و میراث پدری در حال قهر و آشتی بودند... خاله نرگس عملاً همه ارث را بالا کشیده بود و سهم بقیه خواهرها را هرگز نداد... اما من کار به این حرف‌ها نداشتم، عاشق دختر خاله ریزنقش با چشم‌های درشت آبی‌اش شده بودم... یک بار هم برایش نامه فرستاده بودم و از او خواسته بودم به عشق من جواب مثبت بدهد و او هم در جواب گفته بود که تا به خواستگاری‌اش نروم جواب هیچ نامه‌ای را نمی‌دهد... این یعنی جواب «بله»... اما راضی کردن مادر خودش یک معضل بزرگ بود برای همین دست به دامان آقاجون شدم.

او هم بعد از چند روز که فکر کرد و چاره‌ای اندیشید دست به کار شد و به من گفت: به پسرعمویت می‌گویم به خواستگاری پری برود... خبر که به گوش مادرت رسید تو هم دیگه لب به غذا نزن و بگو یک دل نه صد دل عاشق پری هستی. مادر هم برای اینکه گوشه چشمی به زن‌عمویت نشان بدهد به خواستگاری پری می‌رود و اینجوری تو به مرادت می‌رسی...

پسرعمویم پست بالایی در اداره فرهنگ داشت و زن‌عمو همیشه پز او را به بقیه زن‌ها می‌داد. و مادرم هم همیشه فکر می‌کرد من چیزی کمتر از پسرعمویم ندارم... هم خوش قیافه‌تر بودم و هم به تازگی رفته بودم دانشکده حقوق و در آینده برای خودم وکیل می‌شدم... خلاصه آقاجون همه ماجرا را با پسرعمویم در میان گذاشت و ماجرا طبق نقشه او پیش رفت.

وقتی مادر فهمید من یک دل نه صد دل عاشق

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک اشتباه بزرگ در زندگی



به در و دیوار زدم، بلکه با معصومه ازدواج نکنم. ولی نشد که نشد. وصیت پدرم بود و همه می‌گفتند اگر این کار را نکنم روحش از من آزرده می‌شود... حتی به عمو گفتم، دخترت لیاقت پسری بهتر از من را دارد، و عمو در جواب گفت که نمی‌خواهد روی حرف برادر بزرگترش حرف بزند...

پدرم بزرگ خانواده بود، وقتی پدرشان فوت کرد، او فقط ۱۶ سال داشت و...

درس و مدرسه را ول کرد و شب و روز کار کرد تا بقیه خواهر و برادرها را به سرانجام برساند. داستان‌های زیادی از فداکاری‌های پدرم بر زبان همه هست... برای همین وقتی همه رفتند سر خانه و زندگی‌شان، هیچ وقت لطف پدرم را فراموش نکردند و هر چه او می‌گفت بی‌هیچ شک و تردیدی می‌پذیرفتند...

وقتی فوت کرد، انگار ما تنها نبودیم که پدرمان را از دست داده بودیم. عموها و عمه‌هایم هم انگار برای بار دوم یتیم شده بودند...

حرف‌های پدرم توی گوش همه بود و مثل یک وظیفه مهم می‌دانستند که از آنها تبعیت کنند. مثلاً اینکه گفته بود، تحصیل اولین و آخرین چیزی است که باید بچه‌هایتان را به آن اجبار کنید. یا اینکه ملک نفروشید و هر وقت خواستید خانه بهتری بخرید، پولتان را جمع کنید، وام بگیرید ولی خانه قبلی را نفروشید...

در میان این حرف‌ها، موضوع ازدواج من با معصومه هم یکی از آرزوهایش بود... وقتی پدرم فوت کرد، معصومه هنوز نتیجه کنکورش نیامده بود. پدرم همیشه به او می‌گفت «عروس گلم» همه می‌دانستند دیر یا زود معصومه باید زن من شود. من هم اعتراضی نداشتم. دخترعمویم بود. در نجابت و وفاداری‌اش شک نداشتم. دختر زیبایی هم بود. ولی درست پانزده روز بعد از فوت پدرم نتیجه کنکور را دادند و او در رشته پزشکی قبول شد... همان روز مطمئن شدم که من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد... می‌دانستم این حق نیست که یک پسر دیپلمه که در یک تراشکاری کار می‌کند با یک خانم دکتر عروسی کند.

آن روزها همه هنوز سیاه‌پوش بودند و به فکر تدارک مراسم چهلم بودیم و کمتر کسی به این مسئله فکر می‌کرد... بعد از چهلم هم موضوع تقسیم ارث آن طور که پدر می‌خواست پیش رفت... خلاصه سرمان حسابی گرم بود... بعد از یک سال که تازه مادر و خواهرهایم لباس سیاهشان را در آوردند زندگی کم کم روال عادی‌اش را گرفت و مادر اولین چیزی که گفت موضوع ازدواج من و معصومه بود...

گفتم: نه مادر... فراموشش کنید. ما دو تا به درد هم نمی‌خوریم.

مادرم از این حرف من خیلی ناراحت شد... به عمو هم همین حرف را زدم... می‌دانستم معصومه و زن‌عمو ته دلشان به این وصلت راضی نیستند. حق هم داشتند.

چند سال دیگر معصومه برای خودش می‌شد خانم دکتر... وقتی دیدم هر چه می‌گویم کسی به حرفم گوش نمی‌دهد، رفتم سراغ معصومه، بهش گفتم او هم باید مخالفتش را اعلام کند و او علیرغم تصور من در جوابم گفت: من این کار را نمی‌کنم... عمو یک عمر زحمت کشید تا پدر من هم درس بخواند و هم زندگی‌اش را بسازد، حالا روا نیست که من مخالفت کنم، هر چند که می‌دانم این وصلت عادی نیست...

معصومه بهم پیشنهاد کرد، بنشینم درس بخوانم و دانشگاه بروم... ولی این کار برای من غیر ممکن بود، چون هرگز اهل درس نبودم و همان دیپلمش را هم به زور گرفته بودم و اصلاً علاقه‌ای به تحصیل نداشتم...

پری هستم، چادر سر کرد و رفت پیش خواهرش و از پری خواستگاری کرد... اما از اینجا به بعد طبق نقشه ما پیش نرفت... خاله نرگس اصرار داشت که پری را به پسر عمویم بدهد و این ماجرا یکباره به بن بست رسید و به قول مادرم که همیشه می گفت آقاجونت صد تا چاقو بسازه یکی اش هم دسته نداره، نقشه آقاجون هم کار را خراب تر کرد... از طرفی پسر عمویم هم افتاده بود تو هچل و روزی نبود که نیاید دم مغازه آقاجون و به او نگوید که...

آخه این چه کار بود که گفتید من انجام بدهم عموجان! من اصلاً قصد ازدواج ندارم. حالا اگر دختر هم جواب بله بدهد من چه خاکی به سرم بریزم؟!

من هم هراسان رفتم سراغ پری و به او گفتم: مبادا به پسر عمویم جواب مثبت بدهی...

و ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم با عصبانیت فریاد کشید و گفت: تو و آقاجونت یک عقل سالم تو سرتان ندارید...

ماجرا بیخ پیدا کرده بود. خاله، پری را تحت فشار قرار داده بود که جواب بله را بدهد و پری بیچاره هم این وسط مانده بود چه بگوید... آقاجون که فهمیده بود کار را خراب کرده و اوضاع دارد بهم می ریزد، شوهر خاله ام را صدا زد و اصل ماجرا را بی کم و کسر برایش تعریف کرد و شوهر خاله ام، بیچاره سری تکان داد و به آقاجون گفت: عطارباشی، آخه این چه کاری بود که تو کردی؟ از اولش می آمدی پیش خودم و می گفتی پسرت، دختر مرا می خواهد، نه اینکه زن ها را به جان هم بیندازی و پری بیچاره مرا هم این وسط لت و پار کنی... پیر هم که شدی باز عقل به سرت نیامد که نیامد...

آقاجون شرمنده سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت و دو شب بعد از این ماجرا پدر پری پیغام فرستاد که انگشتر بیاورید و پری را نامزد پسرتان کنید...

شب خواستگاری میانه مادر و خاله نرگس از قبل هم بدتر شده بود. خاله نرگس راضی به این وصلت نبود و فکر می کرد شوهرش دارد دو دستی پری را بدبخت می کند و بخت خوبی مثل پسر عموی مرا دارد از دست می دهد...

خلاصه بگویم... عقد من و پری برگزار شد و سال بعد که من درسم تمام شد مراسم عروسی را برپا کردیم و زندگی مشترکمان شروع شد.

اما خدا بیامرزد خاله نرگس را... تا زنده بود می گفت پری حیف شد و اگر با پسر عمویم محمود ازدواج کرده بود حال اینطور و آن طور شده بود... چرا که پسر عمویم تا حد معاون وزیر هم پیشرفت کرد و زندگی بسیار خوبی داشت ولی من مثل پدرم اهل دل بودم و هیچ وقت نتوانستم وکیل درجه یک بشوم...

از این ماجرا حالا پنجاه سال می گذرد... حالا من خودم صاحب عروس و داماد و نوه هستم و آقاجون و مادرم و خاله نرگس از دنیا رفته اند و تا آخر عمر نه مادرم و نه خاله نرگس از اصل ماجرا با خبر نشدند که نشدند... ■

خلاصه اینکه هیچ کس آن طور که باید به حرف های من توجه نمی کرد و بالاخره من و معصومه پای سفره عقد نشستیم...

ازدواج ما، از همان اولش هم با نوعی سردی و عدم تفاهم شروع شد... دلم می خواست همسر مهربان و خوبی برای معصومه باشم. این تنها کاری بود که از دستم برمی آمد اما واقعیت زندگی حتی این کار را هم نگذاشت بکنم...

معصومه مدام درس می خواند. شب ها تا دیروقت کتاب های قطور را باز می کرد و تا صبح درس می خواند. من هم حوصله ام سر می رفت...

اما مشکل فقط این نبود... معصومه خجالت می کشید به دوستانش بگوید که شوهرش یک کارگر تراشکاری است... خوب می فهمیدم چرا مرا هیچ وقت به مهمانی ها و یا جشن عروسی دوستانش نمی برد...

و این موضوع غرور مرا جریحه دار می کرد... زندگی به این روال نمی شد جلو برود... کم کم بحث ها و کدورت ها پیش آمد... حرف همدیگر را نمی فهمیدیم. او از موضع بالا با من رفتار می کرد و من هم دنبال بهانه گیری از او بودم...

زندگی ما از روز اول تلخ بود تا به امروز که می خواهیم از هم جدا شویم... دیگر نمی توانستم معصومه را راحتی دوست داشته باشم...

پنج سال از ازدواجمان گذشت. معصومه نمی خواست تا پایان تحصیلش بچه دار شود... من هم نسبت به زندگی ام بی انگیزه بودم. شب ها دیر به خانه می آمدم چون هیچ چیز آن زندگی مرا جذب نمی کرد... تا اینکه یک روز که دعوای مفصلی بین ما پیش آمد معصومه بالاخره اشک در چشم هایش پر شد و با بغض کهنه ای گفت: تو زندگی مرا نابود کردی... می توانستم با یک مرد که هم رشته خودم بود ازدواج کنم و روابط طبیعی اجتماعی داشته باشم ولی حالا...

شاید حرف تازه ای نبود اما بغض کهنه ای ترکیده بود که ناشی از عذابی بود که این همه سال می کشید و سعی می کرد دم نزند...

بهش گفتم حالا هم دیر نشده... از هم جدا می شویم. تو یک خانم دکتر خوشگل و جوان هستی که می توانی باز شانس ازدواج داشته باشی. من هم مردی هستم که حالا صاحب چند کارگاه تراشکاری هستم و دستم به دهانم می رسد و می توانم همسر مورد علاقه ام را انتخاب کنم. بهتر است تا زندگی مان از این پیچیده تر نشده از هم جدا شویم...

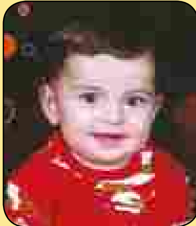
به همین سادگی تصمیم به طلاق گرفتیم... این بار هیچ کس مخالفت نکرد. چون همه در طی این چند سال متوجه این تضاد و عدم تجانس شده بودند و هر چند کسی حاضر نبود بار این اشتباه را بر دوش خودش بکشد و قبول کند باعث و بانی این وصلت اشتباه شده اما قلباً همه می دانستند آخر و عاقبتی برای ما دو تا نیست...

شاید اگر پدرم زنده بود یا چند ماه دیرتر فوت می کرد، خود او هم با این وصلت مخالفت می کرد اما چه می شود کرد که بعضی ها یک وصیت ساده را چنان جدی می گیرند همانطور که زندگی من و معصومه در پنج سال به تباهی کشیده شد... ■

شکوفه های زندگی


کیارش طالبی


امیرحسین مولایی


علی عباس زاده


متین بداغی


فاطمه زهرا امیرعظیمی

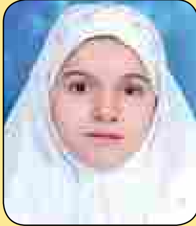

کیارش کردی


محمدیاسین علیپور


روشا شیرآل محمد


کوثر سلیمی پور


متین کتال


زهرا زارع عفیفی


مبینا آخشی


زهرا خوش طینت صنعتگر

افتادن در گل و لای ننگ نیست ننگ در این است که آنجا بمانی

● مثل آلمانی

زیر نظر: محمود اکبرزاده

میهمان

لیلا میثمی ـ تهران

به پشت بام همسایه نگاه کرد. دو تا کبوتر یاکریم لب بوم نشسته بودند. لبخندی روی لبانش نقش بست.

تازه به آن محل آمده بودند خونه جدیدشان یک آپارتمان نقلی بود که یک تراس کوچک ولی باصفا داشت سهیلا زن مهربونی بود که عاشق غذا دادن به حیوانات مخصوصاً پرنده‌ها بود و کبوترها را عاشقانه دوست می‌داشت.

چند سالی بود که به خاطر شغل شوهرش از شهرستان به تهران آمده بودند، دیگه نتونسته بود توی حیاط کنار باغچه برای کبوترا دونه بریزه واسه همین پشت پنجره آپارتمانشون غذا می‌ریخت. ولی حالا اینجا یک تراس کوچک داشت.

عصر اون روز رفت و یک گلدون بزرگ مستطیل شکل خرید و آورد و گذاشت روی سکوی تراس که مشرف به بیرون بود روی خاک‌های گلدون را پر از گندم کرد. یک سبد خالی میوه هم به کمک همسرش زیر طاق تراس نصب کرد. دو سه روز بود گندم‌ها همین طوری دست نخورده مونده بود. از کبوترا هیچ خبری نبود. فقط یک کلاغ بود که گه گداری روی بوم همسایه می‌نشست و به تراس خیره می‌موند. سهیلا هم مدام با عصبانیت به تراس می‌آمد و با تکان دادن روسری کلاغ را فراری می‌داد. به نظر او کبوترا از ترس اون کلاغ به تراس خونه او نمی‌آمدند.

یک هفته گذشت یک روز صبح همسر سهیلا او را به آرامی صدا زد و گفت: «بیا یک لحظه بیرون را نگاه کن».

دو تا کبوتر چایی مشغول خوردن گندم بودن سهیلا از شوق نمی‌دانست چه کار کند. فقط از آن دور یک کلاغ که به تراس خیره شده بود خودنمایی می کرد. و باعث استرس سهیلا می‌شد و می‌ترسید یک روز کبوتراش شکار کلاغ بشوند.»

کبوترها گه گداری در روز روی سبدی که در تراس گذاشته بودند استراحت می کردند و ماه بعد دو تخم قشنگ در سبد ظاهر شد و این اوج شادمانی برای سهیلا بود که بتواند غریبیش را در تهران فراموش کند.

پس از مدتی به میهمان‌های سهیلا کبوترهای دیگری هم اضافه شدند طوری شده بود که اول صبح ۱۷ـ۱۸ تا «کبوتر چاهی» و یاکریم منتظر بودند که سهیلا برایشان گندم بریزد و آنها هم در حین دعوا کردن با همدیگر گندم‌ها را نوش جان کنند.



آن کلاغ همیشگی هم کماکان همراه جفتش از دور به تراس زل می‌زد...!

***

تابستان از راه رسید هوا خیلی گرم شده بود و گندم‌هایی که سهیلا می‌ریخت حشره زده بودند و گاهی این حشره‌ها به درون خونه می‌آمدند و مزاحمت ایجاد می کردند. همسر سهیلا بعد از چند روز دیگر نتوانست تحمل کند و گلدان را از تراس برداشت و به سهیلا گفت که دیگر در تراس به هیچ عنوان گندم نریزد.

به نظر او آنها کبوترهایی آزاد بودند و در مکانی دیگر هم می‌توانستند غذا پیدا کنند و همین دو کبوتر که در تراس لانه داشتند برای دلخوشی سهیلا کافی بود.

فردای آن روز کبوترها طبق معمول به تراس آمدند و زل زدند به داخل خانه و گویی منتظر بودند که برایشان دانه ریخته شود.

بارها رفتند و برگشتند و سهیلا همین طور به آنها نگاه می کرد و اشک می‌ریخت.

این آمد و رفت‌ها در روزهای دیگر کماکان ادامه داشت و سهیلا روز به روز غمگین‌تر می‌شد تا اینکه همسرش که وضعیت را اینطور دید بهش پیشنهاد داد که بهتر است در تابستان گندم بر روی پشت بام خانه بریزد تا دوباره هوا خنک شود و نوبت به تراس برسد!

سهیلا با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد. از اون روز همسر سهیلا صبح زود به بالای پشت بام می‌رفت و دونه می‌ریخت و بعد سر کار می‌رفت.

روز جمعه بود سهیلا با صدای بق‌بقوی کبوترها از خواب بیدار شد. و بدون اینکه همسرشو بیدار کنه بی‌سروصدا به بالای پشت‌بوم رفت و شروع کرد به گندم ریختن. دیگه آخر کارش بود که صدای نشستن یک پرنده از پشت سر به گوشش رسید کلی ذوق کرد و رویش را برگرداند و گفت: «نوش جونتون، آفرین که زود آمدید» که صدا در دهانش خشکید و چشمانش متحیر و متعجب به کلاغی که به روی لبه پشت بام با عجله مشغول خوردن گندم بود خیره ماند.

در حالی که کبوتران بیچاره از ترس آقا کلاغه، گوشه پشت‌بام جمع شده و صدایشان هم در نمی‌آمد! ■

شکوفه‌ها

سارا قهرمانی از تهران

داستان کوتاه:

چه هوای خوبی! من عاشق این هوای بهاری هستم. نگاه کن! شکوفه‌های درخت دوباره با شروع فصل بهار قدم به بازار گذاشتند.

دوباره سرسبزی همه جا را فرا گرفته است، قطرات ریز شبنم گل‌ها را آرایش کرده و صدای چیک‌چیک قطرات درشت باران بر روی چترهای مردم مرا دیوانه‌وار عاشق طبیعت و خالق دانای آن می کند. نگاه کن، دوباره زندگی شادابی‌اش را از غم دنیا پس گرفته است. دوباره گل‌های رنگارنگ بر روی آن چمن‌های سبز رنگ و مرغابی‌های رنگاوارنگ در آب زلال و درخشان رودخانه‌ی طبیعت! واقعاً که مثل رویا می‌ماند! دوباره نگاه کن...

«سحر، سحر پاشو مدرسه ات دیر می‌شه». وای، وای نه... باز هم سیاهی، باز هم محروم بودن از زیبایی‌های زندگی، باز هم تحمل غم و رنج همیشگی. خب، بهتره دیگه برم، مدرسه‌ام دیر می‌شه. مامان، مامان، لطفاً عصای منو بیار! ■

پاسخ ما

*** نورا سحری ـ تهران**

به‌به... پارسال پیارسال‌ها دوست و امسال...؟ در مقدمه داستانتان نوشته بودید «نمی‌دانم مسؤول صفحه قلمرو مرا به یاد دارد یا نه...؟» اختیار دارید، کاملاً شما را به یاد دارم، بخاطر قصه‌های شیک و قشنگی که در نوجوانی برایم می‌فرستادید! خوشحالم که دانشجویی و خوشحالترم که قصه‌نویسی را به صورت «آکادمیک» دنبال می کنی، استادی که در کلاسهایش حضور داری از قصه‌نویسان مطرح روزگار ماست اما... یک توصیه برادرانه برایت دارم نورا خانم، مراقب باش آنقدر در «سبک» و «تکنیک‌های» نوین قصه نویسی غرق نشوی که هنر ذاتی قصه نویسی‌ات را از یاد ببری، سوژه‌های قصه‌های قدیمی‌ات خیلی صمیمی‌تر جلوه می کرد!

با این حال یکی از دو قصه ارسالیت را فرستادم برای چاپ تا مطمئن شوی ما «یاران قدیمی قلمرو داستان» را فراموش نکرده‌ایم! از همه لطفی که در حق بنده داشتید سپاسگزارم.

*** مجید مدرس ـ تهران**

قصه بدون نامتان را خواندم. سوژه قصه بد نبود، یعنی خوب بود، اما پایانبندی قصه را خوب از کار درنیاوردی! ضمناً یادت باشد که دیالوگ‌ها را می‌توانی با نثر محاوره‌ای بنویسی، اما روایت قصه بهتر است ـ یعنی واجب است ـ با نثر کتابی نوشته شود.

*** لیلا میثمی ـ تهران**

«کلاغ» شما را ملاحظه کردم، اگر اشتباه نکنم جزو «دوستان جدید» در «قلمرو...» هستید؟ به همین خاطر قصه اولتان را فرستادم در نوبت چاپ، هر چند که «آشفتگی نثر» ضعف اول کارتان بود و «بلندنویسی» هم مشکل دوم، با این حال امیدوارم آثار بعدیتان قوام و دوام بیشتری نسبت به «کلاغ» داشته باشد.

*** سارا قهرمانی**

قصه‌ات بد نبود، اما راستش را بخواهی «۱۲ ساله بودنت» برایم مهم‌تر از «شکوفه‌ها» بود. به همین خاطر و با این امید که قصه‌های بعدی‌ات را پس از خواندن چند کتاب داستان، بنویسی و برایم ارسال کنی، شکوفه‌ها را فرستادم در نوبت چاپ

عکسها و حرفها



وقتی سوسکها سوژه خیاط ها شوند



بخاطر همینه
که یه میوه هم
ندارم



احتیاجی به
مهندس ناظر
نیست اینجا برای
احداث ساختمان
مناسب نیست



بالاخره چه کار کنم؟ جلو برم یا عقب؟



جوجه تیغی مدل ۹۰



بابا نگفتم که اینجا تست کنی!



یه جایی هم واسه من وا کن

آنکه پیر و خرداست دل به هوس نمی سپارد

● پوز گمپو

قصهٔ پنهان...

امیرمهدی نورآقایی – قائم شهر



«قصه پنهان» نوشتهٔ «امیر مهدی نور آقایی» یک داستان سادهٔ رئالیستی عاشقانه است که در خلال آن در گیری‌های عینی و ذهنی عادی و متعارف چند نفر از اعضای یک خانوادهٔ شهرستانی به گونه‌ای ضمنی روایت می‌شود. علاوه بر این، یک عشق هرگز بیان نشده با اشارتی در پایان، سایه‌ای گنگ بر ذهن دو شخصیت پیر و فرعی داستان می‌اندازد که به مثابهٔ نقیضه‌ای پنهان به مضمون «قصه پنهان» ارجاع دارد.

***

پیرزن کتری را از سر علاءالدین برداشت و آب جوش را در حلقوم استکان ریخت و سینی چای را جلویش گذاشت. نشست و سنگینی‌اش را ریخت روی متکای قرمز رنگ کنار دیوار. قلاب بافتنی را به دست گرفت و کاموا را به دور انگشتش پیچید. زیر چشمی نوهٔ جوانش را پایید. جوان که دل دل می‌کرد تا حرفش را بزند. سوئیچ را در دست چرخاند و به عادت گوشهٔ لبش را گزید. پیرزن طاقتش طاق شد. همانطور که قلاب و کاموا در پی هم می‌دویدند گفت: «چیه پسر؟ نکنه زبونت رو قورت دادی تو که دم در داشتی بال بال می‌زدی واسه گفتن، حالا یکهو چی شده که لب از لب نمی‌جنبونی؟ جواب بده، فرخ!»

جوان سینی را پیش کشید، قندی به دهان گذاشت و جواب داد: «بی‌بی روم نمی‌شه...!»

بعد چای را تا ته سر کشید. بی‌بی کنجکاو شد و ادامه داد: «لابد این همه راه نیومدی که اینو بگی، بگو ببینم دردت چیه که این وقت شب پاشدی اومدی اینجا؟»

جوان سرخ شد و سرش را انداخت پایین. بی‌بی گفت: «سرت رو بگیر بالا، عاشقی پیداست از زاری دل... امروز مادرت راجع به حکایت عاشقیت حرفهایی می‌زد. مثل اینکه به مذاق حاج رضا خوش نیومده که قلبت رو مفت و مجانی دادی دست یه دختر غریب...»

حرف‌های بی‌بی انگار کلیدی شد برای قفل دهان جوان، زبانش به حرف وا شد و گفت: «خب، خوش نیاد؛ مگه دارم خلاف شرع می‌کنم؟ داییمه درست، بعد از مرگ پدرم زحمت من و مادرم رو کشید قبول، اما دلیل نمی‌شه واسهٔ آینده‌ام مهره‌ها رو به سلیقه خودش بچینه و دخترش رو به ما بندازه...»

جوان دستی به ته ریش خود کشید و به ادامه گفت: «بی‌بی، امشب اومدم اینجا تا شما به عنوان بزرگ فامیل آب پاکی رو بریزی رو دست دایی و برای خواستگاری از نگین شال و کلاه کنی و واسهٔ ما بزرگی. اصلاً بی‌بی، فرخ خوش نداره از دواجش فامیلی بشه، یه خط قرمز کلفت هم کشیده دور هرچی دختر دایی‌یه...»

بی‌بی که تا به اینجا فقط گوش بود، با زیاده‌روی فرخ حرف به زبان آورد و بعد از آنکه چادر چاقچور دور کمرش را سفت کرد گفت: «خیلی بی‌انصافی بچه، وقتی پسرم یا بهتر بگم آقات اجل مهلتش نداد و به سفر آخرت رفت، این حاج رضا بود که زیر پر و بال تو و مادرت رو گرفت، اگه دخترش رو نمی‌خوای حرفی نیست اما حق نداری بد و بیراه بگی. حالا بگو ببینم این نگین کیه که نوهٔ ما به عشق اون شمشیر رو برای داییش از رو بسته؟»

فرخ نگاهش را انداخت به قاب عکس پدر خدابیامرزش روی طاقچه و جواب داد: «بی‌بی، به خاک آقاجون قسم قصد بی‌احترامی نداشتم اما... اصلاً غلط کردم...» با دو کف دست صورتش را پوشاند.

بی‌بی حال فرخ را فهمید؛ گوشه صورتش را خاراند و با خنده گفت: «سرشکستهٔ کنیز رومی بینی ولی دل خون خانم رو نمی‌بینی؟ نمی‌خواد زانوی غم بغل بگیری و مظلوم‌نمایی کنی، حالا بگو اصل حکایت چیه؟»

لحن آرام بی‌بی امید را به دل فرخ ریخت. سر بلند کرد و چشم به بی‌بی دوخت! «همکلاسیمه، بچهٔ شهرستانه، نه خواهری داره نه برادری، پدرش سالهاست که به رحمت خدا رفته و با مادر و پدربزرگش زندگی می‌کنه، دو سه سالی می‌شه اومده اینجا واسهٔ تحصیل، از اون دخترایی نیست که دنبال زلم زیمبو و قرتی بازی باشه...»

بی‌بی به زور دندان مصنوعی قند را در دهان خرد کرد و پرسید: «پس خیلی باهم حرف زدید که این همه چیز دستگیرت شده، مگه نه؟» بعد اخمی شیرین به صورت نشاند و گفت: «چشمم روشن» فرخ گفت: بی‌بی، تو رو خدا فکر بد نکن، قصدم خیره...»

فرخ باقی حرفش را رها کرد و ادامه داد: «بی‌بی، حالا پشتم می‌ایستی یا شما هم مثل بقیه می‌ری توی تیم دایی حاج رضا؟»

بی‌بی که زبانش به «نه» نمی‌چرخید، وقتی نگاه ملتمسانه فرخ را دید زبانش به حرف نشست:

«به یه شرط، اگه می‌خوای پشتت در بیام باهاس یه قولی بهم بدی! مردش هستی یا نه؟»

«مخلصتم بی‌بی، قبول، هر شرطی که بگذاری به روی چشم؛ اصلاً غلط کنم که «نه» بیارم!»

بی‌بی از حرکت فرخ خنده‌اش گرفت و گفت: «خب حالا، لوس نشو، تره به تخمش می‌ره و حسنی به باباش. تو هم با پدرت مو نمی‌زنی، یک دنده و سمج. باید قول بدی هر اتفاقی که بیفته زبون به دهن بگیری و صمٌ بکم حرفی نزنی. ریش و قیچی رو می‌دی دست من، من توی هر محفل و جمعی می‌شم زبونت. قبول؟»

فرخ نگاهش را از صورت چروکیده بی‌بی دزدید و به فکر فرو رفت، برای گفتن آره یا نه مردد بود. با قبول شرط بی‌بی ممکن بود حاج رضا بالاخره کار خودش را بکند و او حسرت به دل بماند. اگر می‌گفت نه، بی‌بی بالای او در نمی‌آمد و پشتش به جایی گرم نبود.

شلوغی ذهنش را جمع و جور کرد: «قبول بی‌بی اما خداییش با حرفهای دایی کوتاه نیا. من حرفاموزدم. دایی اگه زحمتی کشیده دمش گرم اما در عوض بعد از مرگ آقاجون زمین و دکون «سیزده پیچ» رو با شندرغاز از چنگمون در آورد، بی‌بی خوب می‌دونید که دارم چی می‌گم...»

قلاب از حرکت باز ایستاد و با حرکت دست بی‌بی به کناری پرت شد. بی‌بی ابروانش را در هم گره زد و گفت: «می‌خوای دایی و دختر داییت رو از درخت آویزون کنم؟! پسر، کلاغ سر لونه خودش قار قار نمی‌کنه، یه کم مراعات کن. درسته که حاج رضا دماغش باد داره اما اینطورها هم که تو می‌گی نیست. آروم باش و همه چی رو بسپار به من؛ ناشی نیستم که سرنارو از سر گشادش بزنم. اما قبلش باید با عموت «سیروس» صلاح و مشورت کنم، هرچی نباشه اون هم بزرگتره، حالا جلدی پاشو اون لحاف و تشک رو بیار همین جا جات رو بنداز که فردا کلی کار داری. زودتر بگیر بخواب.

***

خورشید لم داد گوشه پنجره و نورش را پرت کرد وسط اتاق.

«پاشو پسر، لنگ ظهره، مگه قرص خواب خوردی بچه؟ این جوری می‌خوای چرخ زندگی رو بچرخونی؟»

بی‌بی این را گفت و دبهٔ آب را که به دست داشت کنار علاءالدین گذاشت. فرخ کمی غلت زد و همانطور که خمیازه می‌کشید گفت: «سلام بی‌بی، صبح به خیر...»

بی‌بی کارد را کنار بشقاب کره و پنیر گذاشت و گفت: «علیک سلام. زنگ زدم واسهٔ عموت، یه چیزهایی گفتم و شنفتم. قراره غروب بیاد اینجا تو هم پاشو یه چیزی بزن تنگ معده‌ات و برو حاج رضا و مادرت رو خبر کن که امشب باید تکلیف مشخص شه.»

فرخ مثل فنر راست شد و برق در چشمان خواب آلوده‌اش چرخی خورد: «نوکرتم بی‌بی جان...»

***

دایی حاج رضا تسبیح دانه درشتش را در مشت فشرد و همانطور که خون خونش را می‌خورد گفت: «یعنی چی بی‌بی؟ شما بزرگ مایی، حق مادری به گردن ما داری اما این بچه مار و مچل خودش کرده. حرفهارو در مورد فرخ و سکینه قبلاً زده بودیم. حالا اگه آقا پاش به دانشگاه وا شده و چشم و گوشش باز، مقصر خودشه؛ رفته

عاشق دختری شده که معلوم نیست مال کدوم خراب شده‌ای هست!»

عموی فرخ، سیروس خان که تا بدین جا به احترام بی‌بی حرف نزده بود، دستی به ریش جو گندمی و مجعدش برد و گفت: «حاج رضا این حرفها از شما بعیده، همه ملتفتیم که واسه فرخ سنگ تموم گذاشتی و هواشو داشتی اما نباید بی‌جهت چیزی رو به این جوون تحمیل کرد.»

حاج رضا کمی جابه جا شد، در چشمانش رگه‌های خون دویده بود و پلکش از سر ناراحتی بی‌اختیار می‌پرید. لحظاتی با نگاهش فرخ را محاصره کرد و گفت: «نه، سیروس جان، نقل این حرفها نیست. مار توی آستینم بزرگ کردم. این جوون خوشی زده زیر دلش، اگه همون موقع توی فرش فروشی راهش نمی‌دادم و می‌فرستادمش پیش کس و ناکس کارگری کنه الان دم در نمی‌آورد و قدر عافیت رو می‌دونست...»

فرخ از حرص گوشه لباسش را چنگ زد؛ آرام و قرار نداشت. خواست دهان وا کند تا جواب حاج رضا را نقداً تحویلش دهد. نگاهش در نگاه تیز بی‌بی گره خورد و قولی را که داده بود یادش آمد. در برزخ گفتن یا نگفتن اسیر بود که صدای بی‌بی بلند شد: «حاج رضا، اگه دست چربه بمال به سر خودت. نوهٔ من محتاج کسی نبوده و نیست که اینطور نطق می‌کنی!»

بعد صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: «اگه بعد از اون خدابیامرز هوای این مادر و پسر رو داشتی ما فقط و فقط زدیم به حساب غیرت و مردونگیت که نخواستی توی این دورهٔ آخرالزمون توی دل خواهرت آب تکون بخوره. پس نیازی نیست دولا پهنا حساب کنی و منت سر نوهٔ من بذاری. بی‌بی هنوز اونقدر ذلیل نشده که واسه تنها یادگار پسرش کشکول گدایی بدست بگیره و از این و اون خواهش و تمنا کنه...»

صراحت و جدیت بی‌بی باعث شد همه ماستها را کیسه کنند. الحق والانصاف خوب بلد بود هدایت یک گروه را به دست گیرد. «زینت» زن حاج رضا چادرش را بر سر جابه جا کرد و نگاهی به «اکرم» مادر فرخ انداخت که مات سخنوری بی‌بی شده بود. بی‌بی دستش را بر پیشانی گذاشت و چشمانش را بست و ناگهان سر راست کرد و گفت: «اهل تعارف شاه عبدالعظیمی نیستم. اگر می‌بینید دعوتتون کردم اینجا فقط واسه این بود که گیوه‌ای توی آب بزنید و این جوون رو سر و سامان بدین، من آرد خودم رو بیختم و الکم رو آویزون کردم، دیگه آفتاب لب بومم...»

حرفهای بی‌بی به آخر خط نرسیده بود که صدای «این چه حرفیه بی‌بی «ان شاءالله صد و بیست سال سایه‌تون بالا سر ما باشه» از گوشه اتاق بلند شد. اکرم این را گفت و سرش را انداخت پایین و ادامه داد: «بی‌بی شما تاج سر مایی، داداش اصلاً قصد بی‌حرمتی نداشت، اما این بچه جوونه، خامه، ما که بزرگتریم باید تصمیم بگیریم. سکینه انتخاب خوبیه برای فرخ؛ قبلاً حرفامون رو زده بودیم؛ مگه نه؟»

بی‌بی خیار را از پهلوی دیگر میوه‌ها ورچین کرد و آرامتر از قبل گفت: «عروسم، اولاً علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، در ثانی مگه قبلاً نظر فرخ رو خواسته بودید که الان طلبکار شدید؟ شما چند نفر [با اشاره به حاج رضا و عیالش] خودتون بریدید و دوختید، حالا دنبال کدوم احقاق حقید؟»

با این حرفِ حساب اکرم حرفی برای گفتن پیدا نکرد و سکوت را ترجیح داد. بی‌بی که جو را مساعد به حال فرخ دید باقی حرفهایش را در زرورق گرفت و لبخندی تحویل نوه‌اش داد. در دل فرخ رخت می‌شستند. بی‌بی پیش‌دستی محتوی پوست خیار را کنار گذاشت و طوری که همه را مخاطب قرار دهد، گفت: «اگه موافقید پسرم سیروس برای تحقیقات اولیه می‌ره شهرستان، بعد اگه شرایط مهیا بود با هماهنگی قبلی همگی راهی شهرستان می‌شیم. کسی اگه حرف یا اعتراضی داره بسم الله...»

همه به هم نگاهی انداختند و صدایی از کسی درنیامد. زینت زیر لبی حرفی به زبان آورد که با چشم غرهٔ مردش خاموش شد. حاج رضا چشم غره‌ای هم به خواهرش رفت و سینه کرد سمت در و خطاب به زینت گفت: «بلند شو زن، اینجا دیگه جای ما نیست.»

با این سکوت گل از گل فرخ شکفت و سر برد سمت شانه عمو سیروس و گفت: «عمو فردا می‌ری دیگه؟»

سیروس که از این جمله هاج و واج مانده بود اخمی به صورت آورد و جواب داد: «اوه... اوه، چه قدر آتیشت تنده؟ نیشتو ببند، حالا ببینم تا آخر هفته چی می‌شه...»

***

روزها از پی هم می‌دویدند و تماس با خانواده نگین و هماهنگی قبلی شدت می‌گرفت. تحقیقات سیروس هم انگار داشت به جاهای مثبت ختم می‌شد. بالاخره فرخ و مادرش، به همراه عمو سیروس و بی‌بی برای خواستگاری راه افتادند.

فرخ در آینه نگاهی به صندلی عقب که بی‌بی و مادرش بر آن کنار هم نشسته و گرم صحبت بودند انداخت و گفت: «بی‌بی، خلاصه با همت شما راهی شهرستان شدیم، چیزی نمونده تا برسیم. تو رو خدا دایی رو بگو که الان چه حالی داره!»

***

-«مهتاج خانم، این عروس گلمون نمی‌خواد چای بیاره؟ دهنمون خشک شد!»

بی‌بی این حرف را قاطی خنده به مادر نگین زد و ادامه داد: «راستی چی شد که حاج آقا با اومدن ما سریع رفتن؟ حالا کی تشریف می‌آرن تا حرفهای اصلی رو بزنیم؟»

مهتاج که رفت دهان وا کند تا علت غیبت پدر بزرگش روشن شود، حاجی یاالله گویان وارد خانه شد. حاج ناصر بعد الحوالپرسی و عذرخواهی از غیبت کوتاهش گفت: «واقعاً عذر می‌خوام، پسر غلام باطریساز خبر آورده بود که دو تا از محلی‌ها درگیر شدن، من هم به عنوان ریش سفید محل نتونستم پشت گوش بندازم. آخرالزمون شده، مردم واسهٔ مال دنیا چه قشقرقی راه می‌اندازن. به هر حال از اینکه تنهاتون گذاشتم شرمنده‌ام.»

کلاهش را برداشت و رو به مهتاج پرسید: «دخترم، پس نگین کجاست؟»

معطل جواب نماند و با صدایی بلندتر گفت: «عروس خانم، نمی‌خوای چای بیاری؟»

نگین که چادری سفید بر سرش جاخوش کرده بود وارد شد. بعد از سلام به جمع، پیش آمد و سینی چای را جلوی بی‌بی گرفت. بی‌بی گفت: «فرخ خیلی ازت تعریف می‌کرد، حالا می‌بینم پربیراه نمی‌گفت.»

بی‌بی این را گفت و نگاه را از صورت نگین گرفت. فرخ که دلش همچون سیر افتاده در سرکه می‌جوشید با اشاره به بی‌بی فهماند که زودتر شروع کند.

بی‌بی سری به سمت حاجی چرخاند و گفت: «خب، حاج ناصر، جوون جماعت عجوله پس بریم سر اصل مطلب؛ این آقا فرخ ما چند ماهی مونده به اتمام درسش که اگه خدا بخواد توی شرکت عموش مشغول به کار می‌شه. از قرار معلوم توی دانشگاه با نگین جون آشنا می‌شه و باقی قضایا، که خودتون بهتر در جریانید. امشب خدمت رسیدیم تا اگر قسمت باشه این دو تا جوون رو بفرستیم خونهٔ بخت.»

بعد از ساعتی حرفها زده و شنیده شد و حاج ناصر با گرفتن مهلت برای تحقیقات بیشتر موافقت ضمنی خود را اعلام کرد. حاج ناصر قرص هایش را از روی میز عسلی برداشت و گفت: «حاجیه خانم، این هم از جوونها! وقتی به فرخ نگاه می‌کنم یاد جوونی‌های خودم می‌افتم. توی حرفهاتون اشاره‌ای هم کردید به محلهٔ «سیزده پیچ» و بی‌اختیار یاد جبار اومد توی ذهنم. جبار یکی از رفقای دوره خدمتم بود که توی محله سیزده پیچ زندگی می‌کرد: «جبار قاهر». آره، اسمش همین بود. چند سال بعد از خدمت روزگار ما رو از هم جدا کرد و دیگه ازش خبری ندارم.

بی‌بی که تعجب در صورتش ریخته بود پرسید: «جبار؟ جبار قاهر؟»

حاج ناصر که از این سئوال بی‌بی و چهره پریشانش کمی نگران شده بود گفت: «بله، چطور مگه؟ شما اونو می‌شناسید؟»

بی‌بی سری به تأیید تکان داد و حرفش را پی گرفت: «بله، خوب می‌شناسمش چون برادرم بود، عمرش به دنیا نبود و دو سال قبل به علت مشکل قلبی...»

حاج ناصر که سر در گم بود پرید وسط سخن بی‌بی و پرسید: «جبار برادرِ شما بود؟ باور نمی‌کنم! یعنی... خدا رحمتش کنه، واقعاً متأسف شدم. یادش به خیر سال سی و پنج بود، پنجاه سال گذشت از روزی که من و جبار زمان خدمت واسه مرخصی جلز و ولز می‌کردیم. یکبار به دعوتش اومدم منزلتون، سیزده پیچ، کوچه سردار، در کوچیک استخوانی رنگ که یک کاشی بسم الله بالاش نصب بود. یادتونه حاجیه خانم؟ همون روزی که جبار از درخت انجیر افتاد و پاش بدجور پیچ خورد...»

بی‌بی که یادآوری گذشته تبسمی کمرنگ بر لبانش نشانده بود آهی کشید و جواب داد: «یادم اومد، عجب روزی بود. جبار از درخت افتاد و آقام با شنیدن این خبر دست پاچه شد و وقتی اومد بدود سمت شما افتاد وسط حوض پر آب. شما هم حتماً همون جوونی هستید که می‌خواست بره فرنگ اما خونوادش مخالف بودند. چه قدر دنیا کوچیکه حاج ناصر، بعد از این همه سال عشق نوه‌ام منو کشوند اینجا تا گذشته رو ورق بزنم.»

حاج ناصر قرص را به دهان انداخت و لیوان آب را سر کشید. یاد روزی افتاد که بین «زرین» همسر خدابیامرزش و خواهر هم خدمتیش بین زمین و هوا بود، روزی سخت که مجبور شد پیه همه چیز را به تن بمالد و به «پهلوون قدرت» پدرش نه بگوید، اما اجبار خانواده باعث شد با دختر عمویش سر سفره عقد بنشیند و سیزده پیچ سردار را سالهای سال با حسرت به خاطر بیاورد. ■

کسی که از هیچ چیز کوچکی خوشحال نمی‌شود، هیچ گاه خوشبخت نخواهد شد ● اپیکور

فرهنگ‌مردم

زیر نظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان‌شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: بوق حمام!

این ضرب‌المثل کنایه از تجارت ناشیانه یا معامله‌ای زیانبار است. اما داستان این مثل:

در قدیم رسم بود حمامی‌ها، سحرگاهان با زدن بوق آمادگی خود را برای پذیرایی از مشتریها اعلام می‌کردند. این بوق در واقع پوسته صدفی حلزونهای بزرگ بود که صدای دلنشینی از آن برمی‌خاست، برخی‌ها هم می‌توانستند با آن نوای زیبا بنوازند.

می‌گویند پسر بازرگانی از پدر خود اجازه سفر تجارتی خواست و پدر برای کسب تجربه، سرمایه کافی در اختیار پسر قرار داد و او به راه افتاد و در مسیر به دریایی رسید و دید در گوشه‌ای از ساحل تلی از پوسته حلزون که برای بوق حمام استفاده می‌شد، انباشته‌اند. قیمت آن را پرسید. فروشنده‌رند که فهمید پسرک بی‌تجربه است. همه را به قیمتی که از نظر بچه تاجر، خیلی کم ارزش به نظر می‌رسید، در اختیارش قرار داد.

بچه تاجر با شادی بسیار بوقها را بار چارپایان کرده و به راه افتاد.

در حالی که از این بی‌خبر بود که مگر در شهر کوچک آنها چند حمام وجود دارد و هر کدام از آنها چند بوق می‌خواهد. ضمن اینکه برای هر حمام حداقل هر چندین سال یک بار ناچارند بوق تهیه کنند! و به این ترتیب با انجام معامله‌ای سراسر ضرر به شهرش بازگشت!

ته تابه مشهدی

مایه کباب کوبیده را مانند شامی یا کتلت در دست پهن کرده و در روغن سرخ می‌کنند. گاهی هم گوشت را یک تکه در ماهیتابه پهن می‌کنند و پس از سرخ شدن، برگردانده و سپس مثل کباب نواری بریده با نان یا برنج تناول می‌کنند. به این نوع کباب بریونی یا ته تابه هم می‌گویند.

راوی: طوبی ابراهیمی

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد مقدس

از ضرب‌المثل‌های بلوچی

*** مُلک مَبی هندوستان فروانت.**

برگردان: وطن جا نداشت، غربت (جا) فراوان است.

*** آه‌ی که مردنت جمِی زردنت.**

برگردان: آنهایی که مرد واقعی‌اند، از چشمانشان معلوم است.

فرستنده: امیر محمد دهقان

از روستای: جوزدر، نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ترانه‌های بردسیری

تموم ملک و املاکی که داشتی
در ایوم جوونی خوش گذشتی
کجا رفتی تو این روز جوونی
که دیگه پیش ما، تو ور نگشتی
الا مرغ سفید خونه من
حلالت باد آب و دونه من
به هر سرچشمه که آبی بنوشی
بکن یاد از دل دیوونه من

راوی: ستاره برومند (مادربزرگ)

فرستنده: فرشته مستعلی‌زاده از: بردسیر (کرمان)



مراسم رونمایی از نوزاد در خفر (جهرم)

از دیر باز در منطقه خفر حوالی جهرم رسم بر این بوده که یک هفته پس از تولد نوزاد، از تمام اقوام و آشنایان و همسایگان برای مهمانی و دیدن نورسیده، دعوت به عمل می‌آورند. نوع پذیرایی در این مهمانی خاص است.

به این صورت که دانه سفت و سخت گیاهی به نام فوفل را به صورت پودر درآورده و در بدو ورود مهمانان چایی که از دم کردن این پودر بدست می‌آید از مهمانان پذیرایی می‌کنند. پس از آن بادام تفت داده شده خاصی را به صورت مساوی میان مهمانان پخش می‌کنند. برای تهیه این بادام آن را ۵ـ۶ مرتبه در آب خالص مجدداً جوشانده و سپس در آبی که با برگ‌های عنبر بو و بید و نمک معطر و طعم‌دار شده است مجدداً جوشانده تا بادام کاملاً خوش عطر و بو گردد. بعد هم چند ساعتی بادام‌ها را در هوای آزاد قرار می‌دهند تا کاملاً خشک شود. بعد از آن نوبت می‌رسد به صرف غذایی به نام دوا، که قوتی مقوی است. البته برخی هم این طعام را به منزل برده و با اهل خانه تقسیم می‌کنند.

در انتها باز هم نوبت به چای و شیرینی می‌رسد. مهمانان هم پس از پذیرایی و دیدن نوزاد کادویی خود را که غالباً نقدی است تقدیم والدین نوزاد می‌کنند.

فرستنده: زهرا مترجمی

از: روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس)

نفرین‌نامه گنابادی

*** الهی الو و جگر بندت خوره.**

برگردان: الهی آتش در جگر و روده‌ات بیفتد.

*** الهی از هیکل ور او بینم.**

برگردان: الهی آن قیافه و هیکل را روی آب ببینم. الهی به سوز دل ما بری و برنگردی.

فرستنده: حسین فیاضی‌نوغابی

از: گناباد (خراسان رضوی)

از ترانه‌های مازنی

می‌تنگه دل، درد بَیتِه سر
مثال چلچلا دل زَندِه پرپر
خانه پر بیره شی یار خانه سر
وه هسته می دل قرار

برگردان:

دل من تنگه و سرم درد گرفته است/ مانند پرستو، دل من بال‌بال می‌زند و بی‌تابی می‌کند/ می‌خواهد پرواز کند و بر روی خانه یار بنشیند/ او قرار دل من است.

فرستنده: کمیل منصور کوهی از: نکاء (مازندران)

از ضرب‌المثل‌های ایل قشقایی

*** قره داغ سنه ایر گمه خوش ادَم، سنه یم قار یاغده.**

برگردان: ای کوه سیاه! دلم را به تو خوش کردم، بر روی تو هم برف بارید!

(کنایه از بدشانسی و بداقبالی)

فرستنده: هوشنگ شش بلوکی

از: شیراز (فارس)

از ضرب‌المثل‌های جیرفتی

*** بی‌کورچه برقصی، بی‌کر چه بزنی.**

برگردان: برای نابینا برقصی، برای ناشنوا هم بزنی، هر دو کاری عبث و بی‌فایده است.

(کنایه از انجام کار و یا گفتن نصیحت برای آدم‌های بی‌توجه)

*** مثل فیل و چکش.**

(کنایه از تذکر مرتب و دایمی)

می‌گویند کسانی که سوار فیل می‌شوند، باید چکش در دست داشته و هر از چندی به سر حیوان بیچاره کوبیده تا فیل به راهش ادامه دهد.

فرستنده از جیرفت (کرمان) محمود جعفری

از لالایی‌های کرمانی

اُلا لا لالاش می‌یاد / صدای پای باباش می‌یاد
باباش رفته به دامادی / خریده یک چراغ بادی / چراغ بادی به شو باشه / عزیز ما به خو باشه.
الالالا شبون اومد / که ماه بالای بون اومد / الالالا
شب تارم من از هجر تو بیمارم / الالالا گل آلو / عزیزم مست و خواب آلو
* **بون**: بوم

فرستنده: محمود جعفری

از: خرمدشت ـ کوهبنان (کرمان)

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

شهردار شهرضا توجه کند!

یکی از میدانهای شهرضا از توابع استان اصفهان به نام میدان تاسوعا بارهاست که تخریب شده و شکل آن تغییر یافته است. اکنون حوضچه کوچک و باغچه مدور آن تخریب و حوض بزرگ در وسط و اطراف آن هم گل و گلکاری است.

روی سخن با شهردار است، باید از زحمات شهردار به خاطر زیباسازی شهر متشکر بود. اما میدان تاسوعا میدان اصلی شهر است به همین خاطر باید زیبا و قشنگ و جذاب باشد. تغییر میدان طالقانی به چهارراه و میدانهای مدرس و صاحب‌الزمان به چهارراه بسیار خوب بوده است اما چرا میدان تاسوعا به حال خود رها شده است؟! انتظار می‌رود به شهر شهید همت بیش از اینها توجه شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - غلامعلی قاضی شهرضا

اقدام ارزنده

تازگی‌ها در سطح شهر رشت سر هر کوی و برزن تابلوهایی نصب شده است که به طور دقیق و روشن مسافران را راهنمایی می کند تا از مسیر خود خارج نشوند. این تابلوها زیبا و با خطوط قشنگی نوشته شده‌اند. این کار شهرداری رشت بسیار ارزنده است و ثمره خوبی نیز برای مسافران و اهالی شهر دارد. خوب است شهرهای دیگر هم از این اقدام در رشت الگوبرداری کنند.

آرمان عابد – خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

خودآرایی ماهواره‌ای

متأسفانه شهر نفت‌خیز گچساران هم از پدیده بدحجابی بی‌نصیب نمانده است. بعضی دختران و زنان با موهای رنگ کرده و لباسهای عجیب در کوچه و خیابانهای شهر نمایش می‌دهند. ناگفته نماند برخی از این زنان و دختران با پیروی از مدلهای آمریکایی و اروپایی که از ماهواره دیده‌اند خودآرایی می کنند.

خوب است در این باره کار فرهنگی شود.

خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی
گچساران – علی‌اکبر حیدری

راهنمایی و رانندگی توجه کند

بعد از ظهرها برخی از مأمور راهنمایی و رانندگی خودروهایی که قصد ورود به بزرگراه شهید مدرس از بزرگراه شهید حقانی را دارند، برای مدتی متوقف می‌کنند. این مسأله موجب ترافیک شدید بزرگراه شهید مدرس از شمال به جنوب و از شمال به جنوب بزرگراه شهید حقانی می‌شود. از مسؤولان راهنمایی و رانندگی منطقه تقاضا داریم به مأموران تذکر بدهند که موجبات راهبندان را فراهم نکنند.

عرفان – ف – تهران

گلایه از کرایه‌های غیرعادلانه

سالهای گذشته خودروهای ون مسافران مترو امام خمینی(ره) – بازار را رایگان به مقصد می‌رساندند اما با گذشت زمان و به دلیل نبود اتوبوس در این مسیر، این خودروها از مسافران کرایه می گیرند و با این که مسافت ایستگاه مترو تا بازار زیاد نیست اما کرایه‌ها عادلانه نیست.

منور قاصدآبادی

حریم ناهموار

قبلاً در صفحه ترازو همراه با عکس نوشته شد حریم راه‌آهن خیابان تهران در شهر قائم‌شهر ناهموار و خراب است.



هم اکنون بخشی از آن را تسطیح و آسفالت کرده‌اند. بخشی دیگر از آن که در عکس دیده می‌شود همچنان ناهموار و خراب است اهالی حریم راه‌آهن از مسؤولان شهری تقاضا دارند به این وضعیت رسیدگی کنند.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

مزایای نظارت بر موتورها

وقتی نظم بخشیدن به حرکت موتورها در سطح جامعه آغاز شد این کار مزایایی به همراه داشت که به بخشی از آن اشاره می کنم!

۱ ـ قبلاً اکثر موتورسیکلت‌ها پلاک «شهربانی» نداشتند. طرح موتورگیری باعث شد کسانی که از موتورسیکلت استفاده صحیح نمی‌کنند نسبت به پلاک کردن موتورسیکلت اقدام کنند و اگر کسانی از موتورسیکلت استفاده ناصحیح می کنند با این طرح محدودیت‌هایی برای آنان ایجاد شود، به همین خاطر تخلف و استفاده نادرست از موتور کاهش یافت...

۲ ـ اکثر موتورسیکلت‌ها بیمه نداشتند و با طرح موتورگیری مجاب شدند که موتورسیکلت خودشان را بیمه کنند و اگر خدای ناکرده تصادفی صورت می گرفت از نظر هزینه‌های درمانی و دیه و... با مشکل هزینه مواجه نمی‌شوند و این یکی از بهترین مزایای طرح توقیف موتورسیکلت‌ها است.

۳ ـ سابق بر این اکثر رانندگان موتورسیکلت فاقد گواهینامه معتبر برای رانندگی بودند که با تشدید طرح موتورگیری، ایجاد انگیزه‌ای شد تا نسبت به صدور و دریافت گواهینامه اقدام نمایند و حتی موتورسیکلتی که بیمه‌نامه هم داشته باشد و راکب آن فاقد گواهینامه معتبر باشد از نظر قانون و در صورت بروز مشکل یا تصادف نمی‌تواند از بیمه آن استفاده کند.

علی حضوری ـ گنبد کابوس

نظارت مسؤلانه و دقیق کجاست؟!

صف‌های طویل در جایگاهای سوخت CNG کلافه کننده است. برای تزریق چند کیلو و یا چند متر مکعب گاز به خودروهای باید تا یک ساعت معطل بود.

زمانی این وضعیت بغرنج می‌شود که جایگاه‌های اطراف از کار افتاده باشند!

معلوم نیست چرا هیچگاه نظارتی بر نحوه فعالیت این جایگاه‌ها صورت نمی گیرد.

بدتر از همه اینکه بسیاری از جایگاه‌ها به هیچ عنوان با تمام ظرفیتشان کار نمی‌کنند. وقتی از آنها پرسیده می‌شود چرا با تمام ظرفیت کار نمی کنند و باعث طولانی‌تر شدن صف انتظار می‌شوند، بهانه‌های مختلف می آورند از جمله اینکه نازل‌ها و یا کمپرسورها خرابند، و چون قطعات آنها وارداتی است تعمیرشان زمان می‌برد.

البته بعضی از دست‌اندرکاران هم معتقدند جایگاه‌داران نمی‌خواهند پول کارگر بیشتر بدهند. آنها مایلند با تعداد کمتری کارگر جایگاه را اداره کنند.

این در حالی است که همین دست‌اندرکاران می‌گویند، جایگاه‌داران از امکانات و تسهیلات کافی برای راه‌اندازی جایگاه‌ها برخوردار بوده‌اند و تازه بسیاری از آنها بدهی خود را به شرکت گاز سپرده گذاری می کنند تا سود بیشتری ببرند.

آنها معتقدند: همه این مشکلات تنها به خاطر نبود یک نظارت دقیق و مسؤولانه است.

پرندک

بی‌عدالتی در اداره کل گردشگری

عذر ۲۷ نفر از کارمندان اداره کل گردشگری و میراث فرهنگی استان کهکیلویه و بویراحمد خواسته شد. این افراد توسط اداره کل کار و امور اجتماعی استان به این اداره معرفی شده بود و بین ۲ تا ۴ سال به فعالیت مشغول بودند.

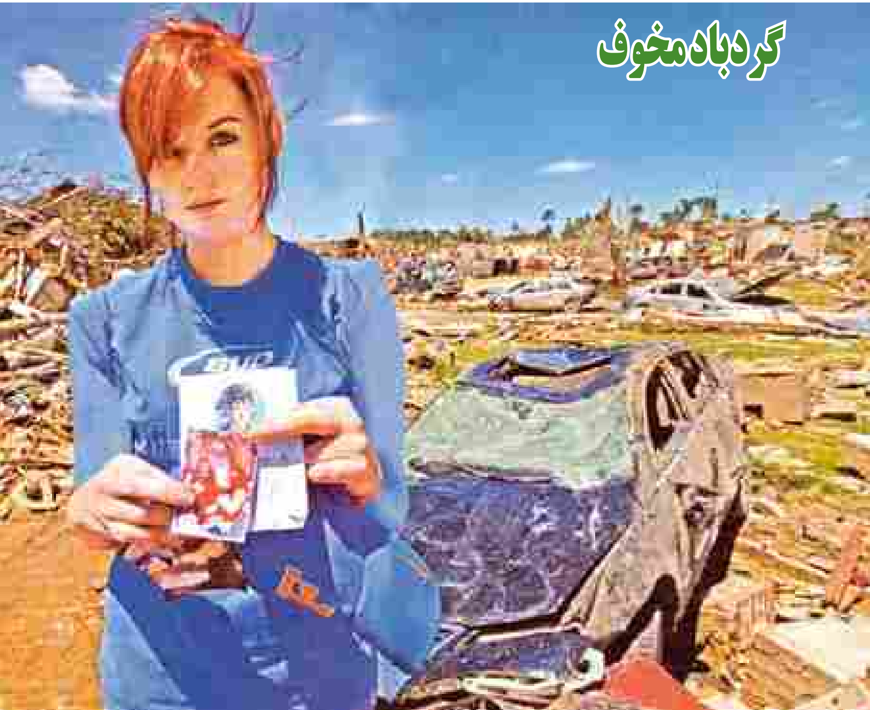
حق و حقوق این افراد طبق ضوابط اداره کار پرداخت نشد حتی مزایا و عیدی سال ۸۹ آنها نیز پرداخت نگردید. هنگامیکه مسؤولان گردشگری با اعتراض کارمندان اخراجی مواجه شدند. گفتند، هر کجا دوست دارید بروید شکایت کنید. تا کنون به دفاتر مقام معظم رهبری، رییس‌جمهور، معاون اجرایی رییس‌جمهور، کمیسیون اصل ۹۰، نمایندگان محترم یاسوج، گچساران و کهکیلویه در مجلس، دیوان عدالت اداری، بازرسی کل کشور، وزارت کار و امور اجتماعی، استانداری، وزارت اطلاعات و دیگر واحدهای مربوطه شکایت شد ولی هیچ یک به این شکایت وقعی نگذاشتند.

انتظار می‌رود با طرح این شکوابیه در اطلاعات هفتگی لااقل مسؤولان مربوطه حقوق از دست رفته این افراد را احیا کنند.

گچساران ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی علی‌اکبر حیدری

گنج‌هایی که در قلب هستند قابل سرقت نیستند • ضرب‌المثل روسی

گردباد مخوف



شهر توسکالوسا در آلاباما از ایالات آمریکا شاهد وقوع یکی از مخوف‌ترین گردبادها در تاریخ شده است. در این شهر ۸۰ هزارنفری وقوع گردباد (همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید) به قدری سهمگین بوده است که بسیاری از همسایگی‌ها به کلی نابود و ناپدید شده‌اند. به همین دلیل هم تعداد دقیق تلفات همچنان نامشخص و نامعلوم است و بسیاری از مردم در پناهگاه‌های ویژه‌ای که عوامل شهر آنها را برپا ساخته‌اند زندگی می‌کنند. از همه بدتر ناپدید شدن بستگان و نزدیکان بسیاری است که این نگون‌بختان در خرابه‌ها به این سو و آن سو رفته و با نشان دادن تصاویر بستگان خود به دنبال آن هستند که خبری درباره زندگی و یا مرگ آنها به دست آورند. در عکس یکی از همین اشخاص دیده می‌شود که به دنبال یافتن برادر و پدربزرگ خود می‌باشد که هیچ اثری از آنها به دست نیامده است.

البته باید خاطر نشان کرد که در گردبادهای شدید بسیار اتفاق می‌افتد که اجسام و افراد به فاصله‌های چند کیلومتری به اطراف پرتاب می‌شوند. و از همین رو است که یافتن آنها بسیار مشکل است.

گمشده در عربستان



آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید در رابطه با یکی از فعالان شیعه در عربستان است که پس از آنکه مأموران امنیتی و دولتی او را بازداشت کردند، دیگر اثری از او یافت نشد تا آنجا که همسر و سایر اقوام او با در دست گرفتن تصویرش ضمن اعتراض به دولت عربستان سعودی خواهان روشن شدن تکلیف شخص مفقود شده می‌باشند. متأسفانه در عربستان امثال شخصیت فوق‌الذکر به تعداد بسیار وجود دارد که پس از بازداشت شدن نه دادگاهی برای آنها تشکیل و نه سرنوشت آنها مشخص شده است.

اهل فامیل و بستگان این اشخاص حتی بر آن شده‌اند که موضوع را به سازمان ملل کشانده و از این مرجع تقاضا کنند تا ترتیب آزادی شوهران، برادران و پدران آنها را بدهند.

ازدواجی پر زرق و برق

از جمله خبرهایی که تا مدتها در صدر اخبار بود، خبر مربوط به مراسم ازدواج بین ویلیام پسر بزرگ چارلز ولیعهد انگلستان و دایانا با کیت دوشس کمبریج می‌باشد. در حدود دو هزار نفر برای شرکت در مراسم دعوت شده بودند اما جالب اینکه به دلیل برخی از اختلافات خاندان سلطنتی انگلستان، در کمال بی‌سلیقگی از دعوت تونی بلر نخست‌وزیر اسبق انگلستان که دو بار بیشترین آرا را به دست آورد خودداری کردند، و این در حالی بود که در میان مدعوین می‌شد حتی شخصی مانند مستر بین را هم مشاهده کرد. در تصویر داماد و عروس و لباس ۶ متری او را مشاهده می‌کنید. یکی از نکات جالب در جشن عروسی حضور دایی دایانای کشته شده بود که در حالی که کمی هم مست به نظر می‌رسید با داد و فریاد از خاندان سلطنتی انگلستان در مورد رفتارشان با دایانا زبان به اعتراض گشود.



در خط آتش

جنگ‌های داخلی در کشور لیبی همچنان ادامه دارد و شهرهای مختلف در میان آزادیخواهان و طرفداران قذافی مرتباً دست به دست می‌شوند. در تصویر شهر «میزراتا» را که از نظر بزرگی و جمعیت سومین شهر لیبی است مشاهده می‌کنید که در آن شورشیان مسلح شدیداً با حامیان قذافی درگیر می‌باشند. در همان نبردی که بخشی از آن مشاهده می‌شود تنها ۲۵ نفر از دو طرف جان خود را از دست داده و یکصد نفر هم مجروح شده‌اند. آمار داده‌شده از سوی سازمان ملل متحد حاکی از آن است که حداقل تا کنون یک هزار نفر در میزراتا جان خود را از دست داده‌اند. البته شهر مذکور از نقطه نظر نظامی برای قذافی و طرفدارانش اهمیت فراوانی دارد. چرا که تنها ۲۰۰ کیلومتر با تریپولی دیگر شهر مهم لیبی فاصله دارد. از سوی دیگر شورشیان هم متوجه شده‌اند که اشغال میزراتا می‌تواند کفه ترازو را به سود آنها سنگین کند. در هر حال همین اهمیت باعث شده تا علاوه بر تلفات، خرابی و آتش، کمبود آب و مواد غذایی هم گریبان ساکنین شهر را بگیرد که بی‌صبرانه در انتظار پایان نبردها می‌باشند.



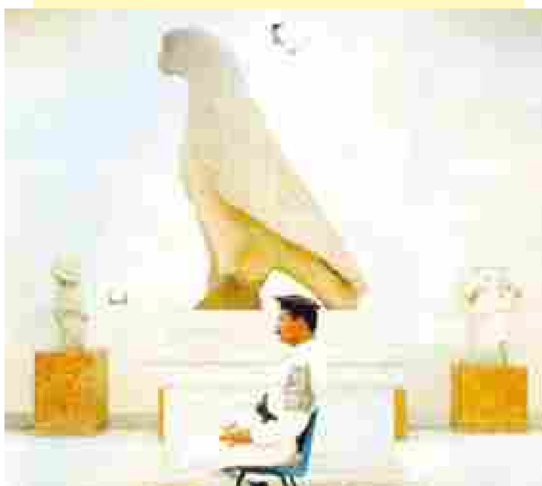
یک پدر یک ستاره



«کاری گرانت» بازیگر مشهور سینما شش بار در طول زندگی خود ازدواج کرد و سرانجام در بار ششم و درحالی که ۶۲ سال داشت از ازدواج خود با دایان کانون بازیگر مشهور صاحب دختری شد که نام او را جنیفر گذاشته بودند. جنیفر گرانت سال‌ها بعد در مورد زندگی با پدری که یک فوق ستاره بود کتابی انتشار داده که بسیار مورد توجه قرار گرفته است. در این کتاب دختر کاری گرانت پدرش را از نظر شخصیتی اتفاقاً همانگونه‌ای ترسیم کرده است که مردم او را بر پرده سینما مشاهده کرده بودند. او پدرش را بسیار مهربان و اهل طنز و البته کمی غرغرو و سرانجام با خور و پوف‌های غول‌آسا معرفی کرده است. در تصویر کاری گرانت و جنیفر را که تنها چند ماهی از تولدش گذشته است مشاهده می‌کنید.

نیاز به حمایت از آثار باستانی

یکی از نگرانی‌هایی که پس از بروز مشکلات در مصر گریبان افکار عمومی جهان و بسیاری از طرفداران فرهنگ و معرفت را گرفته ناامنی چشمگیری است که در قبال مراکز آثار باستانی و موزه‌های مصر احساس می‌شود. در تصویر هم موزه موجود در اسکندریه از شهرهای بزرگ مصر را مشاهده می‌کنید که تنها یک نگهبان از آن حفاظت می‌کند. این در حالی است که تهدیدهای بسیاری بر علیه آنها صورت گرفته و بسیاری از گروه‌ها بر آن هستند که آثار باستانی از جمله اهرام مصر را در راه مقاصد خود به نابودی بکشانند. این امر نگرانی‌های فراوانی در مصر ایجاد کرده است تا آنجا که حتی توصیه شده که بسیاری از آثار باستانی مهم و قابل حمل بهتر است که برای مدت موقت به خارج از مصر حمل شده و در موزه‌های خارج از کشور نگهداری شود. اگر چه این پیشنهاد تا کنون عمل نشده اما این وضعیت حاکی از شرایط بسیار خطرناک حاکم بر موزه‌ها و آثار باستانی می‌باشد.



جدیدترین گونه قفل



تازه‌ترین نوع قفل‌های رمزدار را که نسبت به گونه‌های پیشین به پیشرفت زیادی نائل آمده در تصویر مشاهده می‌کنیم. این قفل‌ها مانند بازی‌های ویدیویی دارای رمز می‌باشد که در چهار جهت حرکت می‌کند و زمانی که در ابتدا رمز حرکتی آن در نظر گرفته شد آنگاه با انگشت گذاشتن روی فلش‌های جهت‌دار قفل باز می‌شود. البته در ظاهر این قفل‌ها از نظر ساختاری بسیار ساده به نظر می‌رسند اما در عمل می‌توان چندین رمز را برای یک قفل در نظر گرفت تا هیچ غریبه‌ای به آسانی نتواند قفل را باز کند. هر کدام از قفل‌های نشان داده شده که در چهار رنگ به بازار عرضه شده‌اند به قیمت ۳۰ دلار به فروش می‌رسد.

پ - شایق

جمع آوری ماهواره ترفند دزدان

دو مامور قلابی که به بهانه جمع آوری ماهواره در غرب تهران وارد منازل مردم شده و با بستن دست و پای زنان صاحبخانه از آنجا سرقت می کردند، دستگیر شدند.

هفته گذشته مردی با مرکز فوریت های پلیسی ۱۱۰ تهران تماس گرفت و از دستگیری سارقی در خیابان اشرفی اصفهانی خبر داد.

بدین ترتیب مأموران با اعزام به محل حادثه، متهم را که مردی میانسال بود به همراه زن شاکی به پایگاه دوم آگاهی تهران منتقل کردند. پلیس در تحقیق و بازجویی از زن شاکی متوجه شد ۲ مرد که لباس پلیس به تن دارند به قصد جمع آوری ماهواره وارد خانه زن شده و با بستن دست و پای او، ۱۵ میلیون تومان طلا، ۴ میلیون پول، ۳ دستگاه تلفن همراه و یک دستگاه دوربین فیلمبرداری را سرقت کرده اند.

در این ماجرا که یکی از سارقان هنگام فرار دستگیر شده است در پی اظهارات شاکی، در بازجویی گفت؛ چندین بار به اتهام سرقت دستگیر و روانه زندان شده ام و حالا هم از طریق زن برادرم که همسایه شاکی بود از وضعیت مالی آن خانواده کاملاً باخبر شدم و نقشه سرقت را با هماهنگی او عملی کردیم. روز حادثه لباس پلیس پوشیدم و همدستم «محمد» چادری به سر کرد تا همسایه ها به ما شک نکنند که البته او پس از سرقت موفق به فرار شد.

در پی اظهارات متهم، همدست وی نیز دستگیر شد، و او نیز به جرم خود اعتراف و لباس پلیس و سلاح های قلابی را که در باغی پنهان کرده بود توسط مأموران کشف و ضبط شد. رئیس پلیس پایگاه دوم آگاهی تهران در این زمینه گفت: با کشف مدارک مسروقه متهمان به چند سرقت دیگر اعتراف کردند.

وقتی قهرمان مجرم باشد



پسر جوانی که بعد از نجات دادن مادربزرگ ۷۲ ساله از آتش سوزی گسترده در خانه اش، از سوی رسانه های محلی لقب قهرمان گرفته بود، اعتراف کرد که خودش سبب شعله ور شدن آتش بود. چند روز پیش زمانی که منزل خانم «جین کوپر» آتش گرفت. نوه اش به سرعت خود را به درورودی خانه رساند و با ضربات محکم به در خانه، مادربزرگ را که در خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار کرد. خوشبختانه با تلاش پسر جوان، با وجود تخریب کامل خانه، مادربزرگ هیچ صدمه ای ندید و در حالی که ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود سلامتیش را مدیون نوه اش دانست. اما تنها چند روز بعد و پس از تحقیقات مأموران، آنها به نکات مشکوکی در مورد آتش سوزی برخورد کردند که نشان می داد احتمالاً قهرمان داستان این آتش سوزی، در آن دست داشته است بنابراین از او بازجویی به عمل آوردند که وی چاره ای جز اعتراف ندید و گفت: عمداً خانه مادربزرگ را به آتش کشیدم و در ادامه او را نجات دادم تا وانمود کنم که نوه وفادارش هستم. در پایان پلیس آمریکا وی را به ۱۸ ماه زندان و پرداخت خسارت محکوم کرد.

باور کنید قمارباز بازنده است

جوان قمارباز وقتی در قمار باخت و نتوانست پول باخته را پرداخت کند، از سوی قماربازها به گروگان گرفته شد. هفته گذشته فرد میانسالی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران با ارائه شکایتی به دادیار گفت: پسر جوانم روز گذشته از خانه خارج و هنوز بازنگشته است در پی این شکایت دادیار جنایی دستور تحقیق در این زمینه را به پلیس آگاهی صادر کرد و در حالی که تحقیق برای یافتن جوان گمشده ادامه داشت، پس از چهار روز زن میانسال مجدداً به پلیس آگاهی مراجعه کرد و گفت: مردی به در خانه شان آمده و عنوان کرده که فرزندم را به دلیل بدهی به گروگان گرفته و برای آزادی او ۵ میلیون تومان پول می خواهد. زن میانسال در ادامه افزود: ابتدا حرف های مرد غریبه را جدی نگرفتم اما پس از تماس تلفنی، صدای ناله های پسرم را شنیدم که از من خواست هر طور شده این پول را تهیه و پرداخت کنم، تا نجات یابد. بدین ترتیب مأموران با هماهنگی زن میانسال و قرار ملاقات با گروگان گیرها و پرداخت پول به آنها یکی از آنها را دستگیر و بازداشت کردند. با انتقال او به پلیس آگاهی مرد گروگان گیر در بازجویی گفت: جوان گروگان به علت بدهی در قمار به گروگان گرفته شده. مرد متهم در ادامه افزود: جوان گروگان وقتی نتوانست پول باخته اش را پرداخت کند او را به گروگان گرفتیم تا والدینش با پرداخت ۵ میلیون تومان زمینه آزادی او را فراهم کنند. در پی اعترافات، مأموران در مرحله بعد با شناسایی مخفیگاه قماربازها در شرق تهران، وارد محل شده و با دستگیری تمامی آنها، پسر جوان را نیز آزاد کردند. با کشف ابزار و ادوات قماربازی و اعتراف متهمان به تشکیل باند قماربازی، رئیس دادسرای شعبه اول جنایی تهران دستور قضایی را برای ادامه تحقیق از متهمان صادر کرد.

مرد ۸۷ ساله با ۱۰۷ زن و ۱۸۵ فرزند

رسانه های نیجریه اعلام کردند که یک مرد ۸۷ ساله اهل این کشور با داشتن ۱۰۷ زن و ۱۸۵ فرزند بزرگترین خانواده جهان شناخته شده است.

بر اساس این گزارش؛ این مرد هم اکنون با ۸۶ زن خود زندگی می کند، چرا که ۱۲ تن از آنان طلاق گرفته و ۹ تن دیگر هم فوت کرده اند.

این مرد نیجریه ای که «ببلو ماسابا» نام دارد و از سلامتی کاملی برخوردار است در این باره می گوید: من از این که با زنانم و ۱۸۵ فرزندم زندگی می کنم بسیار خوشحالم و احساس خوشبختی می کنم و همه زنان و فرزندانم از من رضایت کامل دارند و کوچکترین اختلافی میان خانواده خود نمی بینیم. خانواده این مرد پنج هزار عضو دارد که شامل عموزاده، عمه زاده، خواهر، برادر و فرزندان آنان می شود. علاوه بر این یکی از فرزندان این مرد ماه گذشته به دنیا آمده است که پزشکان وزن نوزاد را سه کیلو و نیم اعلام کردند. همچنین این مرد همراه با خانواده پر جمعیتش در یک منزل ویلایی با ۸۹ اتاق زندگی می کند.

اخاذی اینترنتی از زن ایرانی

مردی که پس از ارتباط اینترنتی از انگلیس با یک زن در اصفهان و دریافت تصاویر خصوصی، ۵۰ هزار یورو اخاذی کرده بود با تلاش پلیس اصفهان هنگام ورود به ایران دستگیر شد. به گزارش پایگاه اطلاع رسانی پلیس اصفهان: در پی شکایت یک زن جوان به پلیس مبنی بر اخاذی ۵۰ هزار یورویی از وی از طریق اینترنت، موضوع به صورت ویژه در دستور کار کارآگاهان پلیس قرار گرفت. بدین ترتیب مأموران انتظامی به بررسی و تحقیقات این پرونده پرداختند و در تحقیقات مشخص شد که این زن در محیط فیس بوک با شخصی به نام «میلاد» که خود را ساکن کشور هلند معرفی کرده ارتباط برقرار می کند و پس از مدتی از آنجا که این ارتباط به بهانه ازدواج بوده، تصاویر خصوصی خود را در اختیار نامبرده قرار می دهد.

همچنین رئیس پلیس اصفهان گفت: در ادامه «میلاد» ارتباط اینترنتی خود را با زن جوان قطع و مبلغ ۵۰ هزار یورو برای عدم انتشار تصاویر خصوصی وی از طریق اینترنت درخواست و تهدید می کند که اگر ظرف یک هفته خواسته وی را انجام ندهد. تمامی تصاویر و فیلم های خصوصی او را منتشر خواهد کرد. در اینجا بود که پلیس با هماهنگی زن جوان و آموزش های لازم به او. هنگام ورود «میلاد» به کشور در فرودگاه امام وی را دستگیر می کند که تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

صبا ادیب

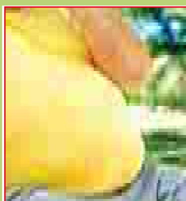
aznakojaa@yahoo.com

ضرر غذاهای آماده با قهوه

اگر عاشـق خوردن غذاهای آماده هسـتید از این پس مراقب باشید که از نوشـیدن قهوه بعد از خوردن این غذاها خودداری کنید چون قهوه و غذاهای آماده یک ترکیب خطرناک اسـت که به خصوص وقتی با هم مصرف شوند، قند خون را به شدت افزایش می‌دهند.

پزشـکان هشدار دادند افرادی که قند خون ندارند و از این نظر کاملا سالم هستند، پس از خوردن یک وعده غذایی پرچرب، قندشان به مقدار زیادی افزایش پیدا می کند اما اگر بلافاصله بعد از این وعده غذایی چرب قهوه کافئین دار نیز بنوشند، قند خون آنها تا دو برابر افزایش پیدا می کند و به اندازه افرادی می‌رسد که در معرض خطر دیابت هستند.

بزرگ شدن شکم، کوچک شدن مغز



کارشناسان علوم پزشکی در آمریکا هشدار دادند که بهای بزرگ شـدن اندازه شکم و دور کمر، کوچکتر شـدن و تحلیل رفتن مغز اسـت. دکتر آنتونیو کانویت متخصص دانشکده پزشکی دانشگاه نیویورک در این باره خاطر نشان کرد: چاقی با افزایش خطر ابتلا به دیابت نوع دوم در ارتباط است که پیامد دیابت نیز کاهش توان ذهنی است.

کانولیت در آزمایشـات خود تاثیر چاقی را روی ساختار فیزیکی مغز بررسی کرد. وی همچنین متوجه شد بخشی از مغز که در کنترل تکانه‌های عصبی نقش دارد در افراد چاق کوچکتر شده و تحلیل می‌رود.

کانولیت تصریح کرد: این یافته‌ها تایید می کند که در افراد چاق این نواحی مغزی یا تعداد کمتری نورون دارند و یا نورونهای آنها تحلیل می‌رود.

تخیل و درد آرتروز

دانشمندان و محققان دانشگاه ناتینگهام دریافتند که یک تخیل ساده می‌تواند به کاهش درد آرتروز کمک کند.

به نقل از دیلی سـاینس، محققان دانشگاه ناتینگهام در تحقیقات خود دریافتند که فکر و خیال می‌تواند درد آرتروز و ورم مفاصل در دسـت را کاهش دهد یا در برخی موارد به طور موقت از بین ببرد.

ایـن پژوهش می‌تواند با تکنولوژی‌های جدیـد فیزیوتراپی به رفع یا کاهش درد و بهبود در تحرک در دست بیماران کمک زیادی کند.

نتایج حاصل از آزمایش بر روی افراد داوطلب نشان داد که درد حاصل از آرتروز در بیش از ۸۵ درصد از داوطلبان کاهش یافته است؛ بعضی از دردها ناشی از کشش و بعضی ناشی از انقباض عضلات هستند.

در بهار هر روز یک تکه شکلات بخورید



مصـرف روزانه و متعادل شـکلات در فصـل بهار به ویژه شـکلات‌هایی که حاوی کاکائو هسـتند، عـلاوه بر کاهـش میل به پرخـوری و افزایش بیش از اندازه اشـتها، خطر ابتلا به برخی از نارسـایی مزمن را نیز کاهش می‌دهد.

عماد معصومی متخصص تغذیه در گفتگو با خبرنگار ما تصریح کرد: تناسـب نـوع تغذیـه و فصلی کـه در آن قرار داریـم از مهمترین نکاتی اسـت که توجه به آن برای سـلامت بدن و پیشـگیری از بروز بیماری‌ها ونارسـایی‌های مربوط به تغذیه، بسـیار مهم اسـت. بر اساس مطالعات گوناگون شـکلات‌هایی که حاوی کاکائو هستند در پیشگیری از برخی از نارسایی‌های مزمن همچون فشار خون بالا نیز موثر هستند.

معصومـی یاد آور شـد: البتـه زیاده روی در مصرف شـکلات می‌تواند عوارض مختلفی بر روی بدن گذاشته و خاصیت‌های آن را تحت الشعاع قرار دهد، لذا شکلات باید به صورت متعادل و روزانه مصرف شود.

آب راز افزایش تمرکز



رییس موسسـه سـلامت و بهبود تغذیه کشـور گفت: دانش آموزان در فصل امتحانات برای افزایش تمرکز ذهن و پیشگیری از سـردرد و خستگی، روزانه آب فراوان بنوشند.

ربابه شیخ الاسلام در گفت و گو با خبرنگار ما کاهش آب بدن راباعـث تضعیـف قدرت حافظه و یادگیری دانش آموزان دانسـت و افزود: به همین دلیل دانش آموزان برای افزایش کارایی ذهن، هرگز نوشیدن آب فراوان، مصرف سبزیجات و سالاد را در برنامه تغذیه روزانه خود فراموش نکنند.

وی بـا بیان اینکه، نوشـیدن نوشـابه‌های گازدار، چـای و قهوه باید در فصل امتحانات کمتر شود، اظهار داشت: سالاد و سبزی، حاوی ریزمغذی‌هایی است که به سـلامت و شـادابی پوسـت کمک می کند و باعث نشـاط و سرزندگی در دانش آموزان می‌شود.

شیخ الاسلام ادامه داد، بتاکاروتن موجود در سبزیجات نیز به قدرت بینایی دانش آموز کمک می کند.

شیخ الاسلام، خوردن صبحانه را برای دانش آموزان بسیار ضروری دانست و افزود: این وعده غذایی نباید از برنامه تغذیه دانش آموزان حذف شـود زیرا ممکـن اسـت قند خـون آنان را پایین آورده و در این هنـگام وضع عمومی بدن دانش آموزان نامساعد شود. مصرف آبمیوه‌های غیرطبیعی و همچنین کیک‌ها و شـیرینی‌های بسـته بندی شده نیز برای دانش آموزانی که در دوره رشد بسر می‌برند، بی فایده و مضر است.

شیخ الاسلام توصیه کرد، در روزهای امتحانات، دانش آموزان مصرف مواد غذایی دریایی غیر کنسروی، مانند ماهی و میگو را افزایش دهند، زیرا این مواد به دلیل دارا بودن فسفر زیاد، تاثیر مثبتی روی حافظه آنان خواهد گذاشت.

اسـتاد دانشـگاه علوم پزشکی شـهید بهشـتی با بیان اینکه تخم مرغ، منبع پروتیین بوده و مصرف آن باعث هوشیاری و تمرکز در فراگیران می‌شود، گفت: استفاده از خشکبار و میوه‌های خشک مانند بادام، گردو، کشمش و انجیر به عنوان مکمل‌های روزانه توصیه می‌شود.

هسته میوه‌های نوبرانه حاوی ترکیبی از سم سیانور است

رئیس انجمن علمی غذا تغذیه حامی سـلامت گفت: «گوجه سـبز از میوه‌های نوبرانه‌ای است که افراد گاهی بدون توجه، هسته آن را می‌خورند و هسته این میوه ترکیبات سیانیدریکی (ترکیبی از سم خطرناک سیانور) دارد که می‌تواند به افراد صدمه بزند.»

دکتـر ضیاءالدیـن مظهـری در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشـت: «نوبرانه‌هایی از جمله چاغاله بادام اگر به مرحله تبدیل شدن به بادام برسد از نظر ترکیبات مغذی حاوی مواد بسیار ذی قیمتی می‌شود که می‌تواند قسـمتی از نیازهای اساسـی بدن انسان را با مواد معدنی و اسید آمینه‌ها و پروتئین‌ها تامین کند و اگر با شیر ترکیب و مصرف شود می‌تواند در جهت افزایش سرعت رشد کودکان در حال رشد بسیار موثر واقع شود.»

وی ادامـه داد: «اغلب افـراد از جمله کودکان و نوجوانان و خانم‌های بـاردار به مصرف نوبرانه‌ها علاقه بسـیاری دارند و بیشـترین مصرف کننده نوبرانه‌ها این گروه از افراد هسـتند اما بایسـتی به این نکته توجه کرد که به دلیل اینکه این میوه‌ها دچار آفت نشود از آفت کش‌ها استفاده می‌شـود که بایسـتی زمان لازم از این سـم پاشی گذشـته باشد اما وقتی کـه ایـن میوه‌ها به صورت نوبرانه و خارج از زمان تجزیه سـموم چیده و مصرف می‌شـوند به علت نفوذی که در میوه دارند حتی با شسـته شدن هم برطرف نمی‌شوند.»

با رفتارمان فرزندمان را چنان بار بیاوریم که هر چه می‌گوید حقیقت باشد ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلپاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۶)



سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: *تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که آتوسا در جامه خدمتکاران به دیدن بردیای دروغین رفت و دانست او مردی نیرنگ‌باز است سپس پیش داریوش و بزرگان شوش پرده از کار آن مرد برداشت. داریوش او را به دژ بادان شهر (اردبیل) فرستاد. سال بعد بردیای دروغین جان سپرد. پس از این ماجرا به اتفاقاتی که در یونان افتاد، اشاره کردم و از تالیدوس، حاکم آتن چیزهایی نوشتم که مقدمه‌ای بود برای روابط جدید ایران و یونان. آنگاه ماجرای تقلب کوندران را تعریف کردم و گفتم او حاکم باختر بود و سکه ناسَره ضرب کرده بود و چون داریوش از کارش آگاه شد، کوندران تصمیم گرفت داریوش را بکشد. ماهک که دختری چهارده ساله بود و کوندران او را از زور با خود همراه کرده بود، خواست پرده از رازش بردارد ولی آن مرد نابه کار ماهک را کشت و به پاسارگاد رفت و جامه کارگران پوشید. هنگامی که داریوش به دیدار کارگران آمده بود، کوندران دشنه‌ای در بدن داریوش فرو کرد و فریاد کشان گفت: من انتقام بردیا، پسر کوروش را از داریوش گرفتم و او را کشتم. داریوش از زخم آن دشنه به خاک افتاد... اینک بخوانید و ببینید تاریخ، ادامه این داستان را چگونه نوشته است:*

اهدای خون

چون داریوش به خاک افتاد، نگهبانان به خود آمدند و به سوی کوندران یورش بردند و نگذاشتند ضربه دوم را به داریوش بزند. کوندران پیاپی فریاد می‌کشید که من قهرمان شما هستم زیرا کسی را کشتم که پسر کوروش بزرگ را کشته است... مرا رها کنید تا به شما بگویم که این مرد، تخت پادشاهی را غصب کرده و باید مجازات می‌شد... ولی نگهبانان به سخنان او اهمیتی ندادند و به بندش کشیدند. گروهی نیز داریوش را از خاک برداشتند و مویه‌کنان به اتاقی بردند. خون داریوش جامه‌ها و بسترش را سرخ کرده بود و هنگامی که پزشک به بالینش آمد، رنگ از رخسارش پریده و بدنش سرد شده بود. به‌زودی خبر زخم خوردن داریوش پراکنده شد و مردم پنداشتند آن مرد بزرگ کشته شده است. این خبر از مرزها نیز گذشت و به گوش تالیدوس، حاکم آتن رسید و او را به فکر واداشت که اینک بهترین زمان حمله کردن به ایران است زیرا تا ایرانیان بخواهند پادشاه تازه‌ای برگزینند، یونان خواهد توانست ایران را تسخیر کند.

اما بشنوید از داریوش... شاید اگر یکی دو قرن پیش کسی چنان زخمی برمی‌داشت، کشته می‌شد ولی دانش پزشکی ایرانیان در ۲۵ قرن پیش، بسیار پیشرفته بود و پزشکان در کمتر از یک ماه توانستند داریوش را به‌خوبی درمان کنند. خوب است به نکته‌ای تاریخی اشاره کنم تا بدانید پزشکان ایرانی در آن روزگار چه کارهای شگفت‌انگیزی می‌کردند:

هنگامی که داریوش زخم خورد و خون بسیاری از او رفت، برخی از جوانان آمدند و اعلام کردند حاضرند خون خود را به داریوش تقدیم کنند. تا چندی پیش همه گمان می‌کردند تزریق خون به بیمارانی که خون از دست داده بودند، از اکتشافات پزشکان قرن بیستم است اما **بالدنس برگر**، خاورشناس آلمانی بر اساس اسناد تاریخی ثابت کرد تزریق خون انسانی سالم و جوان به کسی که خون خود را از دست داده بود، از کارهای درمانی ایرانیان قدیم بوده است. ما هنوز نمی‌دانیم آنها چگونه می‌توانستند گروه‌های خونی را تشخیص بدهند ولی می‌دانیم که این کار را می‌کردند و هرگز در تشخیص خود به خطا نمی‌رفتند. باری... پزشکان افزون بر تزریق خون به بدن داریوش، داروهایی نیز برای درمان او تجویز کردند که نام سه تای آنها در اسناد تاریخی ثبت شده است: نترون، شنبلیله و روغن زیتون. امروز می‌دانیم که نترون که معدنی است و شنبلیله که گیاهی است، خاصیت میکروب‌کُشی دارند و به سلول‌ها کمک می‌کنند احیا شوند.

این سخن دراز است و از آن می‌گذرم... باز گردیم به داستان: پس از این که داریوش به هوش آمد، گفت: من می‌دانم چه کسی مرا زخمی کرد. او کوندران است که سکه‌های تقلبی ضرب کرده بود. آیا دستگیر شده است؟ به او گفتند که در زندان است. داریوش گفت: همین که حالم بهتر شد، او را بیاورید.

دو هفته گذشت و کوندران را به حضور شاه آوردند. داریوش گفت: چرا سکه‌های تقلبی ضرب کرده بودی؟

ـ من چنین کاری نکرده‌ام. آن سکه‌ها را بی‌اجازه من ضرب کرده‌اند. داریوش گفت: مگر نمی‌دانی دروغ در آیین ما چه کیفر بدی دارد؟ پیش از این که مرا با دشنه بزنی، درباره کار تو پژوهش کردم و گفتند خودت به ضرب سکه‌ها نظارت می‌کردی و افزون بر تو کسی حق نداشت عیار سکه‌ها را تعیین کند. به همین دلیل بود که می‌خواستی مرا بکُشی زیرا می‌دانستی که بسیار کوشیده‌ام تا پول ایرانی در سراسر گیتی اعتبار داشته باشد اما با کاری که تو کردی، ممکن بود اعتبار پول ایران نابود شود. اینک به من بگو چند سکه ناسَره ضرب کرده بودی تا بگویم همه را جمع کنند و پول ایرانی را از نابودی نجات بدهم.

ـ هفتصد هزار سکه ناسره ساخته بودم... اینک که راستش را گفتم، از من انتقام نگیر و بگذار زنده بمانم.

ـ تو می‌خواستی مرا بکشی. من از حق خودم می‌گذرم و انتقام نمی‌گیرم اما نمی‌توانم از حق مردم بگذرم. گناه تو بسیار است. هفتصد هزار سکه ناسره ساخته‌ای. دو نفر را کشته‌ای. برای سرپوش گذاشتن بر گناهانت، می‌خواستی مردم را به شورش وادار کنی. شایعه مرگ من سبب شده است در باختر کسی به نام تَلَمَن شورش کند. یونانیان می‌پندارند من مرده‌ام و می‌خواهند به ایران لشکر بکشند... اگر خودت جای من بودی، چه می‌کردی؟

سپس فرمان داد داورها درباره کوندران داوری کنند. آنان حکم دادند پوستش را زنده زنده بِکَنَند و آن را با کاه پر کنند و در دروازه شهر بیاویزند. زیرش هم نوشتند: این است کیفر مردی که سکه ناسره ضرب کند. پس از مجازات کوندران، جارچی‌ها همه جا جار زدند: هر کس سکه‌ای دارد که وزنش سبُک است، آن را به نزدیک‌ترین خزانه پادشاهی ببرد و تحویل دهد و سکه‌ای غیر تقلبی بگیرد.

جنگی دیگر

مدتی بود که داریوش از پایتخت ایران دور بود و دوست داشت کمی بیاساید ولی ناچار شد باز هم به جنگ برود زیرا **تالیدوسِ** آتنی لشکری مهیا کرده بود و به شهرهای مغرب ایران تاخته بود. از سویی تلمن که از قبایل بیابان‌گرد بود، سرزمین آباد و بزرگ باختریس (باختر) را تسخیر کرده بود. مرکز ایالت باختر، شهر زیبا و پیشرفته بلخ بود که امروز در افغانستان قرار دارد. آن روزها باختر بسیار سرسبز بود و بین سرزمین‌های شمالی و شرقی ایران جای داشت و اگر داریوش فتنه تَلَمَن را نمی‌خواباند، آن مناطق را از دست می‌داد. داریوش مقابله با لشکرکشی یونانیان را به بعد واگذار کرد و تصمیم گرفت نخست به سوی باختریس و بلخ برود. بلخ دژی سنگی و مستحکم داشت که نفوذ کردن به درونش بسیار دشوار بود. ماریژان موله، شرق‌شناس معاصر می‌گوید: «در باختریس برای ساخت دژها از سنگ‌های تراشیده و گِل مخصوصی استفاده می‌کردند که یونانیان و حتی اروپاییان قرون جدیدتر راز ساختن آن را نمی‌دانستند. ساختن این دژها برای مردم باختر ارزان و کم‌زحمت بود ولی قلعه‌هایی که یونانیان و اروپاییان می‌ساختند، هزینه‌ای گزاف و وقتی بسیار می‌خواست».

داریوش که از شوش به سوی باختر می‌رفت، سر راهش از حکمران سکاها (زابلستان) خواست ده‌هزار مرد جنگی برایش آماده کند. سکاها با گاوهای وحشی به جنگ می‌رفتند اما داریوش فرمان داد آنها پیاده باشند زیرا بردن آن همه گاو به باختر کاری دشوار و دست و پاگیر بود. زابل که امروز بیابانی خشک است، در پانصد سال قبل از میلاد جنگلی انبوه داشت. دویست سال پس از داریوش، هنگامی که اسکندر از آنجا می‌گذشت، طول و عرض آن جنگل را سی فرسنگ در سی فرسنگ تخمین زده بود. باری... داریوش می‌خواست پیش از زمستان به بلخ برسد ولی

ناچار شد زمستان را در زابل بماند و قبل از طغیان رود خروشان هیرمند از آن رود بگذرد. سربازان داریوش در زابل سرمای زمستان و گرسنگی را درک نکردند زیرا آنجا منطقه‌ای معتدل بود و آن قدر مرغابی داشت که رایگان بود.

۴۵ روز پیش از بهار داریوش و سربازانش از هیرمند گذشتند و به قندهار رسیدند. داریوش می‌دانست که اگر تلمن از بلخ بیرون بیاید و در دشت‌های آن منطقه بجنگد، کار بر سربازان داریوش دشوار خواهد شد زیرا تلمن مردی بیابانگرد بود و در جنگ‌های بیابانی مهارت داشت. اندیشه تلمن نیز همین بود و می‌خواست سربازانش را که خونخوار و جنگ آزموده بودند، از بلخ بیرون بیاورد اما اتفاقی افتاد و تاریخ به گونه‌ای دیگر نوشته شد...

تلَمَن و بامیک

در بلخ سرداری زندگی می‌کرد به نام **کاراهاچ** که به زبان امروز، تئوریسین جنگ‌های نظامی بود. تلمن او را فراخواند و گفت: می‌گویند تو بهترین طراح جنگ‌های بزرگ هستی. برای من طرحی بنویس تا به‌آسانی داریوش را شکست بدهم. کاراهاچ در پاسخ او گفت: هرگز به داریوش که پادشاه من است، خیانت نخواهم کرد. طراحی دیگر طلب کن! تلمن از پاسخ او خشمگین شد و او را به بند کشید سپس فرمان داد بامیک، دختر کاراهاچ را که شانزده بهار از عمرش گذشته بود، فرابخوانند آنگاه با آن دختر به زندان رفت و به کاراهاچ گفت:

ـ اگر به فرمان من نباشی، در برابر چشمانت دخترت را شکنجه خواهم کرد. شنیده‌ام افزون بر این دختر کسی را نداری و از جانت عزیزتر است.

ناچار کاراهاچ تسلیم شد و نوشتن طرح را آغاز کرد و از تلمن خواست برای این‌که آن طرح را زودتر بنویسد، دخترش نیز دستیارش باشد. تلمن می‌دانست که کاراهاچ همه رموز کارش را به بامیک آموخته است بنابراین درخواست کاراهاچ را پذیرفت و دنبال کار خود رفت. فردای آن روز بامیک دور از چشم پدرش به یکی از نگهبانان گفت: به تلمن بگو مرا فرا بخواند تا راز مهمی به او بگویم. تلمن در شگفت شد و بامیک را فراخواند. بامیک به او گفت:

ـ پدرم مرا بسیار دوست دارد ولی داریوش را بیش از من می‌خواهد بنابراین از پدرم در خشم شده‌ام.

تلمن گفت: منظورت را روشن‌تر بگو!

ـ پدرم دارد طرحی می‌نویسد که به زیان تو و به سود داریوش است. دیشب از او پرسیدم چرا چنین طرحی می‌نویسی؟ گفت زیرا نمی‌خواهم به پادشاه خودم خیانت کنم. گفتم: اگر این طرح را به تلمن بدهی و او دریابد که طرح تو به زیان اوست، مرا خواهد کشت. پدرم گفت: جان خودم و جان تو و همه ایرانیان فدای یک موی داریوش... آری ای تلمن بزرگ! پدرم می‌خواهد تو را به تله بیندازد. من آمدم و این راز را به تو گفتم تا اگر در جنگ شکست خوردی، مرا کیفر نکنی.

تلمن فرمان داد طرحی را که کاراهاچ مشغول نوشتنش بود، برایش بیاورند. چون به آن نگاه کرد، به بامیک گفت: من مردی بیابانگردم و از این طرح چیزی درنمی‌یابم... بامیک راز و رمز آن طرح را برای تلمن آشکار کرد و به او قبولاند که طرح پدرش تله‌ای بیش نیست. تلمن پرسید: آیا تو می‌توانی طرحی برای من بنویسی که به سودم باشد؟ بامیک خندید و گفت: آری... من جوان و باهوشم و از پدرم بهتر طراحی می‌کنم. تلمن به بالا و رخسار بامیک نگریست و گفت: برایم طرحی نیکو بنویس! از امروز بانوی منی و پس از من فرمان تو بر همه کس واجب است.

چنین بود که بامیک طرح پدرش را پاره کرد و به نوشتن طرحی دیگر همت گماشت. چند روز بعد به تلمن گفت: همه اسب‌های سپاهت را به چراگاهی بفرست که بیرون از بلخ است.



ـ چرا؟

ـ به دو دلیل. نخست این‌که در بلخ علوفه تازه نداریم و اگر اینجا بمانند، ناچارند کاه بخورند و هنگام جنگ از اسب‌های سپاه داریوش که بین راه علوفه تازه خورده‌اند، ناتوان‌تر خواهند شد. دوم این‌که اگر اسب‌ها از بلخ بیرون بروند، داریوش خواهد پنداشت تو می‌خواهی در بیرون از بلخ با او بجنگی بنابراین سپاهش را برای جنگ بیابانی آرایش خواهد داد در حالی که تو پشت دیوارهای دژ سنگی بلخ با او خواهی جنگید.

تلمن کمی اندیشید و گفت: اما من می‌خواستم در بیرون از بلخ با داریوش بجنگم. بامیک خندید و گفت: طرح پدرم نیز همین بود. او می‌خواست تو از شهر بیرون بروی و این دژ سنگی را از دست بدهی تا داریوش از همه سو محاصره‌ات کند و دمار از روزگارت دربیاورد. تلمن سری تکان داد و گفت: درود بر تو که چه دانایی!

هنگامی که روزبانان داریوش خبر آوردند که تلمن اسب‌هایش را از بلخ بیرون فرستاده است، نگران شد و گمان برد تلمن می‌خواهد در بیابان بجنگد ولی چندی که گذشت، دانست اسب‌ها را برای چرا بیرون برده‌اند. از این موضوع در شگفت شد و به پسرش خشایار و فرماندهانش گفت: تلمن چه کار بیهوده‌ای کرده است. اگر این اسب‌ها علوفه تازه بخورند، نخواهند توانست در میدان جنگ هنرنمایی کنند. اسب‌های جنگی فقط باید علوفه خشک بخورند. این اسب‌ها پس از چرای علوفه تازه، باید یک ماه بی‌تحرک باشند و علوفه خشک بخورند تا دوباره جنگی شوند. در شگفتم که تلمن چرا چنین کاری کرده است؟!

تلمن از قبایل آن سوی سیحون بود و درباره جنگ‌های منظم کشور متمدنی مانند ایران چیزی نمی‌دانست. برای او بهترین کار این بود که سوارانش در فضای باز به جنگی نامنظم تن بدهند و به شیوه خودشان دمار از روزگار سربازان ایران دربیاورند ولی بامیک که دختری زیرک و زیبا بود، (بامیک به زبان پارسی قدیم یعنی زیبا) تلمن را فریفت و او را واداشت پشت دیوارهای دژ بلخ پنهان شود، همچنین اسب‌های جنگی سپاهش را تن‌پرور کرد. باری... داریوش به بلخ نزدیک شد و چنین نامه‌ای به تلمن نوشت:

«تو و سربازانت از سیحون آمده‌اید و برای بلخ و مردمش دل نمی‌سوزانید اما من پادشاه این سرزمینم و خانه‌های بلخ و مردمش را دوست دارم و نمی‌خواهم کسی کشته شود یا خانه‌ای را ویران کنم بنابراین از تو می‌خواهم تسلیم شوی تا کسی نمیرد و جایی خراب نشود. اگر تسلیم شوی، پیمان می‌بندم تو و سربازانت در امان من باشید و آزادید به سیحون برگردید. خوب است دانایی پیشه کنی و سخن مرا بپذیری اما اگر نادان باشی و بخواهی جنگ کنی، دستگیرت می‌کنم و مجازاتت خواهم کرد. مجازاتت را هم با توجه به خسارت‌های جانی و مالی بلخ تعیین می‌کنم».

تلمن پاسخ داد:

«مگر من کودکم که داری مرا می‌ترسانی؟ هر وقت به من دست یافتی، هرچه که می‌خواهی بکن. خوب است بدانی که بزرگ‌ترین طراح جنگ‌های منظم با من همکاری می‌کند و او را بانوی خود کرده‌ام. او پیش‌بینی کرده که به‌زودی به دست و پایم خواهی افتاد».

فریر، تاریخدان معاصر می‌گوید: «شرح جنگ داریوش و تلمن در کتیبه‌ای که در گور او کشف شده، وجود دارد. البته هنوز نتوانسته‌ایم همه کتیبه را بخوانیم ولی دانسته‌ایم که داریوش نوشته است جنگ با تلمن یکی از دشوارترین جنگ‌های قلعه‌گی من بوده. برج و باروی بلخ بسیار مستحکم بود ولی اگر بامیک به تلمن نیرنگ نمی‌بست و او را تشویق نمی‌کرد که از بلخ بیرون نرود، شاید هرگز نمی‌توانستم تلمن را شکست بدهم».

بقیه در صفحه ۵۵

داود غرانوش

گفت‌وگو با پیشکسوت بوکس کشور



میرفخرایی: می‌خواهیم از داوران آسیایی داور بین‌المللی بسازیم

مقدمه

پیشکسوت این شماره مجله از قهرمانان گذشته رشته سنگین بوکس است که الان نیز با وجود ۸۰ سال سن همچنان فعال است. سیدعبدالحسین میرفخرایی، پس از ترک رینگ بوکس، رئیس فدراسیون بوکس ارتش ایران شد و در این سمت نیز بارها همراه تیم ارتش ایران در مسابقات برون مرزی مدال‌های زرین برای کشورمان کسب کرد. او در حال حاضر عضو هیئت رئیسه فدراسیون و ریاست کمیته داوران فدراسیون بوکس کشور را بر عهده دارد.

بازارچه آقاشیخ هادی

سیدعبدالحسین میرفخرایی، متولد ۱۳۰۷ تهران، محله امیریه بازارچه آقاشیخ هادی، بازنشسته نیروهای مسلح با درجه سرهنگی، بوکسور، داور و مربی بین‌المللی. عضو هیئت رئیسه فدراسیون و رئیس ژوری مسابقات بوکس و رئیس فعلی کمیته داوران فدراسیون بوکس ایران هستم.

این شغل‌ها را از سال ۱۳۴۱ تاکنون دارم و به آن نیز افتخار می کنم. دارای همسر و دو فرزند یک پسر به نام عبدالرضا ۴۳ ساله و مهندس ساختمان و نماینده ایران در آیتو و دختر ۴۸ ساله‌ام مهندس تزئینات و همسرم نیز فرخ زمان میرفخرایی ورزشکار چند رشته شنا، بسکتبال، والیبال و الان خانه‌دار است و من از او رضایت کامل دارم. در ضمن پسرم (عبدالرضا) دوره‌های اسکی روی آب و اسکی را با مهارت کامل طی کرده و در این رشته‌ها استاد است.

پاتوق

ورزش را از دبستان آغاز کردم. خانه ما در امیریه بازارچه شیخ هادی بود. منزلی قدیمی که دارای بیرونی، اندرونی و باغ جلو بود. پدرم چون نظامی بود، دو دفعه رضاشاه درجه او را به خاطر اینکه ریش خود را نمی‌زد، گرفت. پدرم سخت گیر بود و ما اجازه نداشتیم برای ورزش به کوچه برویم، چون در منزل همه گونه وسائل ورزشی چون پارالل، بارفیکس، هالتر و زمین والیبال درست کرده بود که ما خود را با آن‌ها مشغول کنیم و اقوام و خویشان که دور و بر ما منزل داشتند، برای ورزش کردن می‌آمدند منزل ما و آن‌جا شده بود باشگاه ورزشی.

مدرسه نظام

بعد از سه سال تحصیل در مدرسه پیرنیا از طرف مدرسه نظام تهران یک افسر ورزش به آن‌جا آمد و ما را راضی کرد از کلاس دهم به دبیرستان نظام برویم که رفتیم. در دبیرستان نظام با تعدادی از قهرمانان نیز چون شیرازی، یکپا زاریان و معیری و تاری وردی توانستیم در مسابقات باشگاه‌های بوکس تهران حضور یابیم و موفقیت کسب کنیم.

در زمان ریاست تیمسار خسروانی بر باشگاه استقلال تهران، او آمد و ما را دعوت کرد که در باشگاه او بوکس تمرین کنیم. ما هفته‌ای سه روز از طرف دبیرستان اجازه گرفته و در آن جا تمرین می کردیم و در مسابقات باشگاهی نیز حضور می‌یافتیم.

در آن زمان بوکس آبادان درخشان ظاهر شده بود و با مربی انگلیسی خود (واگنر) به تهران آمد و برای مسابقه با ما به باشگاه استقلال آمدند که یک مسابقه پرهیجان انجام دادیم و من، تاری وردی ـ لئون بستک، کوچار و شکرانی برنده شدیم.

تشکیل گروهان

در دانشکده افسری (پس از دوران دبیرستان نظام) یک گروهان تشکیل دادیم که همگی از قهرمانان کشور و آسیا و جهان بودند. در آن جا من افسر گروهان شدم و کاپیتان بوکس دانشکده افسری. یک روز من و اعظم پناه برای مسابقه بوکس در زمین چمن انتخاب شدیم و داوران نیز معصومی و امیرعلایی و چند تن دیگر بودند و سرانجام دست هر دوی ما به عنوان برنده بالا رفت!

قدم‌های بزرگ

سال ۱۳۳۵ من با تقاضای شخصی خودم به عنوان درجه ستوان دومی به بلوچستان منتقل شدم و جالب اینکه از طرف فدراسیون بوکس نیز به سمت رئیس هیئت بوکس استان انتخاب شدم. در آن جا قدم‌های بزرگی برای بوکس و والیبال برداشتم و سپس به کرمان رفتم و رئیس هیئت بوکس آن جا هم شدم. سپس پس از چند سال به تهران آمدم و ورزش‌هایی چون سنگ نوردی، اسکی و کوهنوردی را تمرین کردم و مدارک بالایی در این رشته‌ها گرفتم.

داور آسیایی

از سال ۱۳۴۰ باز هم در فدراسیون بوکس بودم و داور آسیایی شدم و با آقایان امیرعلایی، عبده، مجدداً امیرعلایی و ساگنیان و قطبی و ... به عنوان مشاور و رئیس مسابقات خدمت کردم. بعدها از سال ۱۳۴۲ سرپرست تیم‌های بوکس ارتش ایران شدم و این عنوان‌ها را تا سال ۱۳۵۸ داشتم.

دو واقعه مهم زندگی‌ام

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، تیمسار فربد رئیس ستاد مشترک ارتش ایران در سال ۱۳۵۸، مرا فراخواند و گفت شما باید مسؤول تیم بوکس ارتش ایران در مسابقات ارتش‌های جهان (سیزم) باشی و این تیم را در ونزوئلا رهبری کنی. من ابتدا امتناع کردم، اما بعداً با اصرار او قبول کردم و آنگاه همراه اعضای تیم بوکس به آن کشور رفتیم که در این مسابقات ۴ بوکسور کشورمان سه مدال کسب کردند. بعد از این افتخارآفرینی، ورزش بوکس ایران به مدت ۹ سال تحریم شد. در سال ۱۳۴۹ تیم بوکس ارتش ایران به مسابقات ایتالیا در ورونا رفت که ۷ مدال کسب کرد.



هنگامی که محمدعلی کلی قهرمان افسانه‌ای بوکس جهان به ایران آمد، میرفخرایی به اتفاق حاج احمدناطق نوری، امیر یاوری، شهیدی، دلشاد، نهرودی و... عکسی به یادگار با او گرفتند

وقتی دستکش جا ماند

مسابقات قهرمانی بوکس آسیا (۱۳۷۳) در هیروشیمای ژاپن برگزار می‌شد که در آن مسابقه‌ها من سرپرست تیم ایران بودم و بوکسورهای ما در آن مسابقات یک طلا (قوچ چی)، نقره (صمدی) دو برنز (نوریان و بهمن عزیزپور) گرفتند. قبل از مسابقات در اردو حاج آقا ناطق نوری مشغول صحبت برای اعضای بوکس ایران بود که من با اجازه، صحبت ایشان را قطع کرده و گفتم

من سه بوکسور ایران را با اجازه شما به سالن مسابقات می برم. ضمناً وسائل آن ها نیز را باید کامل ببریم. چون در یکی از مسابقات برون مرزی (المپیک بارسلون)، دستکش اصغر کاظمی ملی پوش ما جا مانده بود که او به هنگام رفتن به بالای رینگ برای مسابقه با حریفش بدون داشتن دستکش از سوی داوران بازنده شد.

رمز موفقیت

در ورزش ها، خصوصاً اسکی و بوکس و کوهنوردی و سنگ نوردی، احکام بسیاری دارم که رمز موفقیت من هم در آن رشته ها است. اما حسن شهرت من توجه به توصیه بزرگترها و پیش کسوت ها و... احترام و حرمت نگهداشتن آن ها است. در جلسه ای که برای تعیین رئیس فدراسیون در سال های ۱۹۷۵، همه جمع بودند، حاج آقا ناطق نوری در آن جلسه اعلام کردند که از نظر من آقای میرفخرایی با سوابق بزرگ باید رئیس فدراسیون بوکس شود که من قبول نکردم. از آن ها اصرار و از من امتناع که بالاخره عنوان کردم من با فدراسیون بوکس همکاری می کنم، اما سمت و شغل نمی خواهم. در آن جلسه، مهندس فائقی گفت: تمامی این سوابق شما (که از آن ها ذکر کردید) زمانی بود که ما اصلاً متولد نشده بودیم و سوابق شما نشان از درایت، کوشش و تلاش شما در رشته ورزشی بوکس است.

عامل موفقیت

برای من به عنوان رئیس کمیته داوران فدراسیون بوکس ایران بیش از هر چیز انضباط مهم است و این نظم و انضباط است که عامل موفقیت به حساب می آید. البته محور حرکت مادر کمیته داوران برقراری نظم و اجرای دقیق قانون است. البته عملکرد داوران تاکنون خوب بوده است و ما الان بیش از ۳۵ داور آسیایی و بین المللی داریم که بیشتر در تهران سکونت دارند و تعدادی هم در استان ها فعالیت دارند که از آن ها استفاده می کنیم. ضمناً طی سال های گذشته حق الزحمه داوران را افزایش داده و داوران آسیایی را توسط داوران درجه یک و ملی آموزش داده و آن ها را به «آیوا» معرفی می کنیم تا بتوانند در مسابقات برون مرزی هم روی رینگ سوت بزنند، داورانی را که در پائین رینگ به عنوان کمک داور فعالیت می کنند می خواهیم ارتقا بدهیم و داوران جوان باید مورد توجه قرار گیرند.

خاطره خوب

بزرگترین افتخار و خاطره من در دورانی که در بوکس نیروهای مسلح و فدراسیون بوکس کشور حضور داشته و دارم، زمان هایی بود که قهرمانان وطنم ایران در مسابقات برون مرزی بر حریفان پیروز شده و دست آنان به عنوان قهرمان و برنده مدال های زرین بالا رفته و آنگاه سرود کشورم نواخته و پرچم ایران عزیز در سالن مسابقات به اهتزاز درآمده است. ■

امیر رضا جمشیدی دانش آموز کلاس اول ابتدایی
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹
شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه بر صاد جناب آقای عسکری

آرمین شناسی دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی
مدرسه شهید حسن جعفری
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از سرکار خانم اسماء لطفی معلم مربوطه

امیر حسین ملک محمد یگانه دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه امام حسین (ع)
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹
شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیای محترم مدرسه مخصوصاً آقای غلام حسین کشاورز

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ده سال بین این دو چهره فاصله وجود دارد. یک نگاه سریع به یکی از تصاویر گرفته شده در پایان زندگی روسلانا می تواند حاکی از آن باشد که جانی در روح او وجود ندارد و روسلانا تنها یک جسم مرده را از طبقه سوم به یک خیابان پررفت و آمد پرتاب کرده است.

مرگ و مرگ های دیگر

تحقیقات پیرامون مرگ روسلانا شرایط جدی تری به خود گرفت. بسیاری از جراید از اجبارهایی از زندگی او گفتند که گروه های ناباب مسؤول این اجبارها بود. اما پلیس هیچگونه مدرکی به دست نیاورد. وهمان گونه که گفته شد آزمایش خون هم وضعیت او را در سلامت کامل و بدون کوچکترین ماده سمی گزارش داده بود اما چند ماه پس از مرگ روسلانا یکی دیگر از سوپرمدل های مشهور که او هم اتفاقاً روسی بود و از اوج اشتهار سقوط کرده بود مرتکب خودکشی شد و جسد بی جان او هم در نیویورک کشف شد. در حقیقت در مدت کوتاهی تعداد ارتکاب به خودکشی در میان مدل های روسی افزایش بسیاری یافت. البته برخی از آنها در آخرین لحظات توسط عابرین و یا دوستانشان نجات می یافتند اما برخی دیگر چنین بخت خوشی نداشته و اجساد بی جان آنها اینجا و آنجا پیدا می شد. پلیس که به شدت به قضایا مشکوک شده بود. به تحقیقات خود شرایط جدی تری داد و حتی پلیس بین المللی را هم به کمک گرفت. در حقیقت پلیس و کسانی که به عنوان نویسنده و یا خبرنگار در خصوص مرگ مدل ها تحقیق می کردند همه به دنبال یک پدیده مشترک که تمامی خودکشی ها و مرگ ها را به یکدیگر متصل کند می گشتند و سرانجام در میان حیرت همگان آن پدیده مشترک پیدا شد. در واقع کاشف به عمل آمد که همه مدل هایی که دست به خودکشی زده بودند در مقطعی در زندگی خود در سمینار «گل سرخ جهان» شرکت کرده بودند و آنگاه بود که تحقیقات درباره همین موسسه آغاز شد. خیلی زود عوامل دادستانی متوجه شدند که در بسیاری از شهرهای جهان موسسه مذکور به دلیل دردسرهایی که ایجاد کرده بود غیر قانونی اعلام شده و فعالیت های آن را تعطیل کرده بودند و در چند مورد هم پرونده های مربوط به شکایات از آنها همچنان در دادگاه های جهان در جریان بود. پس از تحقیقات فراوان در تاریخچه موسسه مذکور پژوهشگران متوجه شدند که گل سرخ جهان به دوران دیکتاتور مشهور روسی یعنی استالین باز می گردد که در آن زمان به عنوان شاخه ای از فعالیت های کمونیستی برای جذب مردم به سوی کمونیسم فعال شده بود. پس از فروپاشی کمونیسم سازمان مذکور با ایده های جدید به کار خود ادامه داد اما آنچه که در سمینارها به شرکت کنندگان می آموخت درباره این نکته بود که مردم روسیه پس از کمونیسم هویت خود را از دست داده اند و در نتیجه حتی کوچکترین موفقیت در دنیای سرمایه داری در زمانی تبدیل به شکستی فاحش می شود که زندگی شخص را دگرگون می سازد. با چنین تفکراتی گردانندگان سمینارها مدعی بودند که می توانند هویت لازم را به افراد باز گردانند تا این قدر، یک موفقیت یا یک شکست زندگی آنها را تحت تأثیر قرار ندهد. در حقیقت نوعی بی تفاوتی نسبت به دنیا در سمینارهای مذکور به جوان های بی گناه و از همه جا بی خبر آموخته می شد که در مواردی که با اشخاص بسیار احساسی سر و کار داشتند این بی تفاوتی حتی در برابر مرگ و زندگی هم خود را نشان می داد و چنین می شد که یک مدل مشهور ناگهان به چنان پرشی از طبقه سوم یک ساختمان دست می زند که گویی با میل و رغبت به سوی مرگ پرواز می کند.

تحت تعقیب

سازمان گل سرخ جهان اکنون نه تنها فعالیت هایش به کلی تعطیل شده بلکه در چند شهر عمده جهان که در میان مراکز مد و مدلی هم تلقی می شوند مانند نیویورک، مسکو، پاریس و ریودوژانیرو سازمان مذکور تحت تعقیب قرار دارد و محاکمه آنها عنقریب آغاز می گردد. ضمن آنکه بستگان مدل هایی که دست به خودکشی زده بودند همگی به عنوان شاکی خصوصی میلیون ها دلار به عنوان خسارت مطالبه کرده اند که این شکایت ها هم تحت بررسی است. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

هست و نیست

عالم اندر ذکر تو در شور و غوغا هست و نیست
باده از دست تو اندر جام صهبا هست و نیست
نور رخسار تو در دلها فروزان شد، نشد
عشق رویت در دل هر پیر و برنا هست و نیست
بلبل اندر شاخ گل مدح تو را خواند و نخواند
بوی عطر موی تو در دشت و صحرا هست و نیست
درد دل از روی زردم پیش او گفت و نگفت
پاره پاره جامه صبر و شکیبا هست و نیست
جان من در راه آن دلبر، فدا گشت و نگشت
جان خوبان برخی خاک دلارا هست و نیست
کاروان عشق در رویای او رفت و نرفت
جان صدها کاروان در این تمنا هست و نیست
امام خمینی(ره)

نمونه شعر نو

دوست بدارید

ای همه مردم
درین جهان به چه کارید؟
عمر گرانمایه را
چگونه گذارید؟
هر چه به عالم بود اگر به کف آرید
هیچ ندارید
اگر که عشق ندارید

***

وای شما
دل به عشق اگر نسپارید
گر به ثریا رسید
هیچ نیرزید!
عشق بورزید
دوست بدارید!
فریدون مشیری

به احترام «علی سیّارطلب یوسفی صفت» و مرثیه‌خوانی‌هایش در نخستین سال درگذشت پدر بزرگوارش «حسین».

سلام

سلام، چشم تو آغاز مهربانی‌ها
سلام،ای نفس‌ات راز همزبانی‌ها
پس از تو ای همه معیار لذّت و لبخند
چه رفت بر من و بر فرصت جوانی‌ها
پس از تو آه، پس از تو، پدر! به زرد نشست
کنار پنجره لبخند شمعدانی‌ها
بهار زمزمه عاشقانه من بود
پس از تو ریخت در آواز من خزانی‌ها
پس از تو تا دل من بشکنند، به خاک افتد
کنند یکسره یاران من تبانی‌ها
تو بودی و صفت یوسفی و زیبایی
پس از تو این من و این رنج ناتوانی‌ها
پدر مگو، که رفیق همیشه‌های دلم
پدر مگو، همه معیار جان فشانی‌ها
مبین در آینه لبخند خسته‌ای دارم
پُرم به یاد تو از شور شعر خوانی‌ها
چراغ باور من روشن از نگاهت بود
نبود در دل من حس بد گمانی‌ها
زمین نبود میّسر برای زیستن‌ات
که داشتی دلی از جنس آسمانی‌ها
سکوت می‌وزد از چار سوی خانه من
کجاست آن لب لبریز نکته دانی‌ها
پدر! پس از تو به دنبال پوچ می گردم
غریب، در شب پسکوچه جوانی‌ها
شعبان کرم‌دخت – بابلسر

خبر

خبر رسید که بی‌سر شهید خواهم شد
قسم به عشق که آخر شهید خواهم شد
سرم به نیزه سر افراز می‌شود زیرا
به دست‌بوسی خنجر شهید خواهم شد
اگر چه رسم قشنگی است مرگ در پرواز
ولی به جان تو بهتر شهید خواهم شد
مگو که بسته شد اینک در شهادت ما
که در حضور همین در شهید خواهم شد
اگر اسیر به باغم ولی به شوق شما
به رسم لاله پر پر شهید خواهم شد
اگر غروب، اگر غم، اگر فراق ولی
در این غروب مکرّر شهید خواهم شد
امیر عاملی – قزوین

خلیل آتش

به دست من بده ساکت‌ترین الفبا را
که پُر کند غزلم گوشهای دنیا را
من آن خلیل به آتش نشسته‌ام که خدا
دریغ کرده از او رنگ و بوی گلها را
تبر به دوش به دنبال خویش می گردم
که بشکنم مگر این «لات» بی‌سر و پا را
کنار کفر تو مؤمن شدم، نمی‌خواهم
صفای مسجد و آرامش کلیسا را
تو را به خاطر من یا مرا به خاطر تو؟
خدا برای چه آورد بر زمین ما را؟
محمدرضا طاهری

پری تنهایی

می‌شنوی موج را
که چه بی‌شکیب
سر بر سینه ساحل می کوبد؟
به گمانم
باز پری تنهایی
در آغوش دریا گریسته
هنگامه قبادی – کرج

گل خاطره‌ها

دوباره به شوق تو دل واشده
گل خاطراتم شکوفا شده
در این دل، دل سرد مردابی‌اَم
چه توفانی از عشق برپا شده!
به چشمان مشکل پسندم جهان
به شوق تو ای عشق زیبا شده
نشسته به دامان گل شاپرک
قناری پر از شوق آوا شده
هوا مملو از عطر گل نرگسی‌ست
دلم محو باغ تماشا شده
کران تا کران آسمان آبی است
پرستو، پرستو هویدا شده
و این خانه باز از شمیم نسیم
پر از عطر خوشبوی گلها شده
برای پذیرایی از یک نفر
دل عاشق من مهیا شده
دوباره دلم می‌تپد تاپ تاپ
که آن یار گمگشته پیدا شده...

محمد رحیمی ـ رامهرمز

داش حسن

بلبل طبع ظریفم
می‌زَنَد باز
سرِ هر کوچه و بازار
زیرِ آواز، به ناز
می‌زَنَد هَم گه گه
زیر چهچه
و همه رهگذران می گویند:
بار ک‌الله..... بَه بَه

***

«داش حسن» گُول مبادا بخوری!
از صدای خوش این چهچه‌ها
هندوانه نگذارند به زیرِ بغلِ احساسات
با چنین به‌به‌ها
و مبادا بشوی
واله و شیفته آینه‌ای، یا آبی
ناگهان بتّر کی، مثلِ حبابی

***

داش حسن، خسته نباشی
یک دهن باز بخوان
پیش مردم بنشین، حرف بزن با آنها
و به راز دلشان گوش بده
یک دهن باز هم آواز بخوان
«داش حسن» شب شده، تاریک شده –
– مثل چراغ
توی این کوچه بمان

حسن فرازمند – ۹۰/۱/۲۵- ورامین

سه شعر کوتاه از مجموعه شعر «در دسترس نیستی عزیزم» سروده مهدی چناری

«۱»

به غار کوچکم بیا
که آتشی بگیرانم
با جرقه چشمانت
در هیزم استخوانهایم

«۲»

بشر ساعت را نمی‌ساخت
اگر تو دیر نمی کردی
سر هر وعده دیدار
ای عشق

«۳»

بیا به کهکشانی خالی بگریزیم
از جاذبه زمین

سه رباعی از شبنم فرضی‌زاده – اردبیل

باران

باران زده و دوباره دل تنگ شده
بین من و دل به خاطرت جنگ شده
این دل که درون سینه‌ام می‌بینی
نقشی ست که با دست شما رنگ شده

ای عشق

ای عشق سراغ آه ما را نفرست
از چاله درون چاه ما را نفرست
بگذار که با خود خودم خوش باشم
دنبال نخودسیاه ما را نفرست

زورق ماه

با زورق ماهپاره نسبت داری
با ماه و گل و ستاره نسبت داری
از چشم تو تشبیه و غزل می‌ریزد
با واژه‌ی استعاره نسبت داری

جوانه های ادبی



***عباس عابد – اندیشه کرج**

تلاش شما برای سرودن شعر قابل تقدیر است و پیشرفت نسبتاً خوبی هم داشته‌اید منتها باید بازبان امروز ومنسجم تر بسرایید. به کارگیری تعابیر تازه شما را به مرز شعر ناب نزدیک می کند:

دوش در ایوان بُدم
باد هراسان گذشت
بید چنان نعره زد
سرو خرامان نشست
کاج یکی عطسه کرد
آب پریشان گذشت

***غلامعلی نظری – بندر انزلی**

با سپاس از لطف بی کرانتان. اشعار شما مرتب به دستم می‌رسد، اما از آنجا که نمی‌خواهم زیاد در آنها دخل و تصرف کنم، ترجیح می‌دهم کنارشان بگذارم، البته یکی از اشعار کوتاهتان در جوانه‌های ادبی همین شماره چاپ شده است.

غزل «خاتون پاکان» از لحاظ زبان وصرف و نحو دچار اشکال است:

از دیده‌ها گم در همیشه‌های تاریخ
خاکی که مدفون گشت گیسوی محمّد
هم یادگارش شیرها در جنگ کفار
در کربلا آنان که چون روی محمد...
با عز و جاه از فرش بردند در دل عرش
خاتون پاکان را فراسوی محمد...

***مریم نفر – شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
چو باد عز = مفاعلن
م سر کو = فعلاتن
ی یار خوا = مفاعلن
هم کرد = فعلات
نفس به بو = مفاعلن
ی خوشش مش = فعلاتن
کبار خوا = مفاعلن
هم کر د = فعلات

باران

کهنه کتاب ابر را
باد چندان ورق زد
تا باران بارید

سعید صابری – تهران

خسته

خسته‌ام
و نمی‌دانم
چه کسی این شانه‌های سنگی را
از این همه غبار بیهودگی
خواهد تکاند؟



غلامعلی نظری – بندر انزلی

شهید

شهید شدی
مثل لاله‌ای
که از آسمان
بر زمین افتاد و
پر پر شد
آسمان
تکه‌ای از چشمان توست

آن قدر بر مال دنیا حریص مباش که از مفقود شدنش اندوهناک شوی

●سقراط

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نازنینم، خوبم!

هر چیز به هنگام بود خوش، ای عشق چه هستی که خوشی در همه هنگام دسپرادو

* کاش می‌دونستی فراموش کردنت مثل برآورده شدن آرزوهای محاله رز وحشی

* نفسم می‌گیرد در هوایی که نفس‌های تو نیست خاکستری

* کاش کودک بودم تا بزرگترین شیطنت زندگیم نقاشی دیوار بود، ای کاش کودک بودم تا از ته دل می‌خندیدم نه اینکه مجبور باشم همواره تبسمی تلخ بر لب داشته باشم، ای کاش کودک بودم تا در اوج ناراحتی و درد با یک بوسه همه چیز را فراموش می کردم فاطمه

* جبران خلیل جبران: خداوند درون ماست، پس باید آرام شویم و بگذاریم جان‌هامان آرام بگیرند. آنگاه به هستی عشق پی خواهیم برد نیلیا

* شب هجرانت ای دلبر، شب یلداست، پنداری، رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری پل شکسته

* کوروش: اگر تا گلو در بد حالی فرو رفته‌اید، خوشحال باشید که سرتان هنوز بیرون است نسیم ۶۴

* الهی! من کیستم که تورا خواهم؟ چون از قسمت خود آگاهم، از هر چه می‌پندارم کمترم و هر دمی که می‌شمارم بدتر، الهی، درد محبت تو بلاست و بلا از دوست عطاست و از عطا نالیدن خطاست دسپرادو

* به دنبال کسی هستم که با درد آشنا باشد، دلش غمگین، خودش ساده کمی از جنس ما باشد سکوت خسته

* بودیم و کس پاس نمی‌داشت که هستیم، باشد که نباشیم و بدانند که بودیم سکینه

* همیشه ساحل دلتو به خدا بسپار خودش قشنگترین قایق رو برات می‌فرسته هانیه علی

* ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل، مشو خرم، که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد مهتاب خط خطی

* چون عشق در گیرم مشو، آخر تو رسوامی‌شوی، من کولی آواره‌ام، آخر تو تنها می‌شوی مصطفی

* گر چه یوسف را عزیز مصر با درهم خرید، من تو را با نقد جان و دل خریدارم عزیز می‌لی

* تو صمیمی‌تر از آنی که دلم می‌پنداشت، دل تو با همه آیینه‌ها نسبت داشت، تو همان ساده دل سبز نجیبی که خدا در میان دل پاکت صدف آینه کاشت زهرا.s

* عقل می گفت که دل منزل و ماوای من است، عشق می گفت که یا جای تو یا جای من است عشق سیاه

* اگر صد سال راه بلد جاده‌ها باشید، صد متر بدون چشم نمی‌توانید راه بروید عابد

* لحظه‌ای عشق به دست کس و ناکس ندهی، دل عزیز است مبادا که به هر کس بدهی طیبه

* عجب آن نیست که آهوی دلم صید تو باشد، عجب آن است که من عاشق صیاد شدم بارون

* اگر دارم دلی آنرا فدای دوست می‌سازم در این دنیای بی‌حاصل به لطف دوست می‌نازم فاطیما

* در بهاران کی شود سرسبز سنگ، خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ، سال‌ها تو سنگ بودی دلخراش، آزمون کن چند روزی خاک باش جواد فکوری

* زندگی کود کیست که اگر می‌خواهید به خواب نرود همیشه او را سرگرم کنید عشق لاف

* زندگی شوق رسیدن به همان فرداییست که نخواهد آمد تو نه در دیروزی و نه در فردایی، ظرف امروز پر از بودن توست زندگی را دریاب! شقایق داغدیده

* به یادت آرزو کردم که چشمانت اگر تر شد به شوق آرزو باشد نه تکرار غم دیروز لاف عاشقی

* گفتمش بی تو دلم می گیرد، گفت با خاطره‌ها خلوت کن، گفتمش خنده به لب می‌میرد، گفت با خون جگر عادت کن، گفتمش با که دلم خوش گردد، گفت غم را به دلت دعوت کن، گفتمش راز دلم را چه کنم گفت با سنگ دلم صحبت کن غلامرضا مهدی پور

* جاده زندگی نباید صاف و مستقیم باشه وگرنه خوابمون می گیره، دست‌اندازها نعمتند F888

* منم که دیده به دیدار دوست کردم باز، چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز خادم هیئت انصار العباس(ع) آمل

* زندگی باور آرزوهای قشنگ است، برایت آرزوهای قشنگ می کنم و تو آنها را باور کن کوثر بانوی ماه نهم

* با زمان قرار مسالمت آمیز گذاشته‌ام که نه او مرتباً مرا دنبال کند و نه من از او فرار کنم، زیرا که سرانجام به هم خواهیم رسید شبکده

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پروشا(ابروحسین به کهکشان...) مونیکا(برای سینه زدن رخصتی بده...) بانک ۶۶۶(شاعر از کوچه مهتاب گذشت...) خدابنده(هرگز به خدا نگو دستمو بگیر...) سحر(در ساحل قلب‌ها فقط رد پای دوست...) سهیلا۶۹(اگر تنهاترین تنهایان شوم...) شقایق داغدیده(عارفی را گفتند جمله‌ای بگو...) مهر عاطفه(بر روی بوم زندگی هر چیز می خواهی بکش...) خاکستری(بزرگی را گفتند جمله‌ای...) شهره توکلی(باد با چراغ خاموش...) خسته روحی نقاش را بگو چرا بیهوده وقت... هادی دلاور(هر روز صبح در آفریقا آهویی...) مینا(خدایا حکمت قدمهایی را که برایم...) ناهیدوطن خواه(باید که مهربون بود، باید که عشق ورزید...) زیباجون(کاش بدونی ندیدنت، نبودنت...) عشق سیاه(۳)(قاصدک! شعر مرا از بر کن...) پرواز ۸۴(آن زمانی که باری را از دوش دل...) آیینه(شهید درد کشته شدن را احساس...) IsunA.E(من به جرم باوفایی این چنین...) نی نی ۶۸(گریه کردن را دوست دارم چون...) دیوونه خلیج(شکوه و وقار اجداد و نیاکان...) نسیم ۶۶(دیروز آخر پاییز بود، امروز اول زمستان...) احسان ۵۷(از میان کسانی که برای دعای باران...) فاطیما(تا نباشد جدایی ها، کسی نداند...) سیندرلا(آخر هر چیزی خوبه...) اشک شب(از گلچین امیدهایت چتری برایم...) الهه(زمان غارتگر عجیبی است...)

پاسخ به پیغام ها

کی کی نوشته ناب تو رو با همه می‌خونیم «ستاره‌های آسمان فدای یک لحظه نگات، کجایی تک ستاره‌ام خیلی دلم تنگه برات» هیوا جان یکی از دوستان نازنین سنگم اسمش هیواست، باور کن نمی‌دونم اسمت رو توی پیغام‌ها دیدم یا به خاطر دوستم اسمت آشناست اما یقین و اطمینان داشته باش اگر ناب باشه و تکراری نباشه جاش روی چشممه! خداداد صوفیانی نازم، شعر حسین رو کار کردم چون تازه به‌نوشته های عاشورایی پارسال‌شمار سیدم ولی خواهش می کنم دیگه شعرهای مناسبتی نفرستین که با اونها شدیداً مشکل دارم! گمشده هخامنشی که گلایه چاپ نشدن داشتی یکی از نوشته‌های ناب تو نازنین رو با هم می‌خونیم «در زندگی نباید از چیزی ترسید، بلکه باید با آن مبارزه کرد.» من هیچ چیزی نمی گم چون نوشته تو خودش گویاست! sunset اتفاقاً تازه واردها که تحمل بیشتری از قدیمی ها دارن، پس من هوای اونها رو باید بیشتر داشته باشم. p.m برام فرستادی «همیشه فکر کن تو یه دنیای شیشه‌ای زندگی می کنی، پس به کسی سنگ پرتاب نکن چون اولین چیزی که می‌شکنه دنیای خودته» ناز من این نوشته خوبیه اما ناب نیست یه ضرب المثل ایرانی که ترجمه شده اما ناب نیست گلم! Saeedebo اونی که بزرگی می گه دوچرخه نیست و کفشه در ضمن دکتر شریعتی گفته ترجیح می‌دهم کفش‌هایم پایم باشد و البته این نوشته هم با اجازه تو نازنین کار شده. وای بر من از دست شماها چه کنم مجید جان! E.S نازنینی که گفتی پاشو نماز تو بخون، نمی‌دونی نماز خوندن سنگ‌ها چقدر زیباست، جات خالی! سافیرا قبول کن نوشتن اسم تو به لاتین کار رو سخت می کنه، اما امیدوارم من رو ببخشی گلم! نیره جان، تنهاترین تنهاها که خود خداست، یه دقت کن ببین همین حالا چند نفر دور و بر تو دارن با او حرف می‌زنن «هیچکس»! وحید.ر برام فرستادی «یک روز پاییزی پرستویی در حال مهاجرت دیدم به او گفتم به دیار یارم می‌روی. به او بگو دوستش دارم و...» از تو انتظار ندارم عزیزم که با من چنین کنی! رانی عزیز و باوفا سحر نازنین پیغام فرستاده که من با تو بد حرف زدم، اگر چنین بوده من رو ببخش من هم مثل شما فرشته‌ها امکان خطا دارم و اتفاقاً خطای سنگ‌ها بیشتر از آدم‌هاست، عذر می خوام گلم! محمد و مبینای عزیز، شما همیشه پشتوانه من بودین و ممنونتون هستم! بهار نازنین ۱۹ ساله که مامان مهربونی داری، اگر همین سوال رو برای بخش مشاور مجله ایمیل کنی جواب کارشناسی عالی می گیری مطمئن باش در ضمن همه ماها با اونی که گفتی مشکل داشتیم و همیشه فکر می کردیم مشکل ما بزرگتر از بقیه‌اس اما من بعدش فهمیدم که چه ثانیه های طلایی رو دارم از دست می‌دم و دادم!! عشق لاف چون تعداد حذفی‌های تو زیاد شد چند تاشو با هم می خونیم «در اندیشه آنچه کرده‌ای مباش در اندیشه آنچه نکرده‌ای باش» «نبردهای زندگی همیشه به نفع قوی‌ترین‌ها پایان نمی‌پذیرد، بلکه دیر یا زود برد با آن کسی است که خدا و اطاعت و امید را برای بردن باور دارد» طلاجوجو چهار تا از پیغام‌های تو رو حذف کردم، چند تا شو با هم می خونیم عزیز: «هر وقت گلی رو بو کردی هرگز اون رو نگاه نکن چون اگه نگاتو به خاطر بسپاره شوق دیدنت اونو پرپر می کنه» و «در انتهای نگاهت کلبه‌ای می‌سازم...» لیلا رجب‌زاده گلم، شعر روز مرگم اشک را شیدا کنید هم طولانی بود و هم وزن نداشت مثلاً روز مرگم ناله‌ها را سر کنید، بعد مرگم خنده را از سر کنید»!! فاطمه شکری، بابت متن قشنگی که برام فرستاده بودی ممنونم گلم! نیلوفر قشنگم اگر هر کسی یک پیغام می‌فرستاد و ۱۰ تا پیغام نمی‌داد که الان سامانه خاموش نبود، ولی من چه کار کنم که بعضی از شما نازنین‌ها هر روز ۱۵ تا پیغام می‌فرستادین مثل فاطیمای گلم از کاشمر که تو یه نوبت ۱۵ تا پیام طولانی فرستاده!! مهتاب خط خطی نازنین شعرت رو برای دفتر مجله پست کن اگر خوب باشه تو شماره ویژه هفتادمین سال چاپ می‌شه در ضمن در مورد اون سوال هم از خانم گردان بپرس! آزاده رضایی نیا که گفتی عضوهای جدید رو تحویل نمی گیرم «دل من در سبدی عشق به نیل تو سپرد...» تکراریه و «ترس از شب را دیدم از خدا روشنایی روز را خواستم آنگاه که غوغای نامردی روز را دیدم از خدا آرامش شب را خواستم» ناب نیست، من چه کنم؟!!

جـدول‌متقـاطـع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٦۱ ویژه نوروز ۱۳۹۰

برنده اول متقاطع: مهناز حمزه پور – تهران

برنده دوم متقاطع: ثریا شاه محمدی – لارستان فارس

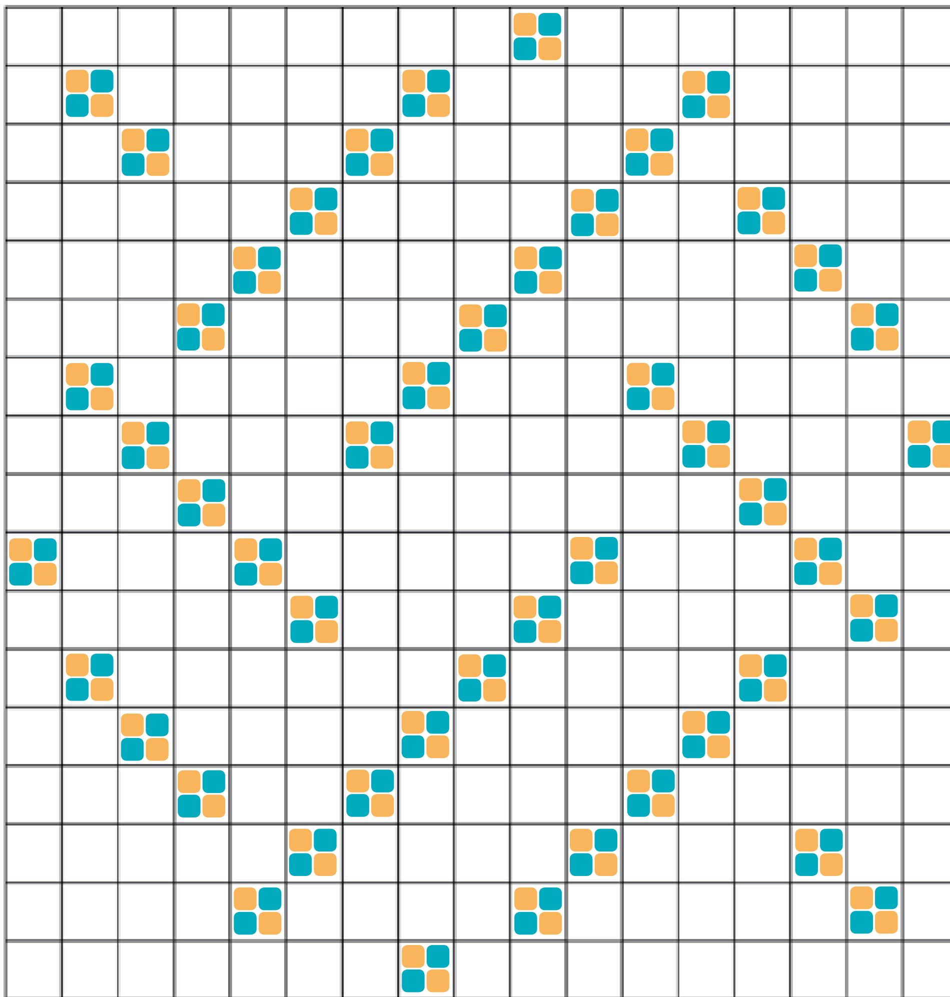
برنده سوم متقاطع: حسن عیوضی – تهران

اسامی پنج برنده جوایز فرهنگی

۱- زینب دالوند – خرم آبادلرستان ۲- علیرضا آقامحمدعلی – تهران ۳- فاطمه فندرسکی نژاد – استان گلستان (گرگان) ۴- زلیخا محمودی – سقز ۵- محمدزارع تیموری – تهران

افقی:

۱– نوعی روش تمرکز که هدف آن به دست آوردن آرامش و اصلاح کیفیت روانی است ـ آن که پیوسته روزه دارد ۲– متضاد تقدم ـ زمین وسیع و شوره‌زار ـ ماه سوم ۳– مولد برق ـ از مراکز استانی ـ دروازه‌بان ورزشی ـ کلمه افسوس ۴– نوعی لهجه ـ ولگرد ـ گونه‌ای ماهی مرغوب ـ شاه معروف پیشدادی ۵– کلمه‌ای دال بر تعجب ـ نوشتن به وسیله ماشین تحریر یا کامپیوتر ـ جمع اسیر ـ افسانه گو ۶– آب بدبو و گندیده ـ بها بازار ـ حسرت خوردن ۷– روزانه ـ از حشرات آفت غلات ـ از اجزاء اصلی اتاق ۸– واحد شمارش ستور ـ سیاره زحل ـ شهربازی معروف تهران ـ حیوان باوفا ۹– نشانه ـ نویسنده اثر معروف هاکل بری فین ـ متضاد خوبی ۱۰– نیا ـ از سیستم‌های تلویزیونی ـ نوعی ورزش ـ لوله گوارشی ۱۱– موسیقیدان شهیر ایرانی در عهد ساسانی ـ پشیمانی ـ از جویدنی‌ها ۱۲– پدر رستم ـ نوعی لباس زنان هندو ـ مار گزیده از سیاه و سفیدش می ترسد ۱۳– اولین عدد چهار رقمی ـ بالاترین رنگها ـ فرستاده خدا ـ من و شما ۱۴– ابله ـ کشوری در آسیا ـ دکترین ـ قله در آنجا قرار دارد ۱۵– صدمتر مربع ـ قمر زمین ـ هسته میوه ـ شهر گل و بلبل ۱۶– سد معروف مصری ـ ساز و برگ اسب ـ کشتارگاه ۱۷– وسیله نقلیه‌ای که بر روی هر نوع سطح اعم از خشکی و آب و یخ و هر چیز دیگری حرکت می کند ـ از مکاتب فلسفی اقتصادی منسوخ شده.

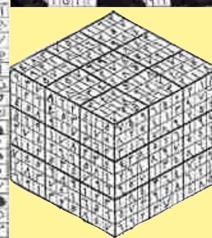


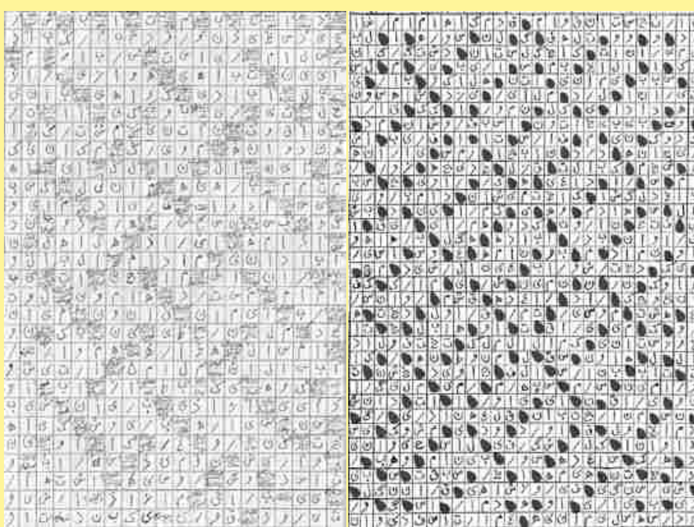
عمودی:

۱– روش تحقیق در علوم ـ جواز، پروانه ۲– از اشکال هندسی ـ شاهرگ ـ بیماری و مرض ۳– آبگوشت ساده ـ زمان مرگ ـ شهرها ـ ضمیر سوم شخص مفرد ۴– دیوار بلند و محکم ـ از ورزش‌های مفرح ـ ستون بدن ـ از شهرهای زیبای مازندران ۵– رویاروی، مقابل ـ ماه میلادی ـ تیری که با کمان اندازند ۶– گمان، دودلی ـ شب عرب ـ از فراورده‌های گوشتی ـ سگ بیمار ۷– نغمه و سرود ـ ناحیه‌ای کوهستانی در آسیای مرکزی معروف به بام دنیا ـ بحر ـ رمق آخر ۸– چین و شکن ـ توقیف دارایی‌های منقول و غیر منقول ـ از آحاد طول ۹– کشیدگی ـ بانوی بزرگ‌زاده ـ راهنمایی کردن ۱۰– سوداگر ـ جمع نادره ـ لوس و از خود راضی ۱۱– آب منجمد ـ سلام ـ از شهرهای ترکیه ـ دهان دره ۱۲– مردن ـ نژاد مردمان ایران ـ تنبل ـ شهر سوهان ۱۳– جمع دلیل ـ حمله، هجوم ـ یاددادن ۱۴– فرهنگ معروف فرانسوی ـ مادر ـ نشان افتخار ـ کشوری عربی ۱۵– عدد قرن ـ عدد، نمره ـ دارای خاصیت یا توانایی بریدن ـ دندان‌هایی که پس از دندان‌های نیش قرار دارند ۱۶– همدم ـ از فلزات نرم که با چاقو به آسانی بریده می‌شود ـ فریب دهنده ۱۷– خسوف ـ مرضی عفونی که معمولاً از گوسفند به انسان سرایت می کند.

حل جداول شماره ۳٤٦۱







نیکی و سود خویش را در زیان دیگران مخواه

● زرتشت

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

کشوری در آفریقا / پیشینه — پاییز / مویز — مرکز ایتالیا / پول ژاپن — وکیل مجلس / سرگردان — رونوشت — شامه نواز / رود اروپا — باوقار / اهریمن

پریدن / جانب

علامت / بیماری کهنه شده — قلب قرآن / او — پیشوند نداری / اساس

مهمانی / پول عراق — نوعی آچار / از مرکبات

غذای رقیق / ضمیر وزنی — دین داری / یک جور — بسیاری / جواهر فروش — بردگان جنگنده در روم قدیم

تکرار حرف آخر / حاشا کردن — همتا / رود آرام — مکان / تصدیق آلمانی — حیوان باوفا / صدمتر مربع

یاقوت / مادر کورش کبیر — عظیم الجثه / دین برتر — خواربار فروش

جاذب آهن / متافیزیک

زمان مرگ — شکستن / ناشناس — ناخن چهارپا / اصفهان قدیم — جوی خون / ورق کاغذ — از کشیدنی‌ها / رود مصر

نوعی تاریخ / مونث ندیم — گلو / از استان‌ها

صدای پاره شدن پارچه / عدد ضایع — جانشینی / مانند — فدراسیون کشتی / نوعی مار

آب بند / ظرف آبخوری — با / لنگه — وسیله پریدن / تخم‌مرغ فرنگی — بوی رطوبت

فرمانروایی / شیمی کربن — قاضی / پارچه‌ای از ابریشم — جدید

کشوری آفریقایی در اقیانوس هند / خداوند

سم خون / وسیله‌ای برای صید ماهی — پهلوان / جلدی برای کتاب

نوه / مظهر زیبایی طبیعت

خسته می‌زند / ضمیر داخل — عرق گل / مدت زندگانی

گیاه سبز / گشاده — از اجزاء صورت

روز / از ایام هفته — آزمندی

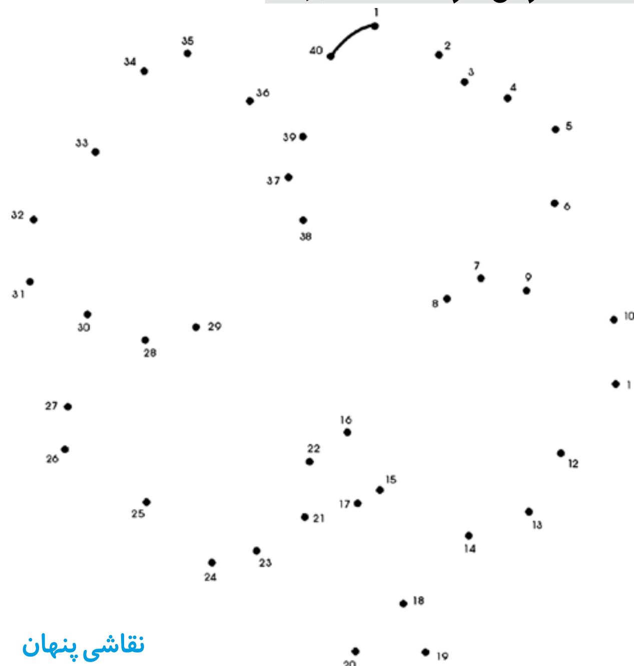
جدول کاکورو ۳۴۶۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

	۲۸	۲۸	۵	۱۱	۱۴	۳۳	
۲۱				۶	۴		۲۲
۳۲		۲				۶	
۶	۱		۱۵ \ ۸				
۲۰				۱۳ \ ۱۷			۱
۱۳		۱			۱۳ \ ۱۴	۵	
۷	۳		۱۵ \ ۱۰				۲
	۲۰		۲		۷		
		۱۵		۵			

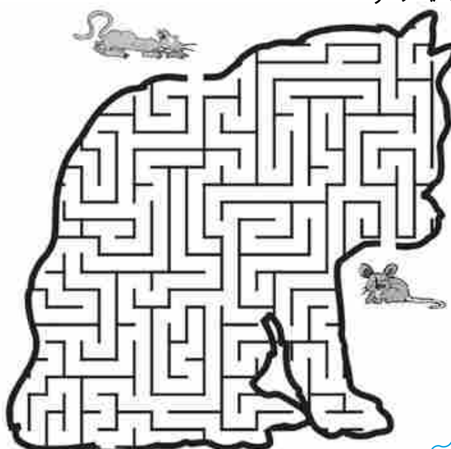
باهوش خود کلنجار بروید

زیرنظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد در هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است اگر مایل به پیدا کردن آن هستید یک مداد یا خودکار بردارید و به ترتیب نقاط از شماره یک را تا شماره ۴۰ با خط راست به یکدیگر وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا پدیدار خواهد شد.



مارپیچ گربه

این گربه گرسنه برای یافتن طعمه می‌بایست از میان این راه پر پیچ و خم عبور کند. آیا شما می‌توانید او را کمک کنید و راه رسیدن به طعمه را به او نشان دهید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

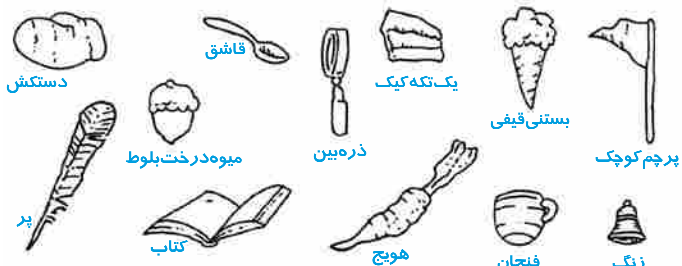
هشت اختلاف در تصویر خانواده در کنار هم

در اینجا دو تصویر از یک خانواده را می‌بینید که در آشپزخانه دور هم جمع شده‌اند. در نگاه اول به نظر دو تصویر شبیه به نظر می‌رسند اما برای سرگرمی شما هشت اختلاف در میان دو تصویر قرار داده‌ایم تا با پیدا کردن آنها اوقاتی را سرگرم بشوید.









شکلهای پنهان در تصویر فیلها مشغول آب‌بازی‌اند

بچه فیلها به همراه مادرشان در یک گودال آب مشغول آب‌بازی هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته برای آنکه بدانید به دنبال چه باید بگردید، ما شکلهای پنهان و اسامی آنها را برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

خود را قربانی کنیم بهتر است تا دیگران را

● گاندی

ده هزار و یکمین نفر...!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است



اشاره: با حلیمه ـ دختر زیبای جنوبی ـ در مترو آشنا شدم. حاج فتاح، پدر حلیمه که یکی از ثروتمندان شهر شان بود بعد از سالها تحمل بی مهری و تلخ زبانی همسر اولش با مادر حلیمه ازدواج می کند و با به دنیا آمدن حلیمه زندگی شان شیرین تر می‌شود.

اما مادر حلیمه از همان اول مورد بی‌مهری همسر و فرزندان شوهرش قرار می گیرد و آنها تا جایی که می‌توانند درباره مادر حلیمه بد گویی می کنند و به او تهمت می‌زنند.

بعد از فوت حاج فتاح و قرائت وصیت نامه‌اش معلوم می‌شود که بخش اعظم دارایی‌اش‌را به اسم همسر دومش کرده و همین باعث به وجود آمدن دشمنی بین همسر و فرزندان حاج فتاح با مادر حلیمه می‌شود. مادر حلیمه هم چند سال بعد فوت می کند و همسر و فرزندان حاج فتاح با حیله و چرب زبانی به حلیمه محبت می کنند و وقتی که اعتمادش‌را جلب کردند ازاو می‌خواهند تا برای سرمایه گذاری در یک پروژه بزرگ همه اموال به جا مانده از مادرش‌را به اسم بیژن پسر بزرگ حاج فتاح بکند.

بعد از این اتفاق آنها حلیمه‌را از خانه بیرون می کنند و حلیمه که جایی‌را نداشته به امید اینکه خواهر ناتنی بزرگترش به او پناه بدهد راهی تهران می‌شود. من ـ صبا ادیب ـ همه تلاش خودم‌را کردم تا یکی از خواهرا و برادرای حلیمه‌را راضی به پناه دادن به حلیمه بکنم اما آنها که واقعاً گرگ صفت بودند به بدترین شکل حلیمه‌را از خودشان‌راندند.

حلیمه درخواست من برای آمدن به خانه من‌را قبول نکرد و من ازاو بی خبر بودم تا اینکه بعد از سه سال و نیم با من تماس گرفت...

وقتی به دیدن حلیمه رفتم پی بردم که در ازای فروختن جسمش توانسته زندگی برای خودش فراهم کند. حلیمه برایم گفت که همسر اول پدرش سکته کرده و از گردن به پایین فلج شده، خواهر ناتنی بزرگش بعد از ازدواج شوهرش با زنی جوان و زیبا حکم کلفت خانه‌را پیدا کرده و بیژن همان مردی که با دغل اموالش‌را از چنگش درآورد بعد از اینکه زنش همه دار و ندار او را بالا کشید و ازاو جدا شد تا با مرد دیگری ازدواج کند، الان معتاد شده و در وضعیت بدی به سر می‌برد...

***

داستان قشنگی بود، «خاک به طلا کشیده تهران»را می گویم(شماره ۳۴۶۶). استاد و همکار ارجمندم «آقای محسن طیب» ماجرایی واقعی‌را چنان زیبا در قالب داستان زندگی‌روایت کرده بود که با چشمانی اشکبار و حریصانه سطر به سطر داستان‌را تا آخر خواندم.

فکر «حلیمه» همان دختر جنوبی که چند هفته قبل و در شماره ۳۴۶۵ سرگذشت زندگی اش‌را برایتان نوشتم برای لحظه ای رهایم نمی کرد. با خودم گفتم کاش به قول «دایی سیروس» داستان محسن طیب «ده هزار و یکمین نفر»ی هم در زندگی حلیمه پیدا می‌شد و او را از منجلاب نجات می‌داد.

حتماً برای شما اتفاق افتاده که چیز کوچیکی از خدا بخواهید و خدا بدهد و بعد شما بگویید کاش چیز دیگری از خدا می‌خواستم!

من اما آن‌روز بعد از ظهر با خواندن یکی از ایمیل‌هایی که برایم آمده بود گفتم: «خدایا شکرت که چیز دیگری از تو نخواستم!»

بعد از چاپ داستان «قصه نامردی‌روزگار» ایمیل‌های فراوانی از طرف شما عزیزان دریافت کردم که هر کدام به نحوی خواسته بودند با حلمیه همدردی کنند و همین جا از لطف و محبت همه شما سپاسگزارم؛ اما از بین این همه ایمیل، ایمیل خانمی به اسم «فتانه» توجهم‌را به خودش جلب کرد. فتانه چندین بار ایمیل فرستاده بود و با گذاشتن شماره تلفن ازمن خواهش کرده بود با او تماس بگیرم. فتانه در یکی از ایمیل‌هاش نوشته بود حلیمه‌را می‌شناسد و می‌خواهد درباره او با من حرف بزند. حدودا ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود که با آن شماره تماس گرفتم.

زن جوانی که خودش‌را فتانه و فرستنده ایمیل معرفی کرد، صدای زیبا و لحن مهربانی داشت. فتانه گفت: «خانم ادیب فکر نمی کردم با من تماس بگیرید» و من جواب دادم: «خوشحالم از اینکه این شماره و آن ایمیل سر کاری نبود.»

زن جوان خندید و ادامه داد: « از مدتها قبل خواننده مجله شما هستم. داستان قصه نامردی‌روزگار‌را خواندم و برای شما ایمیل فرستادم تا بخشی از حقیقت ماجرا را که مربوط به خودمن است، برایتان باز گو کنم.»

گفتم: «اولا مجله ما نه، مجله خودتان. دوماً من در خدمتم.» زن صدایش را صاف کرد و گفت: «دوست دارم اگر شد حرفهای من را چاپ کنید تالااقل در محکمه دل خواننده‌های عزیز و مهربان مجله اطلاعات هفتگی تبرئه شوم... صبا خانم من فتانه همسر برادر حلیمه هستم... همسر بیژن...» غافلگیر شدم.

انتظار هر چیزی‌را داشتم غیر از اینکه فتانه همسر برادر ناتنی حلیمه باشد. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. فتانه که متوجه سرگردانی و تعجب من شده بود به دادم رسید و رشته کلام‌را به دست گرفت: « من حرفهای حلیمه‌را تایید می کنم به جز بخشی که درباره من بود. حلیمه ناجوانمردانه درباره من قضاوت کرده بود. من هیچ وقت یک مارخوش خط و خال نبودم. من حلیمه‌را دوست داشتم و دلم برایش می‌سوخت اما چه کنم که کاری از دستم بر نمی آمد...»

آب دهانم‌را قورت دادم و گفتم: «از آشنایی با شما خیلی خوشحالم... اگر مایل هستید از اول همه چیزرا برایم بگویید.»

او لحظاتی مکث کرد و نفسی عمیق کشید و شروع به صحبت کرد: « من و بیژن در دانشکده با هم آشنا شدیم. من دختردرسخوان و شیطان و سرزنده کلاس بودم و برخلاف من بیژن همیشه غمگین و گرفته و در لاک خودش بود. بیژن اسرار زندگیش‌را برایم گفته بود و خیلی دلم می‌خواست به او کمک کنم.

بیژن می گفت: «بیچاره مادرم با سختی‌ها و نداری‌های پدرم ساخت اما همین که پدرم دستش به دهانش رسید و برای خودش کسی شد با بیوه جوان یکی از کارگرانش ازدواج کرد. پدرم فقط هفته‌ای یک بار می آمد و به ما سر می‌زد، انگار نه انگار که ما بچه‌هایش بودیم و به محبت پدر نیاز داشتیم. مادر بدبخت من در این سالها هم برایمان مادر بود و هم پدر...»

من و بیژن بــه همدیگر علاقه مند شــده بودیم. وقتی خانــواده بیژن آمدن خواســتگاری پدرشــان همراهشان نبود.

وقتی پدرم علت‌را جویا شد، مادرش جواب داد: « شــوهرم با زن زیبا و جوانش رفته مســافرت. کار دنیــارا می‌بینید آقا؟ با همــه بدبختی‌های زندگیش سوختم و ســاختم. برایش پنج تا بچه مثل دسته گل به دنیا آوردم اما همین که آقا شــلوارش دو تا شــد وروی صورتم چین و چروک دید، زن جوانی‌را به عقد خودش درآورد...»

پدر و مــادر من راضی بــه ازدواج مــن و بیژن نبودن. پدرم می‌گفت ما از هر نظر تفاوت‌های زیادی با هم داریم اما عشــق و عاشقی که این حرفها سرش نمی‌شود. من با تمام وجودم عاشق بیژن بودم.

من و بیژن طی یک جشــن ســاده با هــم ازدواج کردیم. «حاج فتاح» پدر بیژن که ظاهر متشــخص و محترمی‌داشت هم در عروسی مان شرکت کرده بود و وقتی داشــت یک سرویس طلا به من هدیه می‌داد گفت: « دخترم امیدوارم من را باعث و بانی بدبخت شدنت ندانی!» و من ای کاش آنقدر شعور داشتم که معنی حرفش‌را می‌فهمیدم.

من و بیــژن چون هر دویمان دانشــجو بودیم در تهران با کمک پدرم یک خانه کوچک اجاره کردیم و پدرم قبول کرد تا وقتی درس بیژن تمام بشود و کار پیدا کند خرج زندگی مان‌را بدهد.

مــن و بیژن هــر چند وقــت یکبار بــرای دیدن مادرش می‌رفتیم شهرســتان و مــن از همان ابتدای زندگی مشــترک با بیژن از تلخ زبانی‌های مادر و دو تا خواهرش در امان نبودم.روزی نبود که مادر بیژن به بهانه‌های واهی به خانه مان تلفن نزند و به من بد و بیراه نگوید. مادر بیژن وقتی عصبانی می‌شد بدترین تهمت‌هــارا به من مــی‌زد و من وقتــی حرفهایش‌را به بیــژن منتقل می‌کردم، می‌گفت: «تو صبرداشــته باش. همه چیز درست می‌شــود.» اما انگار قرار نبود چیزی درست بشود. من بعد ازازدواج متوجه حرف پدر بیژن شــدم. مــادر و خواهــر و برادرهای بیژن گرگ‌هایی بودند در لباس میش! من یکی دو بار مادر حلیمــه‌را دیده بودم. زن با آبــرو و نجیبی بود اما چه حرفهایی که این خانواده پشت سرش نمی‌زدند! بیژن بعد از تمام شدن درسش با کمک پدرم یک شرکت مهندسی راه انداخت و در کارش پیشرفت کرد و این پیشرفت مصادف بود با سیاهتر شدن‌روزگار من!

من در خانه بیژن حکم یک کلفت‌راداشتم. جلوی چشــم من و بچه‌هایم دوســت دختراش‌را می‌آورد خانه و مــن اگر حرفی می‌زدم یا اعتراض می‌کردم تا پای مرگ کتک می‌خوردم.

من پدر و مادرم‌را دوســال بعد از ازدواج در یک تصادف از دست دادم و بیژن تا می‌توانست از تنهایی و بی کس بودن من سوءاستفاده می‌کرد. روزی نبود که از او کتک نخورم.

وقتی پدر بیــژن مرد و با خوانده شــدن وصیت نامه ش معلوم شــد که بیشــتر دارایی‌اش‌را به اسم همســر دومش کرده، نمی‌دانید چه قیامتی به پا شد. حلیمه راست می‌گفت، همسر و فرزندان اول پدرش گرگ صفت‌هایــی بودند که بــرای دریدن حلیمه و مادرش دندان تیز کرده بودند. وقتی مادر حلیمه مرد آنها با نقشه دخترک بیچاره‌را کشاندند خانه شان و به او محبت کردند و بعد از این که خام شــد، شوهر نامرد مــن همه اموال بــه جا مانده از مــادرش‌را از چنگــش درآورد. دلــم برای حلیمه می‌ســوخت اما چیکار می‌توانستم بکنم؟ حلیمه به شما گفته بود من همــه دار و ندار بیژن‌را بالا کشــیدم اما اینطور نبود. من تنهــا کاری که کردم دعا بــه درگاه خداوند بود. از او خواستم انتقام زجرهایی که من از دست بیژن و خانواده‌اش کشیدم‌را بگیرد و این اتفاق افتاد...

بیژن مدتی بود با زنی به اسم «پوران» آشنا شده بود. پوران خیلی خوشگل و سر و زبان‌دار بود و حسابی توانســته بود قاپ بیژن‌را بدزدد. هیچ وقت فراموش نمی‌کنــم‌روزی که برای حرص دادن مــن پوران را آورده بــود خانه. وقتی اعتراض کردم جلوی چشــم پوران تا جایی که توان داشــت من و بچه‌هایم‌را کتک زد. پوران با چشــمهایی از حدقه بیرون زده داشــت نگاه می‌کرد و تنها یک جمله به بیژن گفت: «تو خیلی پســتی بیژن!» و رفت. بعد از رفتن پــوران و بی ثمر مانــدن تلاش بیژن بــرای برگرداندنش، من دوباره از بیژن کتک خوردم تا جایی که ســه تا از دندانهایم شکســت. دیگر طاقتم طاق شــده بود. با خودم گفتم یعنــی من آنقــدر بی عرضــه ام کــه نمی‌توانم یک لقمه نان حلال برای پر کردن شــکم بچه‌ها و خودم دربیاورم؟ فــردای آن‌روز رفتــم دادگاه و تقاضای طلاق دادم.

تصمیم داشــتم چنــدروزی‌را در خانــه یکی از دوســتهایم بمانم تا بتوانم کاری پیدا کنم و سرپناهی برای خــودم و بچه‌هایم اجاره کنــم. در راه رفتن به خانه دوستم بودم که موبایلم زنگ خورد. تا گوشی‌را جواب دادم زن جوانی شــروع به صحبت کرد: «من پورانم... شــماره تــو از موبایل بیژن برداشــتم. من تورو نمی‌شناســم و باور کن دیروز کــه اومدم خونه نمی‌دونســتم تو و بچه‌هات خونه هستید. درسته من زن خوب و نجیبی نیســتم اما باور کن هنوز به اندازه سر سوزن شرف و انسانیت تو وجودم مونده... دیروز خیلی دلم برات ســوخت... من انتقــام تورو از بیژن می‌گیرم، منتظر بمون و تماشا کن!» و پوران انتقام من را از بیژن گرفت.

من و بیــژن خیلی زود توافقی از هم جدا شــدیم و حضانــت بچه‌هــارا من به عهــده گرفتــم. خدارا شکر دوســتم آنقدر مرام داشــت و اجازه داد تا پیدا کردند یک کار مناســب خانه اش بمانیم. دو هفته از جدایی من و بیژن می‌گذشــت که پوران تلفن زد و با خوشحالی گفت: «بدت نیاد فتانه جان... تو بی عرضه بودی که با ایــن حیوون چند ســال زندگی کردی و دم برنیاوردی اما بهت گفتم کــه من انتقام مظلومی و نجابت تورو از اون پســت فطــرت می‌گیرم. امروز رفته بودیم محضر... بیژن به عشــق رســیدن به من همه دار و ندارش‌رو زد به اســـم... اما هیچ کدوم از اونا مال من نیســت. چندروز دیگه بهت تلفن می‌زنم و باهات قــرار می‌ذارم که بیای محضــر، همه اموال بیژن متعلق به توســت. تویی که سالها زجر کشیدی و دم برنیاوردی...» و یــک هفته بعد پوران به قولش عمل کرد. شــرکت و خانه و ماشــین و .... بیژن‌را به اســم من زد. پوران با بیژن ازدواج نکرد و در عوض مواد مخدررا شــریک زندگی اش کرد. آخرین باری که پوران به من تلفن زد فقط سه جمله گفت: « بیژن به خاک سیاه نشســت. من انتقام همه بدی‌هایی که در حق تو کرده بــودرو ازش گرفتم. برای همیشــه خداحافــظ...» و تلفن‌را قطع کرد. چنــد باری به آن شماره زنگ زدم اما خاموش بود...

***

...صبــا خانم من یک چیزی می‌گویم و شــما یک چیزی می‌شــنوید، هیچ کس نمی‌توانــد تصور کند که من در آن زندگی چه کشــیدم. چقــدر تهمت و زخم زبان از مادر و خواهر و برادرهای بیژن شنیدم. نمی‌دانید من چه کشــیدم... شــنیدم بیژن برگشته شــهر خودشــان و حســابی اســیر دیو اعتیاد شده و امــروز و فرداســت که جنــازه اش‌را در جوی آب پیدا کنند. مادرش هم که فلج شــده و کســی نیست ازاو مراقبــت کند.... صبا خانم مــن فقط برای گفتن حرفهایم از شــما نخواستم با من تماس بگیرید. من با مردی خوب و مهربان ازدواج کردم و زندگی خوبی دارم. من و شوهرم می‌خواهیم به حلیمه کمک کنیم. از شــماخواهش می‌کنم هرطوری شــده بااو صحبت کنید و راضی‌اش کنید پیش ما بیاید. اینطوری مجبور به انجام گناه نیســت. نیمی از دارایی بیژن متعلق به حلیمه اســت که بیــژن با حیله از چنگــش درآورد. حلیمــه در کنــار ما زندگــی خوبی خواهد داشــت. خواهش می‌کنم راضی اش کنید...»

من هم آنچه در توان داشتم به کار بستم اما راضی کردن حلیمه کار سختی بود. حلیمه آنقدر از دیگران بدی دیده بود که نمی‌توانســت به کسی اعتماد کند. رو به من می‌گفت: «تو ســاده ای صبــا، از کجا معلوم فتانه به تــو حقیقت‌را گفته و واقعــا می‌خواهد به من کمک کند؟!»

من هم به حلیمه حق می‌دادم اما حتم داشــتم که فتانه جز حقیقت چیزی نگفته. فتانه واقعا قصد داشت بــه حلیمه کمک کنــد. به هر مکافاتی بــود حلیمه‌را راضــی کردم تا برای یکبار هم که شــده با هم برویم خانه فتانه و از نزدیک با او حرف بزنیم.

و حالا خدارا شکر که ده هزار و یکمین نفر هم در زندگی حلیمه پیدا شد. کاش بودید و می‌دیدید وقتی ساغر و ساسان ـ بچه‌های فتانه ـ به حلیمه می‌گفتند عمه و از ســر و کولش بالا می‌رفتند حلیمه چه ذوقی می‌کرد! از ته دل شاد بود و می‌خندید.

حلیمــه تصمیم گرفــت آنجا بمانــد و چون یک ققنوس خودش‌را به آتش بکشــد تا از خاکســترش پرنده‌ای پاک و معصوم متولد بشود...

هر دم موفق امروز کودکان جسور دیروز بوده‌اند

●دیزراتلی

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

حسین علیزاده:
کاش چیزهای دیگری هم یاد گرفته بودم

پس از بیست سال همه چیز دست به دست هم داد تا حسین علیزاده دوباره در کنار شهرام ناظری قرار بگیرد و تور اروپایی را با یکدیگر تجربه کنند. علیزاده که یکی از برترین نوازندگان و آهنگسازان موسیقی سنتی ایران می‌باشد، در گفتگویی درباره همکاری با شهرام ناظری، شجریان و دیگر خوانندگان ایرانی و همچنین شرایط و فضای موسیقی در ایران صحبت کرده است.

***چه شد که تصمیم گرفتید بعد از حدود ۲۰ سال با آقای ناظری همکاری داشته باشید؟**

**فکر می کنم این شوقی است که می تواند در دوستان هم‌دوره‌مان باشد. چنانچه سال‌های قبل هم با آقای شجریان این تلاش را کردیم. شخصاً کسی هستم که دوست دارم در این راه قدم بگذارم. طبیعی‌ست که در این ۲۰ سال هر کدام از دوستان که از چهره‌های موسیقی هستند، مسیرهای مختلفی را طی کرده‌اند و شاید به بیان شخصی خودشان نیز دست پیدا کرده‌اند و یا سعی می کردند که این مسیر را پیدا کنند. اگر این دوری یا این فعالیت به اتفاق به وجود نیامد، به خاطر این بود که هر یک مسیر خود را طی می کرد؛ ولی در درجه اول من فکر می کنم پیش از آن که از جنبه موسیقی به آن بپردازیم، همیشه نزدیکی، رفاقت، عشق ورزیدن، در ارتباط با موسیقی، می تواند آثار بسیار خوبی به‌وجود آورد. شکی در آن نیست، به‌خصوص هر چه قدر این ارتباط طولانی‌تر باشد. شما همین گروه‌های موسیقی را در دنیا ببینید. هر چه قدر طولانی‌تر با هم بوده و کار کرده‌اند، آثار ارزنده‌ای به‌وجود آورده‌اند و در مقاطع کوتاه این موضوع ممکن است کمتر اتفاق افتاده. چیزی که در جامعه موسیقی ما به آن خیلی نیاز است، اتحاد و عشق است که خیلی کمرنگ شده و همچنین رقابت سالم؛ نه رقابت ناسالم. به‌خصوص ما که به تدریج داریم جزو قدیمی‌ها می‌شویم، می توانیم برای این مسئله الگو باشیم. خیلی صادقانه می گویم که ما احساس تنهایی می کنیم. واقعا ما کم کم داریم احساس تنهایی می کنیم، چون همه از هم دور افتاده‌ایم. ما نباید این قدر از هم جدا باشیم. من فکر می کنم آن حالت سمبولیک‌اش خیلی زیباست و از این قضیه هم خوشحالم و انرژی می گیرم و می دانم که آقای ناظری هم همین طور است. همان طور که وقتی با آقای شجریان کار می کردیم همین طور بود. بعد هم این که اگر هر یک از ما، که طی سالیان دراز تجربه‌های زیادی کسب کرده‌ایم، به تدریج بیاییم دوباره کنار هم قرار گیریم، حداقل آن‌هایی که می توانند، شاید همین باعث شود که این تجربیات در کنار هم نفس دیگری به موسیقی دهد. چون بالاخره این تجربه‌ها در جایگاه خودش خیلی ارزش دارد. نمی‌شود فراموش‌شان کرد و گفت که این‌ها در سالیان گذشته تجربه شده و ما باید ببینیم نسل امروز چه تجربه‌ای می کند. خب، نسل امروز هم تجربه خود را می کند. متأسفانه شرایط موسیقی در ایران طوری بوده، البته آن گونه که ما کار و تجربه می کردیم، که واقعا همه آن چیزی را که ما در فکر داشتیم، نتوانستیم پیاده کنیم. چون شرایط اجازه نمی‌داد. البته ما همیشه به این شرایط انتقاد داشتیم و من شخصاً خیلی معترض بودم و همیشه می گفتم که ما نباید این قدر درگیر مسائل غیرهنری شویم. به نظر من جامعه باید واقعاً در شرایطی قرار گیرد که هنرمندان بتوانند زمینه هنری‌شان را رشد دهند و هر چیزی را که می خواهند بیان کنند. چون هر چه ارزش‌های هنری بیان‌شان بالاتر باشد، آن چه می گویند ماندنی‌تر می‌شود. به نظر من این نزدیک شدن بیش از هر چیزی آن جنبه دوستی و رفاقت و عشقش مهم است و ای کاش این چیزها در جامعه تقلید می‌شد. یعنی اگر قرار بر این است که در جامعه تقلید شود، کمی هم از این چیزها تقلید می‌شد. این نسل می تواند چنین وظیفه‌ای را داشته باشد و این امر را در جامعه تبلیغ کند و رواج دهد.



***شما وقتی برای دل خودتان موسیقی گوش می کنید، چه گوش می کنید؟**

**من خیلی کم کارهای خودم را گوش می کنم. بیشتر در حضور دیگران کارهای خودم را گوش می کنم. یا زمانی که از کاری که کرده‌ام، تعجب کرده باشم و بخواهم در خلوت خودم را تشویق کنم. ولی بیش‌تر اوقات به موسیقی‌ای غیر از موسیقی خودم گوش می کنم. ولی بخشی از این موسیقی، موسیقی ایرانی است. موسیقی سنتی سنتی مربوط به دهه‌های گذشته را خیلی دوست دارم گوش کنم. می‌دانیم در آن دوران هنرمندان و اساتید بزرگی داشتیم که جایگاه خیلی خاص دارند. ولی این کمی متغییر است. مثلاً دوره‌هایی بوده که دوست داشتم موسیقی کلاسیک گوش کنم، کلاسیک غربی. چون به هر صورت در بخشی از تحصیلات و تجربه‌هایی که در دانشگاه و هنرستان موسیقی داشته‌ام، موسیقی کلاسیک غربی نقش خاصی داشت و اصلاً خیلی از رشته‌هایش جزو واحدهای‌مان بود و به طبع علاقه‌ای زیاد هم بود. بعضی وقت‌ها شاید اصلا موسیقی گوش نکنم. یعنی برداشتم از موسیقی دیگر صرف خود موسیقی نیست. مثلاً وقتی من به طبیعت می روم، فکر می کنم زیباترین موسیقی را گوش می کنم و هر چه عمق در من پیدا می کند، به‌عنوان شنونده موسیقی، بیش‌تر عاشق طبیعت می‌شوم. چون احساس می کنم همه این موسیقی‌ها در طبیعت هست. آن صداها باعث می‌شود که بعد بروم موسیقی گوش کنم. چون فکر می کنم انسان، هنرمندان و آهنگسازها خواستند آن چیزی را که هست باز بیان کنند. یعنی آن چیزی که در طبیعت هست، آن زیبایی‌ها. قطعاً به‌عنوان کسی که رشته‌اش موسیقی‌ست، نمی‌شود گفت که فقط یک موسیقی خاص گوش می کنم، بلکه موسیقی ملل مختلف و هر چه قدر هم به قول شما اگزوتیک باشد، بیش‌تر علاقمندم گوش کنم تا به چیزهایی که به آن‌ها عادت دارم.

***چون بحث موسیقی مطرح شد، می‌خواستم نکته‌ای را مطرح کنم. این که از یکطرف به موسیقی سنتی یا موسیقی کلاسیک و ردیف ایرانی این انتقاد وجود دارد که به‌هر حال دچار نوعی تکرار شده است و در موسیقی سنتی نوآوری کم صورت می گیرد، یا حداقل محدود به افراد مشخصی شده است. از طرف دیگر شما هم که اهل نوآوری هستید، گاهی اوقات شاید متهم به این می‌شوید که خیلی پایبند به آن اصول سنتی و ردیف سنتی ایرانی نیستید. به نظرتان این انتقاد درست است؟**

**من از این انتقاد خوشم می آید. برای این که از سنین کم به‌هر صورت کارهایی که تجربه می کردم یا قدم‌هایی که می گذاشتم هیچ نگرانی‌ای در من به‌وجود نمی آورد که حالا چه اتفاقی می‌افتد. ولی ما به نظرم باید به این مسئله به این شکل نگاه کنیم: ببینید در جایی اگر فرهنگ نباشد، اگر اصالت نباشد و ریشه‌ها

به نظر من تفکیک موسیقی به سنتی و غیرسنتی غلط است. یعنی من هر کاری کنم، نمی‌توانم یک آدم سنتی باشم. من می‌توانم آشنا با یک المان سنتی، با یک ابزار سنتی یا هنر سنتی باشم ولی دلیلی ندارد که فکر من فکر سنتی باشد

نباشد، همه‌اش دغدغه ریشه‌ها و فرهنگ و هنر و این چیزهاست. یعنی مرتب در جامعه ما احساس می‌شود، البته خیلی چیز جدیدی هم نیست، ولی من حداقل از دوران کودکی تا به حال این را دیده‌ام، ولی زیاد به آن اعتقادی ندارم. یعنی این که ما همیشه نگران باشیم که همه چیزمان را داریم از دست می‌دهیم. اگر آن چیزها از دست رفتنی‌ست، خب در طی تاریخ حتماً از دست می‌رود. اگر نه، ریشه‌هایی هست که به این راحتی از دست نمی‌رود، پس نگرانی لازم نیست. مشکل در این مسئله این است که در جامعه ما این مسائل تفکیک نشده است. مثلاً در آلمان یا اروپا کلاً کسی نگران چیزی نیست. هر کسی می‌تواند در لحظه تجربه‌های خیلی عجیب و غریبی کند، اما در عین حال کسی نگران نیست که موسیقی دوران گذشته‌مان از بین رفت و الان دیگر کسی باراک گوش نمی‌کند، کسی موسیقی آنتیک یا کلاسیک گوش نمی‌کند. هر چیزی سر جایش هست. در دوره‌هایی هم، البته الان به خصوص در جهان این طور است که مثلاً ممکن است از ۵۰ سال پیش موسیقی کلاسیک کمتر گوش کنند. چون زمان و اتفاقاتی که دارد می‌افتد، چیزهای دیگری را طلب می‌کند. ولی این معنایش این نیست که آن موسیقی بد بوده. می‌دانید که بسیاری از آثاری که در گذشته وجود داشت، اصلاً قابل تکرار نیست.

به نظر من تفکیک موسیقی به سنتی و غیرسنتی غلط است. یعنی من هر کاری کنم، نمی‌توانم یک آدم سنتی باشم. من می‌توانم آشنا با یک المان سنتی، با یک ابزار سنتی یا هنر سنتی باشم ولی دلیلی ندارد که فکر من فکر سنتی باشد. من باید نگران این باشم که بعضی‌ها می‌گویند تو برابر اصل هستی یا نیستی که اصلاً از این چیزها دوست نداشتم و هیچ وقت نمی‌خواستم ثابت کنم که برابر اصلم. خیلی وقت‌ها دوست داشتم که به من می‌گفتند که اصلاً اصالت ندارم یا سنتی نیستم.

***هیچ کدام از هم‌دوره‌ای های شما شبیه به هم ساز نمی‌زنند و یا شبیه به اساتید خودشان. ولی این تکرار در شاگردهای شما، شاگردهای اساتید امروز، دیده می‌شود. شما جایی اشاره کرده بودید که از ابتدا نمی‌خواستید مثلاً شبیه علی‌اکبرخان شهنازی باشید. می‌خواهم بدانم که این ویژگی استاد شما بوده که شما را به این سمت کشاند که شبیه او نباشید، و اگر این طور هست، چرا مثلاً این کار در ارتباط با خود شما و شاگردان‌تان اتفاق نیفتاد؟**

**بحث جالبی را مطرح می‌کنید. چون چیزی که همیشه می‌شود به آن انتقادی برخورد کرد، این است که سری کاری در ایران زیاد می‌شود. یعنی وقتی اتفاقی می‌افتد یا اثری به‌وجود می‌آید، بلافاصله بدلش تولید می‌شود و تقلید می‌شود. این مسئله شاید برمی‌گردد به شکل آموزش، یعنی این که در دوران گذشته با این که تعصب زیاد بود، ما کمتر شاهد تقلید بودیم. هر کسی با آزادی فکری خودش رشد می‌کرد. ولی واقعاً معنایش این نیست که آن اساتید خیلی سخت نمی‌گرفتند یا آزاد فکر می‌کردند. چون واقعاً سخت هم می‌گرفتند. ما آن اساتید را تجربه کرده‌ایم. به نظر من در هر دوره‌ای یکسری اتفاق‌هایی در جامعه می‌افتد که در ادبیات یا در موسیقی جریانی به‌وجود می‌آید یا دوره‌هایی به‌وجود می‌آید که نیاز گفتمان و نیاز خلق کردن خیلی زیاد می‌شود و این باعث می‌شود یکسری فکرهایی به‌وجود آید که این‌ها بکر هستند. در دوران گذشته برای این که کسی به مرحله‌ای در هنر برسد، خیلی زحمت کشیده می‌شد، خیلی کار می‌شد. یعنی یک رقابت خیلی خوبی در جریان بود. البته شما می‌توانید به آموزش ما هم انتقاد کنید. من به شاگردهایم هیچ وقت دیکتاتوری خاصی را اعمال نکردم که مثلاً باید مثل من ساز بزنید. چون مثل من ساز زدن اصلاً فایده‌ای ندارد یا مثل شجریان خواندن فایده‌ای ندارد؛ چون می‌شوی بدل او. هیچ وقت هیچ چیزی تکرار نمی‌شود و کسی که تقلید می‌کند، همیشه در آن قالب می‌ماند. کسی به من یا به شجریان و یا به ناظری یاد نداد که شما الان باید این جوری خلق کنید. آدم باید از یکجایی جست‌وجو کند تا خودش را پیدا کند و به بیان درونی خودش برسد. در این دوره تقلید به این دلیل زیاد شده که نحوه آموزش ایراد دارد. آموزش هیچ گونه معیاری در موسیقی ما ندارد. به نظر من نه در دانشگاه‌های ما و نه در شکل‌های خصوصی‌اش. برای همین تا حدودی حالت ملوک الطوایفی دارد، با اختلاف نظرها و عقاید مختلفی که نسبت به موسیقی هست. در کشور ما بیش از هر جای دنیا راجع به موسیقی حرف زده می‌شود، به‌جای این که عمل شود. موسیقی یک پدیده طبیعی‌ست که جریان دارد و هنرمندان بزرگی روی آن کار می‌کنند و آثار خیلی خوب یا استادهای خیلی خوبی تربیت می‌شوند. آن چیزی که در حال حاضر معیار آموزشی را به‌هم زده است، باعث می‌شود که نسل امروز فکر کند که باید نگاه کند کدام چهره‌ها، چرا و چگونه موفق بودند. فرض کنید فلانی اگر آهنگ می‌سازد یا ساز می‌زند و یا اگر می‌خواند، فکر می‌کنند پس من هم این کار را می‌کنم. نگاه نمی‌کند، ببیند استعداد چیست و مایه‌های فکری خودش به چه می‌تواند نزدیک باشد و چه چیزی را قادر است. وقتی آدم به یک شیوه و سبک به‌خصوصی می‌رسد، به خاطر این است که این شیوه را می‌تواند انجام دهد. معنایش این نیست اگر شیوه دیگری را انجام نمی‌دهد، دوست ندارد. در هر صورت آن چیزی که باعث می‌شود تکرار به‌وجود نیاید، این عدم جست‌وجو است، جست‌وجویی که باید هر کسی در خودش بکند. موسیقی ما در آن جایگاه خودش در جامعه قرار ندارد، مثلاً باید در هنرستان‌ها و دانشگاه‌های ما، یک جایی باشد که درباره این موضوع بحث کنند یا بررسی شود تا ببینیم که کجای این آموزش و کجای این انتقال غلط است، که من فکر می‌کنم نه فقط در موسیقی که در عرصه‌های مختلف هم باز همین طور است.

***سئوال آخر من این است که وقتی شما ساز نمی‌زنید یا گوش نمی‌کنید، دلمشغولی‌تان چیست؟**

**اولاً وقتی موسیقی گوش نکنم یا اجرا نکنم، خیلی افسرده می‌شوم. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که کاش چیزهای دیگری هم توی زندگی‌ام یاد گرفته بودم که وقتی بنابه دلایلی شرایطی پیش می‌آید که من را از موسیقی دور می‌کند، دچار افسردگی نمی‌شدم. ولی ما همه‌اش از پیرمردها شنیده بودیم که عاشق طبیعت می‌شوند و به گوشه‌ای می‌روند و آرام می‌گیرند، خودم این را خیلی دوست دارم. دوست دارم سفر کنم. با طبیعت رابطه خیلی نزدیکی پیدا کنم. خیلی به حیوانات علاقمند شده‌ام و مثل این که دارم پیر می‌شوم (خنده). ولی یک چیزی که حتماً شما هم خیلی خوب آن را حس می‌کنید، این است که باز هم همه چیز تبدیل به موسیقی می‌شود. یعنی وقتی من در طبیعت قرار می‌گیرم و با تمام وجودم طبیعت را حس می‌کنم، همه چیز در ذهن من تبدیل به صدا می‌شود. یعنی در وجود من هر چیزی که تبدیل به صدا می‌شود، من می‌توانم از آن لذت ببرم و نمی‌توانم تفکیک‌اش کنم و بگویم من روزی یا لحظه‌ای موسیقی را کنار می‌گذارم تا بتوانم کار دیگری بکنم. هیچ وقت نمی‌توانم این کار را بکنم. ■



توضیح در مورد تیتر روی جلد «مصاحبه با پاکدل و طباطبایی»

متاسفانه در آخرین لحظه متوجه شدیم که تیتر مصاحبه خبرنگار هنری مجله با زوج هنری موفق کشور «آقای مهدی پاکدل و خانم بهنوش طباطبایی» که هفته آینده در صفحات هنری درج خواهد شد بر روی جلد این شماره به اشتباه نشسته است و چون روی جلد مجله چاپ شده بود و امکان تغییر چاپ وجود نداشت دیگر نتوانستیم آن را حذف کنیم. با عذرخواهی از خوانندگان گرامی به اطلاع می رساند این گفتگوی جالب و خواندنی را در هفته آینده تقدیم حضورتان خواهیم کرد.

صداقت نخستین فصل دفتر دانایی است

● تامس جفرسن

دکورهای هفت میلیارد تومانی «مختارنامه» در معرض تخریب قرار دارد

اگر مختار، یانگوم بود...

معصومه دیودار



سریال جواهری در قصر یا همان یانگوم معروف به پایان رسید، اما لوکیشن سریال به همان سیاق حفظ و منبع درآمدی شده برای صنعت گردشگری کشور کره جنوبی؛ نمایش سریال پرمخاطب مختارنامه اما هنوز به پایان نرسیده ولی لوکیشن ۷ میلیارد تومانی‌اش نه تنها جاذبه‌ای توریستی نشده که در نوبت تخریب قرار دارد.

لوکیشن‌های هر فیلم تأثیر مستقیم و چشمگیری در جذب گردشگر در آن منطقه و اطراف آن دارد به گونه‌ای که امروزه مقامات گردشگری برخی از کشورها به ساخت فیلم یا سریال برای جذب بازدیدکنندگان از اماکن تاریخی و یا چشم‌اندازهای طبیعی کشورشان روی آورده‌اند. این در حالی است که لوکیشن اصلی سریال تاریخی مختارنامه شمارش معکوس آخرین نفس‌های خود را آغاز کرده است.

تعداد گردشگران موسوم به گردشگر تلویزیون یا تی وی توریست که نوعی توریسم وابسته به مکان‌ها و مقاصد خاص وابسته به نمایش‌های تلویزیونی است در بیشتر کشورهای دنیا از جمله بریتانیا و کره با استقبال بی‌سابقه‌ای مواجه شده است.

از سوی دیگر این روزها اخبار تخریب برخی از لوکیشن‌های سریال‌های تاریخی در کشور ما فزونی یافته. یکی از این لوکیشن‌ها که تا پایان خرداد ماه خراب خواهد شد لوکیشن سریال مختارنامه است که به کارگردانی داود میرباقری و تهیه کنندگی محمود فلاح تهیه و تولید شده است.

فیلمبرداری این مجموعه، در آران و بیدگل، تهران، آبادان، شوشتر، شهریار، ورامین و شاهرود انجام شده است و تعداد لوکیشن‌های داخلی و خارجی این سریال بیش از ۱۲۲ لوکیشن بوده و دکور اصلی آن که مساحتی ۷ هکتاری را در بر می‌گیرد در زمینی به وسعت ۲۴ هکتار در احمدآباد مستوفی تهران ساخته شده است.

احمدآباد مستوفی به عنوان پایگاه اصلی ساخت سریال مختارنامه و جایی که همه دکورهای مهم این سریال در آنجا ساخته شده است در منطقه‌ای کشاورزی در جنوب غربی تهران و به فاصله زمانی نیم ساعت حرکت در انتهای بزرگراه همت (غرب)، و عبور از منطقه ۲۲ در مسیر ورود به اتوبان آزادگان قرار دارد.

به گفته رضا استادی مدیر روابط عمومی مجموعه تلویزیونی مختارنامه، در سال ۱۳۸۲ در مرحله پیش تولید سریال مختارنامه به دلیل اعلام قطعیت عدم امکان ساخت دکور مختارنامه در شهرک غزالی، گروه سازنده به دنبال مکانی برای ساخت دکورهای این سریال برآمدند و ناگزیر احمدآباد مستوفی را به عنوان مکانی برای ساخت دکورهای اصلی این سریال برگزیدند.

وی به ویژگی‌ها و مزیت‌هایی که این مکان برای فیلمبرداری سریال تاریخی مختارنامه داشت اشاره کرد و گفت: «نزدیکی این محل به تهران و عدم قرار گرفتن عوارض انسانی و ساختمان‌های بلند در زاویه دوربین، این مکان را برای ساخت چنین سریالی به مکانی مناسب تبدیل کرد. اما این زمین یک زمین کشاورزی است و به لحاظ قانونی امکان ساخت و ساز در زمین زراعی وجود ندارد مگر آنکه موافقت‌هایی از سوی متولیان این امر گرفته شود.»

عوامل سازنده مختارنامه طی مذاکرات بسیاری که با جهاد کشاورزی، بخش‌های مرتبط و دادگستری اسلامشهر داشتند توانستند اجازه ساخت و ساز موقت در این مکان را بگیرند مشروط بر آنکه بعد از پایان قرارداد بلافاصله این دکورها تخریب شده و زمین به شکل روز اول در اختیار صاحب آن قرار گیرد.

به گفته استادی، در ابتدای امر این موضوع مطرح بود که سازمان صدا و سیما این زمین را خریداری کند و برای ساخت سریالهای دیگر مورد استفاده قرار دهد یا آنکه کاربری موزه را برای آن در نظر بگیرد.

وی معتقد است: «اگر سازمان صدا و سیما به این منظور با جهاد کشاورزی و قوه قضاییه وارد مذاکره می‌شد این مسئله به لحاظ قانونی امکان‌پذیر بود چرا که در آن شرایط این دستگاه‌ها اطمینان حاصل می‌کردند که این یک کار تجاری نیست. متاسفانه این اتفاق نیفتاد و در طول این سالها به جای آنکه این زمین به طور کامل خریداری شود، قرارداد اجاره آن تمدید می‌شد.»

استادی در ادامه تصریح کرد: «از خرداد ۸۸ که فیلمبرداری این سریال به پایان رسید همچنان زمین در اجاره سریال باقی ماند و محمود فلاح تهیه کننده مختارنامه در صدد جلب نظر مسوولان صدا و سیما برآمد تا شاید راهی برای جلوگیری از تخریب این لوکیشن که بیش از ۷ میلیارد تومان هزینه ساخت دکور داشته، پیدا کند اما متاسفانه تاکنون اتفاقی رخ نداده است.»

استادی به مهلت ۲۵ روزه‌ای که به پایان این قرارداد و تخریب لوکیشن مختارنامه باقی مانده اشاره کرد و گفت: «فیلمبرداری سریال مختارنامه تمام شده است و پرداخت اجاره مکانی که فیلمبرداری در آن به پایان رسیده از منبع اعتبارات سریال کار سختی است بنابراین باید هر چه زودتر تکلیف این زمین مشخص شود؛ در غیر این صورت در پایان خرداد و با پایان مهلت قرارداد، تهیه کننده باید دکورها را تخریب کند و در صورت عدم انجام چنین کاری، به دلیل عدم عمل کردن به تعهد خود از سوی دادگاه دستگیر و روانه زندان خواهد شد!»

۵۰۰ هزار بازدیدکننده برای دو سال

در حال حاضر لوکیشن مختارنامه شمارش معکوس آخرین نفس‌های خود را آغاز کرده تا مکانی که می‌تواند تبدیل به یکی از قطب‌های گردشگری کشور شود و روزانه پذیرای شمار بسیاری از گردشگرانی باشد که به دلیل محبوبیت این سریال علاقه بسیاری به دیدن لوکیشن و دکورهای آن دارند، زیر بولدوزرهای آهنی به تلی از خاک تبدیل شود و خاطرات مختارنامه را به تاریخ گره زند.

استادی به استقبال و درخواست‌های متعددی که از سوی سازمان‌ها و نهادهای مختلف در مناسبت‌های متفاوت برای بازدید از این مکان مطرح می‌شود اشاره کرد و افزود: «تاکنون این بازدیدها به صورت رایگان انجام شده است و اگر هم قرار باشد بلیطی به این منظور فروخته شود قطعا مورد استقبال علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.»

علاقه‌مندان بازدید از لوکیشن مختارنامه تمام اقشار جامعه اعم از کودکان و نوجوانان را در بر می‌گیرد تا مادران خانه‌داری که هر هفته برای دیدن سریال مختارنامه میز شام را در مقابل تلویزیون می‌چیدند.

همچنین به گفته مدیر کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان سمنان، بخشی از لوکیشن‌های طبیعی مختارنامه که برای گرفتن سکانس‌هایی از جمله نهر علقمه، خیمه گاه، نماز ظهر عاشورا، جنگ دلورانه حضرت ابوالفضل العباس (ع) که در چشم‌اندازهای روستای کویری طرود و نخلستان آن تصویربرداری شده بود به مقصدی برای گردشگران مبدل شده است. به گفته استادی طی دو سال اخیر بیش از ۵۰۰ هزار نفر از لوکیشن سریال مختارنامه بازدید کرده‌اند و اگر اقدامی برای حفظ و نگهداری این لوکیشن انجام نشود تا پایان خرداد شاهد از بین رفتن سازه‌هایی خواهیم بود که می‌توانند به یکی از جاذبه‌های گردشگری کشور تبدیل شوند.

این نوع لوکیشن‌ها می‌توانند انتخاب جالبی برای خانواده‌هایی باشد که قصد دارند روز خوشی را در خارج از شهر بگذرانند و خوشبختانه ارتباط این مناطق با موضوعات فیلم‌ها میل و انگیزه مردم را به شناخت و کشف بیشتر میراث و جذابیت‌های گردشگری کشور افزایش خواهد داد. ■

هالیوودی‌های مشهور قبلا چه کاره بودند؟!

زندگی بزرگ‌ترین ستاره‌های هالیوود همیشه سرشار از شهرت و فریبندگی نبوده است. اغلب آنها قبل از شهرت خیلی شغل‌های پرمنفعتی نداشتند، حتی بعضی از آنها در شروع شغل‌های خدماتی و کار در پمپ بنزین را تجربه کرده‌اند. مطلب زیر را بخوانید و ببینید ستاره‌های هالیوود قبل از گرفتن دستمزدهای سرسام‌آور در گذشته به چه روشی صورت حساب‌هایشان را پرداخت می‌کردند.

وقتی به گذشته برگردید باورتان می‌شود **متیومک کانی** به کار سخت تمیز کردن مرغدانی‌ها می‌پرداخته؟ ما حدس می‌زنیم تنها کار کثیفی که او بعد از این انجام داده عوض کردن کهنه‌های بچه‌هایش باشد!

گوئین استفانی این ستاره معروف که الان روی صحنه می‌درخشد، در قدیم کارهای سختی مثل تمیز کردن کفپوش‌ها را تجربه کرده است.

دمی مور که سال‌هاست دوستدارانش برای گرفتن امضا از او هم بهش دسترسی ندارند؛ زمانی برای یک مغازه ظروف کرایه کار می‌کرد.

جنیفر آنیستون بازیگری که روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شود و الان در فیلم‌های کمتری بازی می‌کند روزهایی را فراموش نمی‌کند که برای پول در آوردن تلفن جواب می‌داد.

جنیفر لوپز مدت‌ها قبل از آن که به خوانندگی روی آورد و تبدیل به یک ستاره شود هر روز لباس ساده‌ای بر تن می‌کرد و به دادگستری می‌رفت تا به شغل خود بپردازد چون او یک (مشاور قضایی) بود.

مایکل داگلاس از خانواده مشهوری بود، اما این دلیل نمی‌شود برای پولدار شدن کارهای سخت نکرده باشد، بله او مدتی در پمپ بنزین کار کرده است.

جولیا رابرتز در بچگی دوست داشت دامپزشک شود، اما بعد نظرش را تغییر داده و تصمیم گرفت بازیگر شود. او قبل از شهرت در بستنی فروشی کار کرد و مدتی در فروشگاه کفش‌های ورزشی، درعین حال هم به دنبال راهی برای رسیدن به علاقه‌اش یعنی بازیگری بود.

تام کروز یکی از بزرگترین نام‌ها در هالیوود، احتمالا قبل از اینکه بازیگر ثروتمندی شود کیف دوستانش و بازیگران را تحویل می‌گرفته، چرا که او پیشخدمت مهمان خانه بوده است! شرط می‌بندم که الان بیشترین انعام را به پیشخدمت‌ها بدهد!

شغل پیشین **کریس راک** شاید به نظرتان مسخره بیاید. او در Red Lobster نیویورک میزها را تمیز می‌کرد. چه کسی فکر می‌کند کسی که هدفش بازیگری کمدی است چنین کاری انجام دهد. او خودش در مورد Red Lobster می‌گوید: اگر کسی آنجا کار می‌کند حق ندارد از غذاهایش بخورد و کمترین دستمزد را می‌گیرد، قیمت یک میگو به اندازه دستمزد آنها بود.

مدونا که برای چندین دهه سوپراستار اینترنشنال جهان است وقتی نوجوان بود در دونات فروشی کار می‌کرد. سپس قبل از اینکه راهش در خوانندگی را بیابد، مدتی رقصنده و مدل شد.

کریستوفر والکن در سن ۱۵ سالگی برای رام کردن شیرها در سیرک تلاش می‌کرد. اما زیاد به این شغل نپرداخت، او چندی بعد به مدرسه بازیگری رفته او فکر می‌کرد بازیگری شغل بهتری است و راه مطمئن‌تری را برگزیده است.

ماریا کری درحالیکه سعی داشت در موسیقی پیشرفت کند، یک سری کارهای عجیب انجام داد. در یک آرایشگاه موها را جارو می‌کرد، پیشخدمتی را تجربه کرد و حتی از کار کردن در شغل چک کننده کت و کلاه اخراج شد! ظاهرا او تمایلات زیادی داشت و بیش از اندازه خودش را با موسیقی‌اش سرگرم کرد تا توانست راه خود را پیدا کند.

این روزها اگر **براد پیت** مجبور می‌شد لباس عروسک مرغی بپوشد از همان هم میلیونها دلار درمی‌آورد! اما همیشه همه چیز یک جور نیست. او قبلا برای یک رستوران مکزیکی کار می‌کرد، لباس‌های مسخره می‌پوشید و برایشان تبلیغ می‌کرد. همچنین کارهای دیگری مثل جابجا کردن یخچال‌ها و رانندگی لیموزین‌ها را می‌کرده است درحالیکه یک بازیگر سخت کوش نیز بود.

جیم کری این بازیگر بانمک تا زمان بزرگسالی نیز یک سری کارهای عجیب را تجربه کرده است. در سن ۱۵ سالگی دربان یک کارخانه لاستیک سازی بود، و نیز در شغل گارد امنیتی تجربه کسب کرد. او عادت داشت برای رسیدن به آرامش به دیدن کلاب‌های کمدی برود.

سیلوستر استالونه همیشه آدم خشنی بود. او زمانی (جاروکش قفس شیرها) بود. در ۱۵ سالگی دوستهایش می‌گفتند او بیش از همه احتمال دارد که زندگیش را روی صندلی الکتریکی به پایان برساند.

شغل قبلی **کوئنتین تارنتینو** که راهنمایی در فیلم‌های مخصوص بزرگسالان بود به مراتب بدتر از شغل الانش یعنی کارگردانی طراز اول فیلم‌های معروف بود. خودش می‌گوید از این شغل ناراضی نبوده چرا که می‌توانسته مجانی فیلم‌ها را ببیند!

اوپرا وینفری مجری سرشناس آمریکایی پیش مادربزرگش زندگی می‌کرد. او از سه سالگی خواندن و نوشتن را به اوپرا آموخت و او را به کلیسای محلی فرستاد. او می‌توانست آیات انجیل را به خوبی از حفظ بخواند. در شانزده سالگی یک روز در مسابقه رادیویی شرکت کرد و برنده یک ساعت مچی شد. وقتی برای گرفتن جایزه خود به ایستگاه رادیویی شهر رفت، مطلبی را برای تهیه کنندگان خواند و از همان زمان با حقوق صد دلار در هفته به عنوان (خبرنگار) استخدام شد.

تری هچر هنرپیشه هالیوود در پنج سالگی توسط شوهر خاله‌اش مورد آزار قرار گرفت و به همین خاطر مبتلا به مشکلات روحی شد.

وقتی کمی بزرگ‌تر شد به تحصیل در رشته بازیگری پرداخت ولی اولین شغل هچر در سال ۱۹۸۴ شغلی عجیب بود. او (تشویق کننده) تیم راگبی (سان فرانسیسکو) ۴۹ بود و به خاطر آن پول می‌گرفت.

یک تیر و دو نشان



«لستر جیبسون» شب‌ها اغلب خواب می‌دید. خواب‌های عجیب و غریب اما یکی از این خواب‌ها را خیلی دوست داشت و نمی‌توانست آن را فراموش کند. او یک شب خواب دیده بود که همراه عمه‌اش که زن مسن اما پولداری بود، سوار هواپیمای شخصی شده‌اند و از بالای پارک ملی هاوایی که یک کوه آتشفشانی در میان آن قرار دارد، پرواز می‌کنند. زمانی که هواپیما بالای دهانه کوه آتشفشان«کیله آ» رسید، آنها دیدند که از دهانه کوه مواد مذاب و سیاه آتشین خارج می‌شود. ناگهان«لستر» دکمه مخصوصی که زیر صندلی او بود را فشرد. با فشار این دکمه زیر پای عمه او خالی شد و کف هواپیما از هم باز و صندلی به سمت دهانه آتشفشان سرنگون شد.

لستر از به یاد آوری این خواب هم لذت می‌برد. چه خوب بود که به همین راحتی از دست عمه‌اش راحت می‌شد و به این ترتیب تا آخر عمر با ثروت بادآورده عمه‌اش به راحتی زندگی می‌کرد. بعد از دیدن این خواب چند مرتبه تصمیم به کشتن عمه‌اش گرفت و در آخر به این فکر افتاد موقعی که عمه جرالدین سوار اتومبیل است آن را به تنه یک درخت بکوبد و با تصادف او را بکشد. این بهترین راه بود، چرا که از پنج سال قبل او راننده مخصوص عمه‌اش بود و مجبور بود با حقوق و دستمزد بسیار کم تمام وقت در خدمت عمه‌اش باشد. او ناچار بود حتی روزهای تعطیل هم عمه‌اش را برای انجام کارهایش به این سو و آن‌سو ببرد. عمه جرالدین چندین مزرعه آناناس در اطراف هونولولو داشت و یک کارخانه کمپوت‌سازی، به علاوه چندین ملک دیگر هم داشت و هر روز باید برای سرکشی و رسیدگی به امورات این املاک از این سر شهر به آن سر شهر می‌رفت.

رفتار عمه جرالدین با لستر مانند رفتار یک ارباب با پیشخدمت خود بود. در حالی که عمه جز لستر هیچ کس دیگری را نداشت و او تنها وارث عمه‌اش به حساب می‌آمد. البته غیر از«ری» پسرعمه لستر که ۹ سال قبل خانه پدری خود را ترک و به توکیو رفته بود. او از ماندن در هاوایی خوشش نمی‌آمد و به همین خاطر یک روز بی‌خبر آن جزیره را ترک و برای همیشه به ژاپن رفته بود و هیچ کس هم از او خبری نداشت.

لستر هم قصد داشت به محض یکسره کردن کار عمه جرالدین برای همیشه از هاوایی برود. آخر در هاوایی چیزی نبود که برای او جالب باشد. اینجا برای تازه‌واردان جذاب است، اما برای اهالی کسل‌کننده به نظر می‌رسد.

***

تردید لستر در کشتن عمه‌اش چهار هفته طول کشید. دقیقاً اواخر هفته چهارم بود که عمه جرالدین به شکل مرموزی کشته شد. نقشه قتل او آنقدر از امروز به فردا افتاد که بالاخره یک روز عمه جرالدین به وضع مرموزی جان داد. عمه موقع مرگ ۶۷ سال داشت و هنگام غذا خوردن نفسش گرفت و مرد.

پزشک خانوادگی که برای تشخیص مرگ و صدور جواز دفن به آنجا احضار شد پس از معاینه جسد از لستر پرسید:

ـ خوب آقای لستر جیبسون عمه‌تان چطور فوت کرد؟ می‌دانم شما با هم غذا می‌خوردید و حتماً امروز هنگام صرف غذا شما هم سرمیز با هم غذا خوردید؟

لستر با فرود آوردن سر پاسخ مثبت داد. پزشک که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: پس خواهش می‌کنم بگویید چطور شد و چه پیش آمد که خانم جرالدین مرد؟

لستر آهی کشید و گفت: ما سوپ را خورده و تازه غذای اصلی را شروع کرده بودیم که ناگهان دیدم رنگ عمه جرالدین پرید و بدن او شروع به لرزیدن کرد و مثل اینکه نفسش بند آمده باشد سعی می‌کرد هوا را ببلعد، چند مرتبه خرخر کرد و بعد رنگ او تیره شد و روی میز افتاد و همه چیز تمام شد. من خودم تصور می‌کنم که او جسم سخت و شئ خاصی را بلعیده باشد که راه نفسش را گرفت و خفه شد.

پزشک با تعجب سری تکان داد و گفت: خب همه چیز ممکن است. ما باید کالبدشکافی کنیم. به این ترتیب همه چیز روشن می‌شود.

***

در کالبدشکافی جرالدین جیبسون جسم خارجی در گلو و ریه او مشاهده نشد اما آزمایش‌های دقیق نشان داد یک نوع سم خطرناک که روی اعصاب اثر می‌گذارد وارد بدن پیرزن شده است. پزشک فوراً این موضوع را به پلیس گزارش و اطلاع داد و مقامات پلیس هم در صدد شناسایی قاتل برآمدند. کار تحقیق و بازپرسی پلیس شروع شد و این تحقیقات به نتایج جالب و قابل توجهی رسید. درباره این تحقیقات سروان بیل رییس اداره پلیس هاوایی و کارآگاه«ویلر» با هم صحبت می‌کردند و سروان بیل می‌گفت:

آقای «ویلر» اگر شما غذاهای مختلف را چشیده و نام‌های آنها را بدانید، مطمئن هستم نام ماهی«فوگو» را که در ژاپن صید می‌کنند نشنیده باشید. این ماهی را ژاپنی‌ها به صورت یک غذای خوشمزه درست می‌کنند، حتی این غذا را هم صادر می‌کنند. اما باید بدانید این ماهی خوشمزه، اگر درست و دقیق تمیز نشود فوق‌العاده خطرناک است چرا که در جگر این ماهی سم خطرناک و کشنده‌ای است. سمی که روی اعصاب انسان اثر می‌گذارد و در عرض چند ثانیه حالت خفقان به فرد دست می‌دهد و او را از پای درمی‌آورد.

کسانی که در تهیه این ماهی تبحر دارند، تمام امعاء و احشاء ماهی را طوری از گوشت آن جدا می‌کنند که ماهی مسموم نشود. سمی که در بدن خانم جیبسون پیدا شده، دقیقاً از همین نوع سم بوده.

کارگاه ویلر با تعجب سر خود را تکان داد و گفت:

ـ واقعاً حیرت‌آور است. من به لستر جیبسون مشکوکم چون او انگیزه کافی برای انجام این جنایت داشته. اما چرا با این روش می‌خواسته عمه‌اش را نابود کند؟ اصلاً او ماهی فوگو را از کجا آورده؟ مگر نه اینکه فقط ماهی فوگو به صورت آماده شده، صادر می‌شود. پس او ماهی پاک نشده را از کجا آورده؟...

چند لحظه هر دو مأمور کشف جرم به فکر فرو رفتند. لحظاتی بعد سروان بیل در حالی که سیگار

خود را روشن می کرد گفت:
ـ قاتل نقشه خوبی برای از بین بردن جرالدین جیبسون کشیده بود. نقشه‌ای که شاید مشکل می‌شد بـه علت قتل پی بـرد. اما او فقط بد شانسی آورد. چرا که پزشک خانوادگی خانم جیبسون به مرگ او مشکوک شد و دستور کالبدشکافی داد. بعد هم یکی از خدمتکارهای خانه دیده بود که لستر بایک پنس کوچک قطعه‌ای از جگر ماهی فوگو را در ظرف غذای خانم جیبسون قرار داد تا اینطور وانمود کند که گوشت ماهی به طور اتفاقی مسموم بوده تا کسی به او شک نکند.

اما لستر در باز جویی‌هایش گفته اصلاً این ماهی را ندیده چه برسد به آنکه بخواهد جگر آن را در غذای عمه‌اش قرار دهد. به هر حال به نظر من تحقیقات باید همچنان ادامه داشته باشد.

زمان زیادی برای کشف حقیقت لازم نبود. کارآگاهان خیلی زود به یک سرنخ مهم دست یافتند. «ری» پس از سال‌ها اقامت در توکیو، خیلی آرام و بی‌سر و صدا به هاوایی برگشته و در یک هتل گمنام، اقامت کرده بود. این بار سوءظن مأموران به سمت او جلب شد و مدتی اقامتگاه او را زیر نظر گرفتند. اولین مورد مشکوک حضور پیشخدمت خانه خانم جیبسون در هتل و ملاقات او با ری بود.

مدتی بعد کارآگاه ویلر توانست حقیقت را دریابد!

ری در این چند سال دوری از هاوایی، منتظر بود لستر دست به کار شده شر عمه جرالدین را کم کند اما وقتی متوجه شد لستر مرد این کار نیست. تصمیم گرفت خودش با کمک خدمتکار عمه‌اش دست به این کار بزند.

ضمناً شرایط را طوری نشان دهد که یا خود لستر هم کشته شود و یا به جرم قتل عمه جرالدین به زندان بیفتد. از آنجا که در شب حادثه لستر فرصت خوردن غذا پیدا نکرد، متهم به قتل شد. او با وارد کردن یک ماهی مسموم فوگو از ژاپن نقشه‌اش را آغاز کرد. فریب دادن یک خدمتکار ساده کار چندان دشواری نبود. او با وعده یک حق‌الزحمه چشمگیر، او را وادار کرد که ماهی را طبخ کرده و سر میز بگذارد. ضمناً با گفتن این دروغ که دیده لستر جگر ماهی را در بشقاب عمه‌اش پنهان کرد، حق‌الزحمه‌اش را به دو برابر افزایش خواهد داد و به این ترتیب مطمئن بود با عملی شدن نقشه‌اش با یک تیر دو هدف زده و با یک ماهی هم عمه و هم لستر را خواهد کشت و به ثروت افسانه‌ای عمه‌اش خواهد رسید. اما از یک نکته غافل بود و آن اینکه چون این نوع ماهی در هاوایی یافت نمی‌شود، مأموران آگاهی به او که در ژاپن زندگی می کرد، مشکوک خواهند شد. «لستر» بعد از بازداشت «ری» وقتی شب در خانه بزرگ عمه به ثروتی که در انتظارش بود فکر می کرد، لبخندی زد و پیش خود گفت:

چه خوب شد که من جرأت این کار را پیدا نکردم!

■

بقیه از صفحه ۳۹

سال ۴۴۹ پیش از میلاد بود که داریوش با منجنیق‌های کوچک، حمله را آغاز کرد. همین که مردم آن حوالی از حمله داریوش به تلمن آگاه شدند، به سوی اردوگاه داریوش آمدند تا آنان نیز از تلمن انتقام بگیرند زیرا تلمن همه روستاها را ویران کرده بود و مردانی را که سر راه دیده بود، کشته وزنان جوان را به کنیزی گرفته بود. حتی جانورانی مانند بز و گوسفند را از دم تیغ گذرانده بود طوری که همه جا پر از لاشه حیوانات بود.

گزنفون که یک قرن پس از داریوش به آن منطقه رفته بود، در تاریخش نوشته است: «سی هزار نفر از اطراف بلخ به یاری داریوش آمدند و گفتند حاضرند نقبی تاریخی بکَنند تا داریوش بتواند سربازانش را از زیر زمین به بلخ ببرد ولی داریوش نپذیرفت زیرا می‌دانست کندن این نقب تاریخی، زمان زیادی می خواهد ضمناً پس از هر چند متر، ناچار می‌شدند چاه‌هایی هم حفر کنند تا هوا به نقب برسد. آن‌وقت شب که می‌شد، رطوبت زیر زمین از چاه‌ها بیرون می‌زد و مانند بخاری سفید دیده می‌شد و تلمن به نقشه آنها پی می‌برد».

خواب جعلی و سکوت منجنیق ها

داریوش نقشه دیگری طراحی کرد: به نجاران سپاهش فرمان داد کنار دیوارهای بلخ داربست‌هایی دو طبقه بسازند که پلکان داشته باشند. هر جا که یکی از این داربست‌ها را نصب می کردند، منجنیق‌های کوچک به سنگ‌اندازی مشغول می‌شدند تا دشمنان نتوانند داربست‌ها را خراب کنند.

شب بیست و هفتم بهار ۴۹۹ پیش از میلاد که دوازده روز از جنگ گذشته بود، داریوش به فرماندهانش گفت: فردا باید حمله اصلی را آغاز کنیم. برای هر داربست، صد نفر داوطلب انتخاب کنید و به آنها زره بپوشانید تا بالا بروند و دیوارهای دژ را تسخیر کنند.

سرداران دوازده گروه صد نفری انتخاب کردند و به آنان گفتند: نخستین ده نفری که به بالای دیوار برسند، نفری ده درایک پاداش می گیرند. به گروه دوم نفری پنج درایک و به گروه سوم نفری دو درایک و به دیگران نفری یک درایک طلا پاداش خواهیم داد.

سربازان روئین تن فقط به گرز مسلح بودند و در لحظه‌ای که داریوش فرمان داده بود، به سوی بالا رفتند. منجنیق‌ها نیز سنگ‌اندازی را رها کردند تا سربازانی که به بالای دیوار می‌رسند، زخمی یا کشته نشوند. ناگهان سکوت همه جا را گرفت و هیچ بانگی از منجنیق‌ها برنخاست. تلمن با شگفتی از بامیک پرسید: چرا منجنیق‌ها خاموش شدند؟ بامیک گفت: جاسوسانم به من گفته‌اند دیشب داریوش خواب بدی دیده و خوابگزاران به او گفته‌اند باید محاصره را رها کند تا بدشگونی خوابش باطل شود. این است که منجنیق‌ها دیگر هیچ سنگی نمی‌اندازند. آسوده باش و به عیش بنشین! تلمن شاد شد و به سردارانش گفت: بروید و به بزم بنشینید. داریوش ترسیده و دست از رزم کشیده است.

خودش نیز به کاخ رفت و سفره بزم آراست و خنیاگران برایش خنیاگری کردند تا این که دو پاس از خاموشی منجنیق‌ها گذشت و بخش شمالی و شرقی دیوارها به دست سربازان روئین‌تن افتاد. در این هنگام برخی از سربازان تلمن متوجه نفوذ مردان ایرانی به دیوارها شدند و هیاهو کنان به سوی آنان یورش بردند و جنگی سخت درگرفت. تلمن که از این داستان آگاه شده بود، گیسوی مشک‌بوی بامیک را کشید و گفت: پس چه شد؟ داریوش خواب دیده بود و می‌خواست محاصره را رها کند؟ ای دخترک جِهیکا (بدکاره) اینک فرمان می‌دهم تو را پاره پاره کنند. تو به عمد مرا و سردارانم را به بزمگاه فرستادی تا سربازان داریوش دیوارها را تسخیر کنند.

سپس فرمان داد بامیک را به میدان شهر ببرند و مکافات کنند. هنگامی که بامیک را به میدان بردند، فریاد کشید: ای مردم بلخ! شرم بر شما باد! مگر نمی‌بینید برادران شما تن خود را به تیر و شمشیر دشمن سپرده‌اند و خون می‌دهند تا شما را از چنگال تلمنِ نابه‌کار رها کنند؟ بکوشید و جامه ذلت نپوشید و به یاری برادران خود بروید تا بتوانند از دیوارها بگذرند.

یکی از دژخیمان تلمن تاب نیاورد و گلوی نازک تر از گلبرگ بامیک را درید و آخرین کلام او را خونین کرد: به پاخیزید..! مردم با شنیدن آن سخنان و با دیدن خون داغ بامیک که سرشار از میهن دوستی بود، از جای جهیدند و با هر چه که در دست داشتند، به دژخیمان تاختند و سلاح از آنان گرفتند و به نگهبانان یورش بردند. از آن سوی، کاراهاچ، پدر بامیک به تلمن پیام داد که بیهوده به طرح من ننگریستی و طرح بامیک را برگزیدی. اینک می‌بینی که حق با طرح من بود پس مرا از زندان بیرون بیاور تا یاریت کنم و پیروز شوی. تلمن با شنیدن پیام کاراهاچ در اندیشه شد و چون راهی دیگر نداشت، او را فراخواند و گفت: دخترت را گردن زدم زیرا به من نیرنگ بسته بود. به شَمَن سوگند (بُتِ بزرگ مردم آن سوی سیحون) اگر تو نیز نیرنگ‌باز باشی، رگ‌هایت را از اندامت بیرون می کشم و با همان رگ‌ها ریسمانی می‌بافم و دارت خواهم زد... چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما که نژاده‌گانی ایرانی هستید، لب از گفتن فرو بست. هفته‌ای دیگر خواهد گفت که سرانجام کاراهاچ و تلمن چه شد و داریوش با یونانیان چه کرد. بدرود.

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حتی نزدیک ماشین هم نمی‌شم، اگر دوست دارین می‌تونین این«cd» را داخل ماشین من که «دستگاه پخش تصویری»داره نگاه کنین و...

نمی‌دانم از روی اعتمادی که به شخصیتش داشتم سوییچ را گرفتم و یا از روی اضطرابی که داشت قلبم را نیش می‌زد؟ هر چه بود با عجله دویدم و نشستم داخل ماشین و«cd» را داخل دستگاه قرار دادم و...وای خدایا این تصاویر مبتذل که در کنار چند زن معلوم الحال فیلمبرداری شده و خشایار «نقش اول» آن را عهده‌دار است، مربوط به مردی بود که می‌خواست شوهر من شود!

طوری حالم بد شد که شهرام با عجله مرا به اولین درمانگاه رساند و پس از یک ساعت که «سرم»ای که بهم زده بودند تمام شد، همراه او از درمانگاه خارج شدم. طوری احساس له شدن می کردم که فقط برای اینکه بتوانم گریه کنم داخل ماشین او نشستم. شهرام تا دم منزلمان یک کلمه هم حرف نزد و فقط موقعی که می‌خواستم پیاده شوم گفت:

ـ باید چند نکته رو بهتون بگم...اولاً تمام آن عکس‌ها وفیلم را ببرید و به متخصص نشان بدهید تا باورتان بشه که مونتاژ و ساختگی نیست! ثانیاً اگر باز هم باور نکردین، من آدرس آن خانه را که پسرخاله تون هر شب با چند تا از دوستانش برای خوشگذرانی میره بهتون می‌دم تا خودتون بروید و ببینید...

و اما ثالثاً من «آدمفروش» نیستم... این کار را هم فقط برای این کردم که بهتون ثابت بشه«خشایار» لیاقت شما رو نداره... پس حالا بقیه داستان رو تو باید بنویسی، اگر فکر کردی من لیاقت عشقت رو دارم، فقط کافیه یک sms بدون متن برام بفرستی تا ببینی که به طرفت پرواز می کنم!

به آرامی«خداحافظ» گفتم و پیاده شدم، آن شب در منزلمان قیامت برپا بود!

سه روز بعد وقتی پدر و برادرم از شهری که خشایار در آنجا مشغول بود برگشتند، از نگاهشان یک چیز را فهمیدم: حق با شهرام است! آن شب تا نیمه‌های شب اشک ریختم و گریستم و... تا اینکه یک مرتبه ساعت ۳ شب بود که موبایلم را برداشتم و برای موبایل شهرام این پیام را ارسال کردم:«حالا تو از کجا مطمئنی که من لیاقت عشق تو را دارم...؟»

فقط یک ساعت و بیست دقیقه طول کشید تا او جوابم را بدهد، او دیوانه‌ترین عاشق روزگار بود که ساعت ۴ و ۲۰ دقیقه یکشنبه، بیست و یکم اردیبهشت با یک دسته گل به خواستگاری‌ام آمد، دیدنی‌ترین صحنه آن سحر، بوسه پدرم بر گونه شهرام بود که گفت:«این بوسه به نیت عذرخواهی به جای آن کشیده...»

***

در شب عروسی، نازنین و نیلوفر و مینا و مریم غوغا کردند! ■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

وقتی زنم برگشت من در مورد صحبتهای اون با پدرش هیچی نپرسیدم و اون هم حرفی نزد و ما حرکت کردیم. بین راه وقتی به ایست بازرسی رسیدیم ما رو بازرسی کردند و از داخل ساکی که همراه زنم بود، مقدار زیادی مواد مخدر در آوردن. من تعجب کردم که اون این چیزا رو از کجا آورده؟ وقتی برای بازجویی رفتیم من یادم افتاد پدرش قبل از حرکت ما چیزی به دخترش داد. از همسرم سؤال کردند و اون هم جواب داد پدرش همان کیف کوچک زنانه را به اون داده و گفت وقتی رسیدیم مشهد به ما خبر می‌ده با اون چه کار کنیم؟... و تأکید کرده بود زنم چیزی به من نگه. مأمورا رفتن و پدر همسرم رو هم دستگیر کردند. البته وقتی خونه رو گشتن مقدار زیادی هرویین فشرده (کراک) هم به دست آوردن.

پدرزنم اعتراف کرد که با یک تعدادی از قاچاقچی‌های افغانی آشنا بوده و این جنسها رو هم برای نمونه توسط دخترش می‌خواسته بفرسته مشهد. هر سه مارو فرستادند زندان. تازه اون موقع بود که متوجه شدم پدر همسرم قاچاقچی و همسرش هم همدستش بوده و همسر من هم در زندان وکیل آباد به دنیا اومده در حالیکه زنم هیچ کدوم اینارو به من نگفت. بعد از دادگاهی از سوی شعبه سوم دادگاه انقلاب متهم به حمل مواد مخدر شدیم و هر سه هم حکم اعدام گرفتیم. الان حدود یک سال است که در زندان مرکزی مشهد بند یک به سر می‌برم و منتظر اجرای حکم هستم در حالی که نمی‌دونم چه کار کنم و فقط به کمک خدا امیدوارم. از پدرخوانده و مادرخوانده‌ام گله دارم که برای حفظ زندگی خودشون منو از شیرخوارگاه در آوردند و اینطوری با سرنوشتم بازی کردند و منو توی این دنیای نامرد رها کردند. البته می‌دونم اینها همه قسمت و تقدیرم بوده و حتماً خدای مهربون برای من اینطوری رقم زده و حالا هم فقط توکلم به اونه و بس.

از شما هم که در مجله اطلاعات هفتگی مسؤول هستید خواهش می کنم زندگی منو چاپ کنید شاید این تنها مرهم دل زخم خورده‌ام باشه. قبلاً از همه شما تشکر می کنم. شما را به خدا برایم دعا کنید و هر کاری از دستتان برمی آید برای من که یک انسان تنها و بدون پشتوانه هستم انجام دهید.

امید تنها

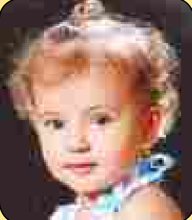
***

دیدن چهره مظلوم و نگاههای پر غصه این جوان اشک را میهمان چشمانم کرد. حیف که وقتی با مادرخوانده‌اش تماس گرفتم گفت که امید در روز بیست و هفت اردیبهشت (روز جمعه) اعدام شد و دفتر زندگی او به این ترتیب برای همیشه بسته شد. اما دفترچه او با همان خط بچه دبستانی‌ها و عکس پرسنلی ۴×۶ او برای همیشه پیش من به یادگار خواهد ماند.

شکوفه‌های زندگی


ملینا ابراهیم پور


هستی چیذری


یسنا مستوفی شربیانی


آیناز محمدی


دیبا سلطانی


دنیا کلوندی

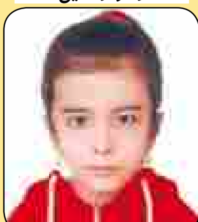

مریم ذوالفقاری رسا

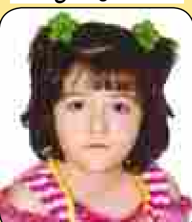

الهام قلی پور


فاطمه علی نژاد


زهرا رعنایی


ساحل قائمی


ریحانه شهبازی


آیلاز اسودی

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

خوردن نان به نرخ روز

قیمت همه چی باید مثل آینه که از شدت شفافیت به «من در آن پیدا» نیز معروف اســت، کاملاً مشخص و شفاف باشــد. شفاف سازی، در طول تاریخ از اهمیت خاصی برخوردار بوده و فقط انسان‌های نخستین چون بیشتر با سیخ و سنگ سروکار داشتند، تصویر و تعریف درســتی از شیشــه بودن یا همان شفافیت نداشتند که اگر الان می‌بودند، توجیه شــان می کردیم که شیشــه چیســت. هرچند که در عصر حاضر، شیشــه معانی و مصادیق دیگری هم دارد که جای تعریف ندارد. اینجا خانواده نشسته است.

در همین راســتای شفاف ســازی قیمت‌هاست که نرخ انواع نان نیز از ســوی دولت اعلام شده تا ملتی که نان از عمــل خویش می‌خورد،تکلیف هر روز خود را با نانوایی سر کوچه شان بدانند که یار شاطرش باشند،نه بــار خاطــر. طبق اخبــار واصلــه، ســازمان بازرگانی تهران،ضمن صدور یک ابلاغیه، نرخ ۴ نوع نان ســنتی و فانتزی را(که این یکی را فکر نکنید حتماً طنزپردازان می‌خورند)،به جماعت نانوایان همیشه در صحنه اعلام کرده و از ایشان خواســته تا خیلی شفاف، این قیمت‌ها را در معــرض دید مشــتریان همیشــه در صف قرار دهنــد. اگر هــم از این نرخ‌ها یــک ذره تخلف کنند، از سوی ســازمان تعزیرات مملکت، به اشدّ وجه ممکن، مورد برخورد قرار خواهند گرفت. شــاطر و خلیفه هم ندارد؛همچنان که سابقاً شهرام و بهرام.

در راستای تنظیم نان:

ابر و باد و مه و دولت همگی در کارند
تا تو نانی به کف آری و گرانش نخوری

طبــق جدول تنظیمی اعلام شــده، قیمــت هر نان ســنگک ۵۰۰ تومان،نان بربــری ۳۷۵ تومان،تافتون خراسانی(اســم و فامیل کسی نیســت) ۲۵۰ تومان، و بالاخره نان تافتون و لواش گردان ۱۲۵ تومان می‌باشد. انــواع نان‌هــای فانتزی هم صاحب قیمت مشــخصی شــده اند که این یک عمل فانتزی نیست و کاملاً جدی اســت؛ منتهی چون نمی‌خواهیم بیش از این سر شما را بــه درد آوریم، از ذکر قیمت‌ها صــرف نظر می کنیم. برای کسب اطلاعات بیشتر در این خصوص می‌توانید بــه جدول قیمت انواع نان ســنتی و فانتزی که همانند جدول اعلام نرخ انواع ســکه در جراید کشــور منتشر شده است، مراجعه نمایید.

بسته پیشنهادی: حالا که با اعلام بهای رسمی نان می‌توانیــم نــان خود را بــه نرخ روز بخوریــم؛ با توجه به افزایش قیمت نان نســبت به ســابق، بد نیست که اتحادیــه نانوایان کشــور به کمک کارشناســان و نان شناســان وزارت بازرگانی، نان را نیز همانند ســکه به انواع: ربع و نیم و کامل تقســیم بندی کنند. شاید کسی نخواهد یک نان ســنگک کامل بخــرد و بخورد. حجم معده‌اش طوری تنظیم و تربیت شده که مثلاً با یک ربع نان ســنگک بدون ســنگ هم سیر می‌شود. به این عده اصطلاحاً جماعت گنجشک روزی هم گفته می‌شود.

یک روز درسی در کلاس اول دبستان:

معلم: بابا نان داد

شاگرد: آقا اجازه!...بابا چه نوع نانی داد؟

معلم: این بحث‌های اقتصادی به تو نیامده!

شاگرد: چشم!....آقا اجازه، ما باید بریم بیرون!

در گرامیداشت شدیداللحن فردوسی توسی پر رنگ!

بله، خود حقیر ســراپا تقصیر نیز شدیداً در جریان اســت که چند روز پیــش «روز گرامیداشــت حکیم ابوالقاســم فردوســی» بود، نه امروز؛ اما حکایت ما نیز شــبیه همان بنده خدایی است که به استقبال مسافری به راه آهن رفته بود. گفتند: «ایشــان که دیروز از سفر آمد.» خندید و متفکرانه گفت: «بله، خودم در جریانم. خنگ که نیســتم. اما دیروز شــدیداً کار داشتم.» بله، مهــم انجام وظیفه اســت. هرچند که بــه مصداق «فی التأخیر آفات»، ممکن اســت گاهی حادثه آفرین باشد. در یک شــهری نیز شــنیده بودم که بعــد از پلی چنین تابلو هشدارآمیزی زده بودند: «پلی که از روی آن عبور کردید، احتمال ریزش داشت».

اما موضوعاتی مثل گرامیداشــت حکیم فردوسی توســی(یا طوسی)، فقط مختص یک روز خاص نیست. مال هر روز اســت. چرا که امثال فردوسی بر گردن ما ایرانیــان آنقدر حــق دارند که هر روز بایــد آنها را به شدت گرامی داشت. و چه گرامیداشتی بهتر و بالاتر از شناخت شعر و شــعور آنها؟... مباد که اطلاعات نسل نوجوان و جوان ما از شــاهنامه فردوسی یا از شخصیت اســطوره‌ای رســتم تهمتن، به اندازه شــناخت آنها از مجموعه داســتانی «هری پاتر» یا «مــرد عنکبوتی» یا «سیلوستر استالونه» و یا امثالهم نباشد.

چنان که مرحوم دکتر ســعید نفیسی در خاطراتش نوشــته که در زمان شــاه، در یک امتحــان ادبیات از دانشــجویانش می‌خواهد که هرچه راجع به شخصیت رســتم می‌دانند، بنویســند. و دانشــجویی می‌نویسد: «رستم یک پهلوانی بود که دو تا شاخ روی کلاهخودش داشــت و ریشــش هم دو شــاخه بود.» و استاد در زیر پاسخ علمی و محققانه(!) آن دانشجو می‌نویسد: «خوب شد که این توضیح را در خصوص ریش رستم دادید، و گرنه نمی‌دانســتیم!» و به نظر من باید که دکتر نفیسی زنــده یاد، خدا را شــکر می کرده که طــرف اطلاعات بیشــتری در ایــن خصوص از خــودش در نیاورده که مثلاً علت دو شــاخه بودن ریش رستم هم آن بوده که شــب‌ها آن را توی پریز برق می‌زده تا برای جنگاوری روز بعد شارژ شود!...

عرض کردیم که فردوســی توسی پر رنگ که هیچ وقت کم رنگ نخواهد شد؛ حق بزرگی بر گردن ادبیات و زبان پارســی این ملــت و مملکت دارد. اگرچه امروز همیــن واژه «پارســی» را با «کولا»، چنــان در کنار هم نشانیده باشــند که اشــک آن خدابیامرز را در آورده باشــند که پس از به نظم در آوردن شاهنامه به ضرس قاطع گفت:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

هرچنــد کــه حالا بــه نظر ما بــا توجه به اســامی خارجی و غیرفارســی موجود بر سر در برخی مغازه‌ها و تابلوهای اطراف میدان فردوســی تهران، شاید زبان حال فردوســی رنج کشــیده، در مقام اظهار شگفتی و تعجب این باشد که:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجب زنده کردم بدین پارسی!

تفسیر ابیاتی از شاهنامه: بــه مناســبت روز گرامیداشــت فردوســی عزیز که هفته گذشته بود، به عنوان حســن ختام و در حد بضاعــت مزجاة خودمان که نامعلوم اســت، به ارائه تفســیری خلاصه و شسته رفته از دوبیت معروف شاهنامه که در آن صنعت «لفّ و نشــر مرتب» بــه زیبایی هرچه تمامتر بــه کار رفته، اقدام می‌نماییم. اول، خود این دوبیت حماسی اکشن را ملاحظه بفرمایید تا بعد:

به روز نبرد آن یل ارجمند
به تیغ و به خنجر،به گرز و کمند
برید و درید و شکست وببست
یلان را سر و سینه و پا و دست

بــه روز نبــرد آن یــل ارجمنــد: طبــق تحقیقات مبســوطی که ما کردیم، این «نبــرد» ربطی به خیابان نبرد تهران ندارد؛ بل بدین معناست که در روز گفت و گوی تمدن‌ها، یک برادر ارزشی غیرلرزشی به نام «یل ارجمند»(که بعید اســت از اجداد و اسلاف «داریوش ارجمند» بوده باشد)...

بــه تیغ وبه خنجر، به گــرز و کمند: تعدادی برهان قاطع. نام چند تا سلاح سرد که عموماً نیز استفاده صلح آمیز داشته اند.

برید و درید و شکست و ببست: یکسری کارهایی که برای قانع یا مجاب کردن طرف مقابل لازم اســت. به خصوص در برخی از مناظره‌ها.

یلان را ســر و ســینه و پا و دســت: نــام اعضایی از پیکــر بنی آدم کــه عموماً ز یک گوهرنــد. امروزه این اصطلاحات سردســت و سینه و ســر و پاچه و امثالهم بیشتر در قصابی‌ها استفاده می‌شود.

تفســیر نهایــی: یک پهلوانــی در روز گفت و گوی تمدن‌ها با یلان دیگر، با اســتفاده از وسایل لازمی چون تیغ و خنجر و گرز و کمند، اقدام به بریدن سر و دریدن ســینه و شکستن پا و بستن دســت دیگر آنان کرد که در نهایت آنها قانع شــدند که حق با اوســت و گفتند: «اَلحَقّ لِمَنْ غَلَبْ» که گفتند، واقعاً درست گفتند. خیلی مخلصیم به جان رستم!...

سختی و همواری را باهم بپذیر اشو
●مثل انگلیسی

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

گپی با بابک رفعتی داور ایرانی بوندس لیگا

اشتباه در قضاوت فوتبال و معضل سر زبان افتادن

با اتمام فصل ۲۰۱۱/ ۲۰۱۰ بوندس لیگا سراغ بابک رفعتی داور ایرانی این رقابت‌ها رفتیم و گفتگویی با او داشتیم.به عقیده‌ی فوتبال‌دوستان آلمان، این فصل، فصل عجیبی بود، چون تیم‌هایی مانند بوروسیا دورتموند، هانوفر و ماینس جزو پنج تیم نخست جدول قرار گرفتند و اتفاقات دور از انتظار زیادی رخ داد.



*** نظر شخصی شما در مورد این فصل چیست؟**

البته مردم این صحبت را می‌کنند، چون امسال تیمی قهرمان شد که چندین و چند سال بود که اول نشده بود. تا به‌حال همیشه در طی این چندسال بایرن مونیخ یا برمن اول می‌شدند. از این نظر باید بگویم که برای تماشاچیان خیلی هیجان داشت و همان طور که گفتم، امسال تیمی برد که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد. بنابراین فکر می‌کنم که امسال واقعاً با سال‌های پیش خیلی فرق داشت. البته من به‌عنوان داور بیطرف هستم. به خاطر این به نظر من هر تیمی اگر بهترین تیم باشد، باید نهایتاً اول شود.

*** ارزیابی‌تان از دیدگاه داوری به چه صورت است؟**

اگر بخواهم از خودم صحبت کنم، باید بگویم که امسال سال چندان خوبی برای من نبود. نیم‌فصل اول همه چیز معمولی بود. در نیم‌فصل دوم، دو بازی داشتم که در یک بازی دو اشتباه کردم که دیدار میان نورنبرگ و مونشن‌گلادباخ بود. بازی دوم هم خیلی بدشانسی آوردم و آن این که داور خطی توپی را که هنوز جلوی خط بود و در تصاویر تلویزیونی هم معلوم بود که اصلا پشت خط نیست، گل اعلام کرد. خب اسم آدم در تلویزیون و روزنامه‌ها مطرح می‌شود و همه می‌گویند چه جوری می‌شود که آدم چنین صحنه‌ای را گل ببیند؟ ولی باید بگویم که داور هم انسان است و با چشم نگاه می‌کند و ممکن است که اشتباه ببیند. در این صحنه هم داور خطی اشتباه دید، اما مسؤولیت نهایی با داور وسط است که در این مورد، من بودم. و چون من هم یک هفته‌ی قبل در بازی نورنبرگ اشتباه کردم.

**کمک داورم به من گفت: هر بار این فیلم را عقب و جلو می‌برم، باز هم مانده‌ام که چرا من توپ را پشت خط دیدم و فکر کردم گل است. یعنی آدم نمی‌تواند دلیلش را پیدا کند که چرا این جوری شد*

*** همان طور که اشاره کردید، داورها هم در یک تیم باید با هم کار کنند و به یکدیگر اطمینان و اعتماد کامل داشته باشند. شما به کمک داورتان اطمینان داشتید و سرانجام چنین مشکلی به‌وجود آمد کنار آمدید؟**

ما همیشه بعد از بازی، هم با داور خط و هم با آن کسی که می‌آید به ما شماره می‌دهد، درباره‌ی این صحنه‌ها صحبت می‌کنیم. این هم صحنه‌ای بود که آدم فقط می‌تواند بگوید که چشم این صحنه را اشتباه دیده است. من هم هرچه از او سئوال کردم که آخر تو این صحنه را چرا به‌عنوان گل دیدی؟ گفت من هر بار این فیلم را عقب و جلو می‌برم، بازهم مانده‌ام که چرا من توپ را پشت خط دیدم و فکر کردم گل است. یعنی آدم نمی‌تواند دلیلش را پیدا کند که چرا این جوری شد. تنها کاری که ما کردیم این که صحبت کردیم و آخرش هم گفتیم که هر وقت آدم صددرصد مطمئن نیست، بهتر است که تصمیم نگیرد. بهترین کار این است که به‌عنوان داورخطی با این پرچمی که در دستش هست، اصلاً هیچ کاری نکند. حتی در مورد داور هم همین طور است. وقتی آدم صددرصد مطمئن نیست، بهترین کار این است که بگذارد بازی ادامه داشته باشد و بازی را قطع نکند. چون بیشتر اشتباه‌ها همیشه با این اتفاق می‌افتد که آدم بازی را قطع می‌کند، چه به‌عنوان داور که سوت می‌زند چه به‌عنوان داور خطی موقعی که پرچم را بالا می‌برد.

*** به عقیده‌ی شما فصلی که به پایان رسیده، تا چه مقدار تحت‌الشعاع اشتباهات داوری در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی قرار داشت؟**

نمی‌شود اینطور به قضیه نگاه کرد. چون همانطور که گفتم اشتباه همیشه در بازی هست و نمی‌توان گفت که چون در جام جهانی این همه اشتباه شد، پس ما هم در بوندس لیگای آلمان اشتباه کردیم. به نظر من این دو ربطی به یکدیگر ندارند. زمانی شما می‌بینید که مثلاً ممکن است از نظر داوری در جام جهانی خیلی خیلی خوب باشد، اما در بوندس لیگا بد باشد. تنها چیزی که باید به آن توجه کرد و من همیشه می‌گویم، این است که ما به‌عنوان داور باید واقعاً از اشتباهات خود بیاموزیم تا در دفعات بعد تکرار نشود. ولی خب اشتباه همیشه ممکن است که اتفاق بیافتد. شما حتی فوتبالیست‌ها را ببینید؛ مربی‌شان قبلاً برای آنها تاکتیک را تعیین می‌کند که این کار را بکنید یا نکنید. اما در نهایت شاید در پی اشتباهی کوچک گلی به ثمر برسد.

*** در همین راستا و در زمینه‌ی کاهش اشتباهات داوری، سالیان سال است که درباره‌ی استفاده از ابزاری مانند توپ هوشمند یا اثبات ویدئویی صحبت می‌شود. نظر شخصی شما در مورد استفاده کردن از این ابزار کمکی برای کاهش اشتباهات چیست؟**

در اصل می‌توان گفت که همه‌ی کسانی که در فوتبال هستند، اعم از فوتبالیست‌ها، مربی‌ها و حتی داورها، همیشه گفته‌اند که خواهان توپی هوشمند هستند که اگر خورد به تیر و آمد روی زمین، در رابطه با این که توپ پشت خط است یا جلوی خط است، بتواند به ما کمک کند و به ساعت داور سیگنال بدهد که این توپ پشت خط بود یا جلوی خط. همه واقعاً در فوتبال چنین چیزی را می‌خواهند. تنها چیزی که هست این که تا به‌حال هنوز سیستمی که

صددرصد کار کند، ابداع نشده است. البته توپ‌هایی را تست کردند، مثلا در جام جهانی جوانان، اما صددرصد کمک نکرده است.

*** یکی از خاطرات به‌یادماندنی شما در فصل اخیر یقیناً حضورتان در دیدار نیمه نهایی لیگ قهرمانان باشگاه‌های اروپا بین تیم‌های رئال مادرید و بارسلونا در شهر مادرید بود. شما در این بازی نقش داور خط دروازه را برعهده داشتید. نقشی که در سایر لیگ‌های آلمان و اروپا عرف نیست. لطفا در مورد خاطره‌تان از این بازی برایمان تعریف کنید.**

در بازی‌های لیگ قهرمانان باشگاه‌های اروپا یا لیگ اروپا، اکنون یک سال و نیم است که داور پشت دروازه را دارند تست می‌کنند. یعنی دو داور می‌روند پشت یک گل می‌ایستند و مواظب هستند که اگر در محوطه‌ی جریمه، بازیکنی بازیکن دیگری را نگه دارد یا موقعی که ضربه‌ی کرنر ارسال می‌شود در اصل می‌گویند دو چشم پشت دروازه می‌توانند کمک کنند که این قدر بازیکنان همدیگر را در محوطه‌ی جریمه نگه ندارند. این یک دلیلش است. دلیل دوم این است که یک موقعی اگر توپ برود توی گل، آدم بتواند از نزدیک، چون کنار دروازه ایستاده، بهتر ببیند که توپ واقعا درون دروازه است یا نه. همان طور که گفتم البته این هنوز در مرحله‌ی آزمایشی است که این کار را می‌خواهند سال دیگر در جام اروپایی در لهستان و اوکراین انجام دهند. البته من در این بازی پشت دروازه بودم با داور ولفگانگ اشتارک که در آلمان شماره یک است. من تا به‌حال در چند بازی لیگ قهرمانان داور پشت دروازه بودم، اما خب این بازی خیلی بازی جالبی بود.

*** از دیگر ویژگی‌ها و فضای حاکم در این دیدار برایمان بگویید!**

می‌شود گفت که بازی خیلی سختی بود، کلاً برای همه و برای هر شش داور. چون صحنه‌ها خیلی حساس بودند و کم اتفاق می‌افتد که دو تیم از یک کشور مقابل یکدیگر در لیگ قهرمانان بازی کنند. سه روز پیش از آن هم همین دو تیم در فینال جام حذفی روبروی هم قرار گرفتند که با پیروزی و قهرمانی مادرید پایان گرفت. از این نظر ما می‌بایست خیلی مواظب بودیم تا صحنه‌هایی که در بازی فینال جام حذفی بود، اتفاق نیفتد و درگیری میان بازیکنان دو تیم پیش نیاید. می‌توانم بگویم که واقعا خیلی بازی جالبی بود و خیلی هم سخت بود برای هر شش داور. چون در نیمه‌ی اول، دروازه‌بان ذخیره‌ی مادرید که بیرون نشسته بود، حتی کسی را کتک زد و داور چهارم که بیرون می‌ایستد و مواظب مربی‌ها هست، این صحنه را دید و بنابراین داور به این بازیکن کارت قرمز داد. می‌شود گفت که بازی واقعاً خیلی خیلی خشن بود، اما به نظر من می‌توان با آنالیز دیدار دید که داوران کنترل بازی را خوب در دست داشتند. به هر حال تجربه‌ای فراموش‌نشدنی بود. ■

گفت‌وگو با شاهرخ بیانی درباره ناصر حجازی

«خستگی‌ناپذیر و صریح»



*** چه خاطراتی از ناصر حجازی همیشه در ذهن‌تان زنده خواهد ماند؟**

ناصر حجازی آدمی بود که زیر بار حرف زور نمی‌رفت. او کسی بود که تا آخرین لحظه‌های زندگیش سرش را خم نکرد، در برابر کسانی که در این مملکت مشکل داشتند. یعنی قدر این ورزشکارها را کسانی می‌دانند که خودشان کمی عرق ریخته باشند.

متأسفانه وقتی ناصرخان مریض شد، دوستانی که احساس دوستی می‌کردند، تازه آمدند با او عکس گرفتند و ملاقاتش کردند، در صورتی که زمانی که زنده بود، زمانی که سرپا بود، اصلاً از این خبرها نبود. من یکشنبه ۱ خرداد سر بالینش بودم. این چند وقت هم از اول فصل همه‌اش باهم بودیم. من با ماشین می‌رفتم دنبالش و او را می‌آوردم سر تمرین و می‌رفتیم سر مسابقه. آدم خاصی بود. من فکر نمی‌کنم ناصر حجازی فوت کرده، ناصر حجازی هنوزهم زنده است. دیروز هم وقتی پایش را بوسیدم، گفتم که می‌دانم، ناصر حجازی برای طرفدارانش همیشه زنده است. برای مردم ما، آن‌هایی که آدمهای خوب همیشه در قلب‌شان هست. ناصر حجازی هم جزو همان آدم‌ها است.

*** چه چیز باعث شد که در طول این سال‌ها ناصر حجازی به‌عنوان یک نماد و چهره‌ی ملی مورد احترام تمامی جامعه‌ی ایرانی قرار گیرد؟**

ببینید، کمتر کسی در جامعه‌ی ما خصوصیات اخلاقی ناصر حجازی را دارد. او کسی بود که خیلی مبارزه کرد، هم در زمین فوتبال و هم بیرون از زمین. مملکت‌اش را خیلی دوست داشت، یکی از عاشقان مملکت‌اش بود. ناصرخان هیچ موقع کمرش را برای بعضی آقایان خم نکرد. همیشه استوار بود. حتی با این که در زندگی مشکل هم داشت، آن اوایل، اما همیشه با این مشکلات مبارزه کرد. شما می‌پرسید چرا ناصر حجازی محبوب است؟ مردم ما خیلی باشعورند، مردم ما می‌فهمند. ناصر حجازی را پرسپولیسی‌ها دوست داشتند، استقلالی‌ها دوستش داشتند، به جز این دو تیم هم دوستش داشتند. همه‌ی مردم دوستش داشتند. چرا؟ ناصر حجازی آدمی بود که واقعاً حرفش را می‌زد و از هیچ کسی ترس و واهمه نداشت.

*** شما در تیم تاج و تیم ملی فوتبال ایران نیز هم‌تیمی ناصر حجازی در زمین فوتبال بودید. چه خاطرات فوتبالی از ناصر حجازی در ذهن دارید؟**

ناصر حجازی کاپیتان خود من بود. ۳۵ سال ما باهم بودیم. در تیم ما بود؛ با شخصیت بود، تحصیل کرده بود و همه او را الگو کرده بودند. از آن بازیکن جوان گرفته، بازیکنی که تازه آمده بود به این تیم تا کسانی که می‌آمدند... چون شخصیت‌اش را همه دوست داشتند. شیک‌پوش بود، خوب صحبت می‌کرد. بی‌خود حرف نمی‌زد، کسی را به خاطر منافع مالی الکی بزرگ نمی‌کرد و همیشه حرفش را می‌زد.

*** این مبارزه‌ای که ناصر حجازی از خود نشان داد، چه نقشی در مرگ او داشت؟**

ببینید عمر ما دست هیچ کسی نیست. دست خداست. ولی ناصر حجازی تا لحظه‌ی آخر حرفش را زد و با بیماریش مبارزه کرد، ۱۸ ماه. من خودم بودم و می‌دیدم که او درد می‌کشید، اما از جایش بلند می‌شد. چون تعهد داشت.

او آدمی بود که حتی در آن حال بیماری، چون رئیس کمیته‌ی فنی استقلال بود، می‌آمد سر تمرین و به باشگاه می‌آمد. می‌آمد و صحبت می‌کرد. با وضع پایش... خیلی سخت راه می‌رفت. ولی می‌آمد. خیلی مقید تعهد بود. اصلاً توصیف کردنی نیست. گفتم حالا ما همه ناراحت هستیم، اما بعدها متوجه می‌شویم که چه کسی را در جامعه‌ی ورزشی‌مان از دست دادیم. ■

عذرخواهی باشگاه جوبیلوایواتا و واکنش فدراسیون فوتبال ژاپن

اقدام سیاسی تماشاگران ژاپنی در برابر قطبی



تماشاگران ژاپنی در یک اقدام عجیب سیاسی و نژاد پرستانه از قطبی خواستند که کشورش از تولید سلاح هسته‌ای دست بردارد!

فدراسیون فوتبال ژاپن به شدت در برابر این اقدام غیر ورزشی تماشاگران جوبیلوایواتا جبهه گیری کرد و این باشگاه را به جریمه سنگین و تحریم تهدید کرد.

قبل از شروع بازی دو نفر از تماشاگران جوبیلو ایواتا اقدام به بالا بردن پلاکاردی کردند که در آن از افشین قطبی خواسته شده بود که کشورش از تولید سلاح هسته‌ای دست بردارد. این اقدام تماشاگران ژاپنی واکنش تماشاگران شیمیزو را به دنبال داشت و منجر به درگیری میان آن‌ها شد و دو نفری را که آن پلاکارد را بلند کرده بودند را از ورزشگاه بیرون کردند.

به دنبال پایان بازی، رییس باشگاه جوبیلوایواتا این اقدام تماشاگران تیمش را به شدت محکوم کرد و از افشین قطبی و تیمش عذرخواهی کرد و وعده داد که دیگر چنین رویدادهایی تکرار نخواهد شد.

عذرخواهی رییس باشگاه جوبیلوایواتا مانع از واکنش فدراسیون فوتبال ژاپن در برابر اقدام سیاسی و غیر ورزشی نخواهد شد. رسانه‌های ژاپنی اعلام کردند که ناظر بازی دو تیم بعد از پایان بازی گزارشی را به فدراسیون فوتبال ژاپن نوشت که در آن از حرکت نژاد پرستانه تماشاگران جوبیلوایواتا سخن به میان آمده بود.

پیشنهاد پوران درخشنده به ناصر حجازی



پوران درخشنده با اشاره به پیشنهادش به زنده‌یاد ناصر حجازی برای ایفای نقش در یک فیلم سینمایی در سال ۷۳، گفت: صرف نظر از محبوبیت، ایفای این نقش را با توجه به شخصیت حقیقی ایشان بسیار مناسب می‌دانستم و دوست داشتم که وی در فیلمم بازی کند.

پوران درخشنده در خصوص پیشنهاد ۱۷ سال پیش خود به مرحوم حجازی برای ایفای نقش در یک فیلم سینمایی، خاطرنشان کرد: به‌خاطر دارم در سال ۱۳۷۳ به آقای حجازی پیشنهاد بازی در یک فیلم سینمایی را دادم، ما تمرین‌های‌مان را نیز شروع کردیم اما با توجه به شرایط کاری خاص ایشان در آن دوران و مسائل موجود در تولید، نتوانستیم برای ایفای این نقش با ایشان به توافق برسیم. بنده ایشان را برای ایفای نقش پدری فداکارانتخاب کردم، این شخصیت قراربود با تمام تلاش خود حتی با مسابقه دادن، فرزندش را که از او دور کرده بودند، بازپس گیرد. صرف نظر از محبوبیت، ایفای این نقش را با توجه به شخصیت حقیقی ایشان بسیار مناسب می‌دانستم و دوست داشتم که زنده‌یاد ناصر حجازی در فیلمم بازی کند و حالا از این که وی دیگر درجمع ما نیست، بسیار متأسف هستم.

دلال‌های بین‌المللی و بازیکنان درجه سه فوتبال ایران

پدیده شوم دلالی و واسطه‌گری در فوتبال ایران بعد از اقدام شجاعانه و به‌موقع نیروهای امنیتی و اطلاعاتی در چند سال گذشته به حداقل رسید. بساط دلال‌هایی که در برخی روزنامه‌ها رسوخ کرده بودند و از قدرت کاذبی در رسانه‌ها نیز برخوردار بودند برچیده شد.



اکنون نیز اقدام‌های موثر مسؤولان فوتبال این پدیده شوم را که موجب گران شدن بی‌مورد و بی‌دلیل فوتبال بود به حداقل رسانده است و دیگر فلان دلال نمی‌تواند ادعا کند که با پرداخت چند میلیون تومان تمامی رسانه‌های ورزشی بنده و زرخریدش هستند و بساط آن افراد ناسالم در روزنامه‌های ورزشی برچیده شده است؛ تا دیگر شاهد این نباشیم که یک بازیکن درجه دوم با تبلیغات برخی روزنامه‌ها به قیمت یک بازیکن ملی و درجه اول قرارداد ببندند.

اما اکنون اتفاقی دیگر از این دست و از نوع بین المللی آن در حال رخ دادن و ریشه دواندن است. برخی از بازیکنان خارجی که در گذشته در فوتبال ایران فعال بوده‌اند اکنون به عنوان دلال بین المللی فعالیت می کنند و بازیکنان جوان را از لیگ‌های دسته یک، دو و سه ایران به کشورهای شرق آسیا مانند اندونزی، سنگاپور و مالزی می‌برند، آن هم بدون آنکه تشریفات قانونی نقل و انتقال بازیکن را انجام دهند. آنها بازیکنان ایرانی را بدون صدور مجوز قانونی (ITC) به لیگ‌های غیر معتبر شرق آسیا می‌برند و از آنها سوء استفاده می کنند.

ک.الف. یکی از این بازیکنانی است که از سوی یک دلال به اندونزی برده شد. این بازیکن که به تازگی از اندونزی به کشور بازگشته به خبر گزاری فارس گفت: «در آن کشور دو لیگ وجود دارد که از سوی دو برادر اداره می‌شود. یکی سوپر لیگ و دیگری «تری‌میا لیگ»، سوپر لیگ از سوی منابع دولتی تغذیه می‌شود و تری‌میا لیگ از سوی دومین شخص پولدار اندونزی و هر کدام از این لیگ‌ها نیز مدعی هستند از دیگری بهتر هستند و می‌خواهند تیم‌های شرکت کننده در دیگر لیگ را جذب خود کنند». در چنین شرایطی است که برخی از دلال‌ها با استفاده از ارتباطاتی که با برخی از باشگاه‌های لیگ برتری ایران دارند، بازیکنان درجه سوم ایران را به عنوان بازیکن مطرح به اندونزی می‌برند و آنها را به عنوان بازیکن درجه یک معرفی می کنند و از این تجارت نامتعارف در فوتبال سود خوبی می‌برند و بر اعتبار فوتبال ایران چوب حراج می‌زنند.

ک.الف. در مورد شگرد این دلال‌ها به فارس گفت: این دلال‌ها با مسؤولان برخی باشگاه‌های لیگ برتری ارتباط دارند و نام بازیکنان درجه سوم را در سایت خارجی تیم‌های لیگ برتری وارد می کنند و آن سایت را به مسؤولان باشگاه‌های اندونزی نشان می‌دهند و آنها را مجاب می کنند که رقم‌های خوبی به این بازیکن درجه سه که به عنوان بازیکن ممتاز لیگ برتری به اندونزی برده شده بپردازند.

ک.الف. در این زمینه به فارس گفت: لیگ فوتبال اندونزی تازه تأسیس است و مدیرانش تجربه لازم را ندارند. آنها به یک بازیکن مبلغی در حدود ۴ میلیون و پانصد هزار تومان به پول ایران حقوق ماهیانه می‌دهند که رقم قابل توجهی برای یک بازیکن درجه سوم است. اما مسئله اصلی این است که وقتی بازیکنان درجه سه ایرانی بازیکن مطرح معرفی می‌شوند اعتبار فوتبال ایران نزد اهالی شرق آسیا و به ویژه کشور اندونزی خدشه‌دار می‌شود. اکنون چهار پنج بازیکن ایرانی در اندونزی بازی می کنند بدون آنکه مراحل قانونی انتقال را انجام داده باشند و بهتر است مسؤولان مربوطه در این زمینه تا دیر نشده اقدام کنند.

استعفای سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ایران

محمد بنا سرمربی موفق تیم ملی کشتی فرنگی ایران از سمت خود کناره گیری کرده است. استعفای بنا در اعتراض به بی توجهی مسؤولان ورزش، بلافاصله پس از قهرمانی مقتدرانه این تیم در رقابت های آسیایی به میزبانی ازبکستان صورت گرفت.

همزمان با استعفای محمد بنا، علی سعیدلو رئیس سازمان تربیت بدنی با صدور پیام تبریک برای قهرمانی تیم ملی کشتی فرنگی ایران، در متن پیام خود مدعی شده است؛ فرنگی کاران ایران با فراغ بال و آسودگی خاطر بر قله آسیا ایستاده‌اند و این اتفاق، نتیجه برنامه‌ریزی مسؤولان بوده است.

اما به نظر می رسد بر خلاف آن چه در پیام معاون محمود احمدی نژاد آمده؛ این تیم از «آسودگی خاطر و فراغ بال» برخوردار نبوده است.

تعطیلی اردوی تیم ملی

در پی بازگشت تیم ملی کشتی فرنگی به ایران، محمد بنا در فرودگاه از ملی پوشان خداحافظی کرده و به شاگردان خود گفته است: «از قبل گفته بودم که نمی توانم به کارم ادامه دهم و این آخرین حضور من کنار تیم ملی بود. شرمنده هستم که نتوانستم از حق و حقوق تان دفاع کنم. این همه افتخار می آورید، اما حق شما داده نمی‌شود. وضعیت ورزش اجازه نمی‌دهد که بدانیم مسایل را چطور حل کنیم!»

او در ادامه تاکید کرده که دیگر نمی‌تواند به همکاری با فدراسیون کشتی ادامه دهد و برای جانشین خود نیز آرزوی موفقیت کرده است.

در حال حاضر اردوی تیم ملی کشتی فرنگی ایران تعطیل شده و فرنگی کارانی که مهیای حضور در جام گرجستان می‌شدند، همگی به خانه‌های خود بازگشته‌اند و مربیان تیم ملی نیز به شهرستان‌های خود رفته‌اند. بنا عنوان کرده دیوانگی که از حد بگذرد، کار به حماقت می کشد و من نمی‌خواهم بیش از این دیوانه‌وار تمام زندگیم را فدای کشتی کنم.



کناره گیری محمد بنا علاوه بر اظهار نگرانی بسیاری از اهالی کشتی برای آینده این رشته در رقابت های جهانی و المپیک، باعث سرگردانی فرنگی کاران اردونشین و تعطیلی تمرینات آنان شده است.

واکنش ها به استعفای بنا

بهرام افشارزاده، دبیر کل کمیته ملی المپیک ایران گفته که به‌هیچ عنوان و به‌هیچ قیمتی نباید محمد بنا را که از بزرگترین مربیان جهان است، از دست داد. وی از یزدانی خرم خواستار بازگرداندن محمد بنا شده و افزوده است: «سایه بنا بر روی تیم ملی غنیمت بسیار بزرگی است. زیرا او می تواند کشتی فرنگی را به ساحل مقصود در المپیک لندن برساند.»

افشارزاده همچنین گفته که کمیته المپیک، محمد بنا و رضا مهماندوست سرمربی تکواندو را استثنا قلمداد می کند و قصد دارد بودجه ویژه ای برای این دو رشته ورزشی در نظر بگیرد.

اما فدراسیون کشتی جمهوری اسلامی ایران با صدور اطلاعیه‌ای، از استعفای سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ابراز بی اطلاعی کرده است.

محمدعلی صنعتکاران نایب رییس فدراسیون کشتی گفته است: «بنا قبل از مسابقات آسیایی گلایه هایش را با من در میان گذاشته بود که به او گفتم الان وقت این حرف‌ها نیست. وقتی هم از فرودگاه به محل اردوی تیم ملی برگشتیم، او وسایل خود را جمع کرد و رفت و دیگر حرفی نزد.»

بهرام افشارزاده دبیر این فدراسیون هم ابراز امیدواری کرده که محمد بنا به کار خود برگردد. با این حال فرهاد اسماعیل نژاد یکی از دستیاران محمد بنا با تایید خبر استعفای او گفته است؛ «او تصمیم خود را از قبل گرفته و به ما گفته بود که این آخرین حضورش کنار تیم ملی است. اما از مربیان خواست تا کشتی گیران به‌هیچ عنوان متوجه نشوند.»

به گفته این مربی، حقوق اندک ماهیانه مربیان و کشتی گیران تیم ملی سه ماه عقب افتاده است. همچنین وقتی مراسم اهدای جام قهرمانی در ازبکستان آغاز شد، محمد بنا مشغول مصاحبه بود. اما مصاحبه را قطع کرد تا روی سکو برود که دید آقای صنعتکاران این کار را انجام داده است!

فرهاد اسماعیل نژاد همچنین گفته است: «محمد بنا نیمی از حقوق خود را در اردو خرج می کند تا کفش یا ساعت به کشتی گیران جوان جایزه بدهد. بهتر است مسؤولان ورزش بگویند چرا حقوق موفق ترین مربی ورزش ایران، در سال کمتر از ۱۵ میلیون تومان است؟!» در این رابطه علی اکبر دودانگه مربی تیم ملی جوانان گفت؛ حقوق ما مربیان تیم ملی فقط در روزهایی که در اردو باشیم محاسبه می شود و مبلغ آن نیز ۲۷ هزار تومان است! جالب آن که حتی همین حقوق اندک نیز مدت‌هاست پرداخت نشده و به تعویق افتاده است. مبلغ اعلام شده توسط دودانگه معادل قیمت یک کیلوگرم گوشت در ایران است.

علیرضا رضایی سرمربی تیم ملی کشتی آزاد جوانان نیز در گزارشی، حقوق دریافتی مربیان زحمتکش و سازنده کشتی ایران در استان های مختلف را خجالت آور دانست و گفت: «به جای ۴۰ هزار تومان در ماه، اگر فقط یک شاخه گل به آن ها بدهند آبرومندانه‌تر است.»

خودکشی بازیکن کره جنوبی به خاطر تبانی



جیونگ جونگ کوان ۲۹ ساله که پیشتر در تیم «چونبوک موتورز» کره جنوبی بازی می کرد و مظنون به تبانی در فوتبال بود، خودکشی کرد و در یادداشتی که از خود به جا گذاشت، نوشت: از این که بخشی از رسوایی تبانی در فوتبال کره جنوبی هستم، احساس تنفر و بیزاری می کنم. کمیته‌ای حقیقت یاب در شهر شانگوون در ۴۰۰ کیلومتری سئول، تحقیق و بررسی را در زمینه تبانی در فوتبال کره جنوبی شروع کرد که در نتیجه آن پنج نفر بازداشت شدند که چهار نفر از آن‌ها از باشگاه دایجون سیتیزن هستند.

اتهام جیونگ کوان این بوده است که از طریق یک واسطه مبلغی را به عنوان رشوه به بازیکنان داده است.

شرکت جودو کاران ارتش در آزمون کمربند

برابر اعلام سازمان تربیت بدنی ارتش تعدادی از جودوکاران و مربیان آجا در آزمون ارتقاء کمربند که توسط فدراسیون مربوطه اجرا گردید شرکت و چهار نفر از مربیان این رشته موفق به اخذ کمربند سیاه دان ۴ گردیدند.

جودو یکی از ورزش‌های کاربردی در نیروهای مسلح وارتش بوده و هم اکنون در مراکز فرهنگی ارتش جهت کلیه دانش آموزان و دانشجویان تدریس می گردد.



اسامی مربیانی که موفق به اخذ دان ۴ شده اند:
۱. سرهنگ غلامرضا سنجابی - رئیس هیئت جودو آجا
۲. سرهنگ مرتضی فرج خدا - پداجا
۳. ستواندوم محمد خواجه باققی - پداجا
۴. استوار امین ابراهیمی - نیروی هوایی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

هفت‌سین و همه چیز را فراموش کردم

مینو صبوری، ۵۶ ساله، بیوه، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم عید نوروز است. هفت سین چیدیم. یه ظرف بزرگ سبزه گره زده بودم و گذاشته بودم وسط سفره. به حیاط رفتم. درخت انار و انجیر داشت. یک ظرف بزرگ انجیر و یک دانه انار چیدم و آوردم گذاشتم وسط سفره هفت‌سین. دیدم دختر بزرگم دارد سبزه‌هایی را که گره زده بودم، باز می کند. پرسیدم: چرا بازشون می‌کنی؟ گفت: همین جوری! سرم را برگرداندم و دیدم آقایی بلند قد با کت و شلوار سورمه‌ای و خوش‌تیپ که تقریباً چهل ساله بود، وسط اتاق ایستاده. من مثل کسی که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم، با او حرف زدم و سفره هفت‌سین و همه چیز را فراموش کردم و فقط با او حرف می‌زدم... با توجه به این که نگران ازدواج دخترهایم هستم، این خواب مرا آشفته کرده. لطفاً زودتر تعبیرش کنید.

تعبیر

این خواب هیچ ربطی به بخت دخترهای شما ندارد و نگران آنها نباشید. خواب شما درباره خودتان حرف می‌زند. شما جوان بوده‌اید که همسرتان مرحوم شد. از آن روز تا امروز کاستی‌هایی در زندگی شما ایجاد شده است که طبیعی است. سبزه‌هایی که گره زده بودید، نماد یکی از این کاستی‌هاست.

ناخودآگاه شما دارد می گوید نیازی که به شوهرتان داشته‌اید، سرکوب شده و دارد می گوید چرا در جوانی بی‌همسر شدم؟ انار نماد عشق و عاطفه است و ناخودآگاه دارد می گوید به این عاطفه نیاز دارید و آن هم سرکوب شده است. انجیر نماد زناشویی و شرم است. دخترتان دارد گره سبزه‌ها را باز می کند. یعنی مادرجان به فکر ازدواج من باش! روزگار توسپری شده است. آن آقای سورمه‌ای پوش، نماد همسر شماست. اگر دقت کنید، تقریباً همان سن و سالی را دارد که با همسرتان روزگار را به خوشی می گذراندید. آن آقا حواس شما را چنان به خودش جلب می کند که شما همه چیز را فراموش می کنید. یعنی احساسات و عواطفی که با مرگ همسرتان در شما سرکوب شده است، چنان قوی هستند که اگر سر باز کنند، همه چیز را از یاد خواهید برد. این خواب معنی بدی ندارد و فقط دارد از درون شما به شما خبرهایی می‌دهد. خبرهایی که نیاز همه انسان‌های طبیعی است و آفریدگار برای سلامتی و بقای انسان‌ها در وجود ما گذاشته است. بسیارند خانم‌هایی که شرایط شما را دارند و شاید فرزندانشان نتوانند نیازهای آنان را درک کنند. و البته خانم‌های ایرانی مخصوصاً اگر به سن شما باشند، این نیازها را تابو می‌دانند و خودشان هم در سرکوبی آنها کوشش‌هایی می کنند. روانشناسان چنین سرکوبی‌هایی را تأیید نمی کنند ولی این که نیازهای خود را چگونه به آرامش برسانیم، سخنی دراز است که در این سطرها نمی گنجد. امیدوارم همیشه چنین خواب‌های خوشی ببینید.

آهو بود یا بوفالو

محمد عظیم‌زاده، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، قائم‌شهر

خواب دیدم در خیابان هستم. یک پراید مشکی کنار خیابان بود. کسی را در چیزی مثل کیسه خواب گذاشته بودند. شاید هم گونی بود. جلوتر رفتم. انگار دختری بود. با خودم گفتم چرا این دختر را که مثل آهوست در این گونی کرده‌اند. بعد حس کردم آهو نیست و بوفالوست. ترسیدم و عقب رفتم و گفتم حقش بوده که او را در گونی کرده‌اند. کنجکاو شدم بدانم آهوست یا بوفالو. یادم آمد دامادمان چنین پرایدی دارد. رفتم و سویچش را آوردم و درِ ماشین را باز کردم. همه جا تاریک بود و خودم را در خانه دیدم. آن دختر با همان کیسه سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد. خواستم چراغ را روشن کنم تا ببینم او کیست. ولی از خیرش گذشتم چون اگر چراغ را روشن می کردم، همه بیدار می‌شدند. باز ترسیدم که مبادا این آهو نباشد و گربه وحشی باشد. کلید را زدم تا چراغ روشن شود ولی نشد. چند بار امتحان کردم ولی باز هم روشن نشد. شاکی شدم که چرا لامپ روشن نمی‌شود. ترسیدم و بیدار شدم... این خواب را همان شبی دیدم که فردایش قرار بود دختری را ببینم که شاید با او ازدواج کنم.

تعبیر

خواب شما نشان می‌دهد که با جنس دختر مشکل دارید. می‌ترسید که مبادا به شما آسیبی بزنند. نسبت به دخترها اعتماد به نفس پایینی دارید. از سویی کنجکاوید و دوست دارید به آنها نزدیک شوید. ضمناً با احساسات خودتان صادق نیستید و حتی به خودتان هم از نیازهای خودتان با صداقت حرف نمی‌زنید. این احساسات را از دیگران نیز پنهان می کنید.

صحنه خواب شما از خیابان به خانه منتقل می‌شود تا کسی شما را نبیند و به دختری که در کیسه خواب است، نزدیک شوید و ببینید چگونه موجودی است. در خانه هم مضطربید که مبادا دیده شوید به همین دلیل است که لامپ روشن نمی‌شود. اینجا هم با خودتان صداقت ندارید و وانمود می کنید که می‌خواهید لامپ را روشن کنید ولی کار شما فقط وانمود کردن است تا به خودتان بگویید برایم مهم نیست که دیگران مرا ببینند.

از سویی لامپ روشن نمی‌شود زیرا از رویارویی با حقیقت وحشت دارید. شما کنجکاوید تا بفهمید آن دختر آهوست یا بوفالو یا گربه وحشی. خواب شما در این بخش می‌خواهد بگوید تضاد زیادی با دخترها دارید همچنین آنها را نمی‌شناسید. ترس شما هم فقط به دلیل کمبود اعتماد به نفس شماست. این خواب افزون بر این که دیدگاه کلی شما را به ازدواج نشان می‌دهد، به دختری هم که قرار بوده فردای آن شب او را ببینید تا شاید با او ازدواج کنید، بی‌ربط نیست. پیشنهاد می کنم به توانایی‌های خودتان بیشتر فکر کنید. اگر همین طور پیش بروید به وسواس هم دچار خواهید شد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

ای وای! همه‌ش خواب بود

نویسنده: gitiogiti????۱۲@yahoo.com
جمعه ۲۹ مرداد ۱۳۸۹ ساعت: ۱۵:۱۵

۲۲ ساله و مجردم. دوستی دارم که به دلایلی از هم جدا هستیم. دیشب خواب دیدم دست راستش رو باند بسته بود. انگار زخمی بود یا شاید شکسته بود. کنار هم نشسته بودیم. دستشو گرفتم و بهش لبخند زدم اونم دستمو گرفت اما انگار احساس شرمندگی می کرد. بعدش دست در دست هم، قدم زدیم. احساس خیلی خوبی داشتیم. وقتی از خواب پریدم خیلی ناراحت شدم که همش خواب بوده. ازتون خواهش می کنم خوابم رو تعبیر کنید.

تعبیر

پیش از این نیز گفته‌ام که یکی از وظایف ناخودآگاه، دادن آرامش به ماست. درست مانند همین خوابی که ناخودآگاه شما آن را طراحی کرده است تا مدت کوتاهی شما را خوشحال کند. از این خواب می‌فهمیم که پیوسته به او فکر می کنید و دوست دارید به هم برسید.

احساسات دخترانه شما پاک است و به همین قانعید که کنار هم بنشینید و قدم بزنید و به هم لبخند نثار کنید. آنجایی که او شرمنده است، به ما می گوید کاری کرده و یا حتی کاری نکرده که شما را دلگیر کرده است. (منظورم از کاری نکرده، چنین چیزی است: برای استحکام رابطه کوششی نکرده است). این خواب ضمناً می گوید شما به او بسیار بها می داده‌اید. شاید همین موضوع باعث جدایی شما شده است. دخترها باید یاد بگیرند که اگر ناز دخترانه و استقلال شخصیتی نداشته باشند و سهل الوصول باشند، برای هر پسری خسته کننده خواهند شد. جنس مرد طوری آفریده شده که اگر برای به دست آوردن جفتش کوشش نکند، زود سیر می‌شود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

به راستی که کمال گرایید و این خود باعث می‌شود که شادی‌هایتان کمتر شود و خودتان هم این موضوع را می‌دانید، ولی قصد ندارید که برایش فکری کنید، چون در این تصور هستید که وقتی به این خوبی از عهده کارها بر آمدید دیگر چه نیازی به تغییر دارید در حالیکه تمامی اینها هم از استعداد شگرف شما نشأت می‌گیرد و اگر به این مشکلات ناچیز پایان دهید به آسودگی و رضایت بی‌نهایت می‌رسید البته اگر درست انجام‌اش دهید! دوست خوبم! شرایط خود را مورد بازبینی قرار دهید و انرژی‌تان را بیهوده تلف نکنید تا بتوانید ضمن اطاعت حق از آنها در جهت رفاه و آسایش خود و اطرافیان استفاده کنید و امیدوارم در این مسیر به خواسته‌های خود تعادل ببخشید تا بتوانید میزان خطا را کاهش داده و وجدانتان را آسوده نگه دارید.

اردیبهشت

در این هیچ شکی نیست که خوش قلب و خوش فکر اید و از عدالت لذت می‌برید و سعی می‌کنید به جای خشونت به مهربانی تکیه کنید، چون خوب می‌دانید که قانون عدل الهی هیچ عملی را بدون پاسخ نمی‌گذارد! دوست خوبم! اشتباهات شما کمتر از اندوهتان نیست، پس عزمتان را جزم کنید تا قوه ابتکار خود را به کار گیرید و خودتان را متعهد کنید که دست از تلاش برندارید تا به اندازه سهمتان بگیرید و این مسیر می‌طلبد که بیشتر مطالعه کنید و به روز باشید تا بتوانید بعد از برقراری آرامش در بخش کاری فضای شادی در منزل و حتی در دلتان ایجاد کنید و به حسن نیت خود ببالید چرا که صداقت گوهر گرانبهاییست که نمی‌توانید برایش بهایی تعیین کنید.

خرداد

هم کنجکاوید و هم مهارتهای بسیاری دارید و البته در کنار اینها ایده‌های خوبی را در سر می‌پرورانید. ارزیابی خوبی از کارهایتان انجام می‌دهید و خوب می‌دانید که جای پیشرفت زیادی دارید اگر کوتاهی‌ها در عملکردهایتان را توجیه نکنید و بهانه تراشی را کنار بگذارید و منصفانه به ماجراهای پیرامونتان بنگرید و در این توهم نباشید که همیشه می‌توانید گذشته را جبران کنید و به شرایط دلخواهتان برسید، پس اختلاف نظرها را پررنگ نکنید تا آرامش بر روح زندگیتان حکم فرما شود و یقین بدانید که نمی‌توانید آن را با هیچ ثروتی معاوضه کنید.

تیر

ارتباط خود را با خالق‌تان عمیق‌تر کنید تا بتوانید به جزییات تلخ و شیرین زندگیتان پی ببرید و این در شرایطی است که روحتان را بیشتر صیقل دهید و قابلیت‌های پنهان خود را آشکار سازید تا بتوانید آنگونه عمل کنید که در شأن شماست و این گونه عمل کردن عامل مهمی برای تثبیت آشفتگی‌های روحی‌تان می‌شود. دوست خوبم! احساساتتان را سرکوب نکنید بلکه با توجه به قدرت درونی‌تان که می‌توانید منطقی و عاقلانه درباره موضوعات بیاندیشید و حتی عمل کنید نسبت به این موضوع برخورد نمایید. در ضمن این روزها موضوعی باعث شگفتی شما خواهد شد که انرژی مثبت زیادی را برای شما به همراه دارد و شما را تا مدت‌ها شارژ نگه می‌دارد.

مرداد

صداقت، سخاوت، استقلال فکری از ارزش‌های کهنی محسوب می‌شود که شما به شکل باورنکردنی بر روی آنها تسلط دارید و آنها رفتارتان را تغذیه می‌کنند. شاید به همین دلیل است که آرام و منطقی به نظر می‌رسید، در حالیکه هیجان و التهاب درونتان کم نیست و اتفاقاً انرژی زیادی هم از شما می‌گیرد. دوست خوبم! شما سرعت پاسخگویی و یادگیری بالایی دارید و فقط باید قدرت تصمیم گیری خود را با آنها هماهنگ کنید و مراقب خطاهای کوچک ناشی از وسوسه غرورتان باشید تا باعث شرمندگی خودتان نشوید.

شهریور

باهوش، فعال و ریزبین هستید. ایمان و صداقت برای شما حرف اول را می‌زند و انجام وظایف‌تان باعث می‌شود که به رضایت بیشتری برسید. والبته که حافظه خوب و دقت نظر خاص‌تان نیز شما را در این کار همراهی می‌کند اما امیدوارم خودتان را گم نکنید و اتفاقاً خیلی خوب هم می‌دانید که در مورد چه موضوعی حرف می‌زنم پس خشم‌تان را کنترل کنید و با خودتان بیشتر دوستی کنید و هرگز دلسرد نشوید و خودتان را به خاطر گذشته سرزنش نکنید که هیچ نتیجه‌ای را در بر ندارد و امیدوارم برای شروع تصمیم‌های عاقلانه‌تان تعلل نکنید و مطمئن باشید که زندگی به ساز شما خواهد رقصید. و شما هم در کمال شگفتی از موانع عبور کنید و بر مشکلات غالب شوید.

مهر

روشنفکر هستید و معمولاً شاد و سرخوش‌اید. افکار و نگرش شما برای دیگران جالب است و این افکار مثبت است که شما را از دیگران متمایز می‌کند و قدرت وصف‌ناپذیری در اجرای نقشه‌هایتان می‌دهد. و شاید هم همین‌ها باعث شده که این چنین پرجرأت ظاهر شوید. و در این روزها لازم است که از انجام کارهای پرهزینه و محاسبه نشده دوری کنید. هر چند که برایتان هزینه‌هایی را به همراه داشته باشد و امیدوارم زندگی‌تان را مثل همیشه مدیریت کرده و همراه لحظه‌های شیرینتان جاری شوید و محیط اطرافتان را به گونه‌ای سیراب کنید که خود هم احساس راحتی کنید و تمرکز و فعالیت‌تان را بالا ببرید و مهمترین وظیفه خود را که آن را خیلی خوب هم می‌شناسید انجام دهید.

آبان

احتیاج به تغییر و تحول عجیب را احساس می‌کنید که باید آن را جدی بگیرید. در حال حاضر هم با توجه به مشکلات ایجاد شده بهتر است دلخوری‌هایتان را رها سازید و به سمت حضرت عشق بروید و روابط معنوی خود را قویتر کنید و از یک بعدی بودن بیرون بیایید و وقت‌تان را بی‌دلیل تلف نکنید. در ضمن اگر تحت فشار قرار گرفتید و خواستید حرکتی تدافعی انجام دهید توصیه می‌کنم از نتیجه کاری که می‌خواهید انجام دهید مطمئن شوید. بنابراین امیدوارم درست و به موقع تصمیم بگیرید و بدانید که انجام فعالیت‌های لذت بخش، فشارهای روحی را از شما دور می‌سازد پس بر روی روحیه و امید درونی‌تان سرمایه گذاری کنید و بدانید که روزهای خوبی را پیش رو دارید.

آذر

شاید باورش برای شما سخت باشد اما به خوبی احساس می‌کنم که فشار روحی زیادی را تحمل می‌کنید، گذشته از اینکه زحمت زیادی کشیده‌اید و خاطرات تلخ و شیرین بسیاری دارید و گاه که دردها غیر قابل تحمل می‌شوند دنیا را به بی‌عدالتی متهم می‌کنید و نقش مهم خودتان را در این قضایا نادیده می‌گیرید. دوست خوبم! تحت هیچ شرایطی نباید از خود غافل شوید و امیدوارم با این حقیقت زندگی کنید که بعضی از چیزها تغییر ناپذیرند و آن را قبول کنید و به جای انکار واقعیت‌ها به شکل پذیرش مثبت آنها فکر کنید و عادتهای مضر و بیهوده را از خود دور سازید و قدرت ریسک زندگیتان را بالا ببرید که اینها همانند شمشیر تیزی برای موفقیت شما عمل خواهند کرد البته اگر بدانید که آن را به چه شکل سنجیده و مورد استفاده قرار دهید.

دی

ایمان و اراده شما محکم و استوار است اگر بتوانید خودتان را شاد و سرحال نگه دارید و روابط اجتماعی‌تان را مورد تجدید نظر قرار دهید، به کنجکاوی‌تان جهت منطقی ببخشید و شرایط ناخوشایند روزمرگی را از خود دور سازید و اجازه ندهید هر چیز بی‌ارزشی روح بلند شما را تحت تأثیر خود قرار دهد، پس به راه‌حل‌هایی فکر کنید که تا کنون در مورد شما موفق بوده‌اند والبته اگر از حق نگذریم ذوق و استعداد شما هم کم نیست و تنها کافیست دست به کار شوید و گام بزرگ دیگری بردارید. در ضمن توصیه می‌کنم مثل همیشه محبت و قدرشناسی خود را حفظ کرده و احساس قلبی‌تان را به صورت مشخص آشکار سازید.

بهمن

درست است که تمرینات ورزشی ذهن و بازوی شما را تقویت می‌کند اما تا خودتان نخواهید هیچ چیز آرام نمی‌شود مگر اینکه در برخورد با مشکلات قاطع عمل کنید و بدانید که هر مشکلی راه‌حل‌های متعددی دارد و شما باید بهترین را انتخاب کنید پس منتظر فرصت نباشید وقتی می‌توانید فرصت را بیافرینید و با زبان معجزه‌گر خود حرف بزنید تا زوایای پنهان مسئله را دریابید و در عین حال برای دیگران روشن سازید، در این صورت است که می‌توانید جوابگوی مسائل و حتی حاشیه‌ای آن نیز باشید. دوست خوبم! اگر می‌بینید که حس طلایی حمایت از دیگران در وجود شما موج می‌زند این به عظمت عشق الهی در بر گیرنده شما مربوط می‌شود و پاکی نوع تفکر و سرشتتان، موفق باشید.

اسفند

مغرور و کله شق‌اید و هیچ پیدا نیست، در این روزها از چه چیز پشیمان‌اید که وجدانتان این گونه به درد آمده است، ولی نگران نباشید و بدانید که امکان خلق شرایط جدید همچنان برای شما وجود دارد اگر قبول داشته باشید که می‌توانید خود را آرام کنید و یادتان باشد که مرور زمان گاهی چون مرحمی برای تمامی زخم‌ها عمل می‌کند و شما به آن چه که می‌خواهد رخ دهد عالم نیستید، پس آرامش‌تان را حفظ کنید و با اطرافیان سازگاری داشته باشید و به دنبال مقصر مشکلات نگردید و از قضاوت و انتقاد ناشناخته دوری جویید و به دقت از خود درونی‌تان مراقبت کنید که هیچ فردی بهتر از شما از عهده این کار برنمی‌آید.

بیشتر کسانی که موفق شده‌اند کمتر تعریف شنیده‌اند

● امیل زولا

دسری خوشمزه و خنک

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



با توجه به استقبال شما عزیزان و عنایت ویژه مسوولان مجله اطلاعات هفتگی، بر آن شدیم تا بخش ارتباط مردمی شما عزیزان با سفره رنگین را آغاز کرده و از نظرات سازنده شما برای بهتر شدن این سفره استفاده کنیم.
شما می توانید غذاهای دلخواه خود را اعلام کرده و ما آموزش این غذاها را در دستور کار خود قرار می دهیم و سپس شما طبق دستور غذا را آماده کرده و اعلام می کنید که دستور آشپزی مابه همان سادگی و خوشمزگی بوده است یا خیر. خانمهای خانه دار و کدبانوهایی که دستی در طبخ غذا دارند می توانند با کارشناس و مربی آشپزی سفره رنگین همکاری کنند. دستورهای غذایی ارسالی بعد از کارشناسی در صورت تمایل شما به نام خودتان چاپ خواهد شد. این نوید هم به کودکان خوش ذوق داده می‌شود که غذاهای مورد علاقه خود را به ما اعلام کرده تا دستور طبخ آنها را برایشان بنویسیم.



اما منوی آموزشی امروز دسری خوشمزه است که به صورت لایه لایه از خامه و ژله درست می‌شود و در هر فصل از سال می‌توان از ژله و میوه‌های مربوط به همان فصل در آن استفاده کرد.
در نتیجه حالا که در فصل بهار هستیم، بهترین انتخاب ژله توت فرنگی و همچنین میوه آن است. به این صورت، دسر هم ظاهری خوش رنگ و لعاب و هم طعم و مزه‌ای دلپذیر خواهد داشت.

مواد لازم برای ۶ نفر:

* **پودر ژله توت فرنگی**: یک بسته
* **توت فرنگی**: ۲۰۰ گرم
* **خامه**: ۲۰۰ گرم
* **شیر**: ۱ لیوان
* **شکر**: ۵۰ گرم یا یک چهارم پیمانه
* **پودر ژلاتین**: ۱/۵ قاشق غذاخوری
* **وانیل**: یک چهارم قاشق چای‌خوری

طرز تهیه:

ابتدا کف و دیواره‌های قالب مناسب دسر را با مقدار کمی روغن مایع چرب کنید. اگر میزان روغن برای چرب کردن قالب زیاد بود، اضافی آن را با دستمال کاغذی پاک کنید (این کار برای برگرداندن دسر به صورت قالبی انجام می‌شود).

حالا در کاسه بلوری نصف میزان پودر ژله را ابتدا در نصف پیمانه آب جوش حل کرده، سپس نصف پیمانه آب سرد به آن اضافه کنید؛ پس از اینکه پودر به طور کامل در آب حل شد، نیمی از توت فرنگی‌ها را برش زده (اسلایس) در داخل مایه ژله بریزید و سپس کل مایه را به قالب دسر منتقل کنید.
قالب را به مدت ۲ تا ۳ ساعت در یخچال قرار دهید تا ژله ببندد. نیم ساعت قبل از پایان این مدت، شروع به درست کردن مایه خامه‌ای کنید.
برای این منظور شیر و خامه را در ظرفی فلزی بریزید و روی حرارت ملایم قرار دهید تا با هم مخلوط شوند. شکر را نیز به آن اضافه کنید و آن قدر هم بزنید تا شکر در مواد حل شود ولی مراقب باشید مایه نجوشد. پودر ژلاتین را در کمی آب مخلوط کرده و در روی حرارت غیر مستقیم مانند حرارت بخار کتری قرار دهید تا کاملا در آب حل و شفاف شود. سپس به مخلوط اضافه کنید.
بعد وانیل را به آنها افزوده و دوباره مخلوط کنید. حالا مایه را از یک صافی فلزی عبور دهید تا دانه‌های ژلاتینی که حل نشده، روی صافی باقی مانده و مایه‌ای صاف و یکنواخت به دست آید.
مایه را کنار بگذارید تا سرد شود. پس از آن، ژله را از یخچال بیرون آورید و مایه خامه‌ای را روی آن بریزید و دوباره به یخچال برگردانید و مدت ۳ ساعت در یخچال قرار دهید تا خامه سفت شود. ۳۰ دقیقه مانده به پایان ۳ ساعت دوم با بقیه پودر ژله، مایه ژله‌ای آماده کنید و باقیمانده توت فرنگی‌ها را به آن اضافه کنید، سپس سطح خامه‌ای را با ژله بپوشانید و آن را دوباره در یخچال قرار دهید تا ژله رویی نیز بسته شود.
بعد از آماده شدن، قالب را در ظرف مورد نظر برگردانید. برای این منظور ظرف ژله را در داخل ظرفی بزرگتر حاوی آب ولرم قرار داده بعد انگشت دستتان را با آب سرد خیس کنید از داخل به دور دیواره قالب بکشید و قالب را در ظرف مناسب برگردانید. روی ژله را با هر میوه‌ای که خواستید تزئین کنید.

* به عقیده کارشناسان، توت فرنگی برای دستگاه قلبی ـ عروقی مفید است و احتمالاً از بروز سرطان جلوگیری می کند. کلسترول خون را کاهش می‌دهد. عمر را طولانی می کند و از بروز سرطان می کاهد. از سفت شدن رگ‌ها (تصلب شرائین) جلوگیری می‌نماید. سرشار از ویتامین بوده و بی اندازه مقوی، خنک و تصفیه کننده خون است. به سبب داشتن آهن و ویتامین «ث» در خونسازی بدن بسیار مؤثر است.
* مواد غذایی موجود در خامه، همانند شیر است. ژلاتین به آسانی جذب می‌شود. پروتئین بالا دارد و از پوکی استخوان جلوگیری می کند.
* از مهم ترین ترکیبات موجود در شیر کلسیم است که نقش اساسی در شکل گیری و استحکام استخوان‌ها و سلامت دندان‌ها دارد. فسفر، ویتامین دی، ویتامین آ، ویتامین‌های گروه ب و پتاسیم از جمله مواد با ارزش موجود در شیر است.

نکته‌ها:

این ژله به دلیل این که دو رنگ و سه طبقه است باید در ۳ نوبت آماده شود.
نباید کل پودر ژله توت فرنگی را در مرحله اول با آب مخلوط کرد. چون ژله به صورت طبقه‌ای باید آماده شود و بین لایه اول ژله توت فرنگی و لایه سوم تقریبا ۵ ساعت فاصله می‌افتد در این زمان ژله ای که برای لایه سوم داریم نیز بسته خواهد شد.
می توانید از ژله در طعم و رنگهای دیگر برای آماده کردن این دسر استفاده و آن را چند رنگ تهیه نمود.
در صورتی که تمایل به شیرینی بیشتر دارید می توانید در مخلوط پودر ژله و همچنین خامه و شیر مقدار بیشتری شکر اضافه کنید.
اگر بخواهید که ژله سفتی بیشتری داشته باشد می توانید ۱ قاشق چایخوری از مقدار پودر ژلاتین به پودر ژله اضافه کنید. معمولا پودر ژله‌ها سفتی کاملی ندارند و نوع ژلاتین‌ها هم از نظر چسبندگی هم متفاوت است.
اگر هنگام برگرداندن قالب، دسر به طور کامل برنگشت، روی آن را با تکه‌های ژله چسبیده به کف قالب تزئین کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری دسر یه چیز دیگه س!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تسلیت - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

مریم جان! تولد نرگس خوشگلم رو به تو و همسرت تبریک می گویم. دوستتان دارم.
برادرت علیرضا شامی ـ تهران

جوادجان! دنیا را شاد شاد و شادی را دنیا دنیا برایت آرزومندم ـ ۱۴ خرداد سالروز تولدت مبارک.
همسرت مهسا شاهسوند ـ ورامین

سرکار خانم میراولیایی! همکار گرامی، با هدیه صدها گُل رُز سرخ که شما لایق‌ترین‌ها هستید می‌خواهیم بگوییم همیشه در زندگی شاد و خرم و موفق باشید.
همکارانتان در دبیرستان دخترانه فرزانگان - زاهدان

سجادجان! یک سبد گلهای رُز و میخک، یک قلب عاشق، با یک حس بی‌قرار کوچک می‌خواهم به شما بگویم عزیزم تولدت مبارک.
فاطمه شاد ـ رشت

فاطمه جان! سوم خرداد سالروز شکفتن توست هزاران شاخه گل مریم تقدیم وجود نازنینت، تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ غلامرضا و لیلی افشار هشتگرد

مامان گُلم! ایثار و مهربانی دعا خیرتان همواره راه‌گشای زندگیم خواهد بود و حالا می‌خواهیم بگوییم دوستت داریم ۵ خرداد سالروز تولدت مبارک.
دخترانت هنگامه ـ هدیه و همسرت ابراهیم قبادی ـ کرج

میناکوچولو! چه خوب شد که در ۱۲ خرداد به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای ما شدی ـ تولدت مبارک.
عمه منیژه و هدیه و هنگامه قبادی

هنگامه عزیزم! خوشبختی یعنی آنقدر عزیز باشی که وجودت آرامبخش دیگران باشد و تو خوشبخت‌ترینی، چرا که عزیز لحظه‌های زندگی ما هستی.
بابا ابراهیم و مامان منیژه مسکوت ـ کرج

همسر عزیزم سمیه جان! سوم خرداد سالروز تولدت و روز فتح خرمشهر و روز زن را به شما تبریک عرض می کنم.
همسرت مهدی خاوریران ـ همدان

مامان مهربانم! تام تو اگر چه بهترین سرود زندگی است من تو را به خلوت خدایی خیال خویش بهترین و بهترین من خطاب می کنم، بهترین من دوستت دارم.
دختر کوچکت عاطفه سماواتی

دوست من شعله‌جان! آرزو می‌کنم فروافتادن هر برگی، آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت ۱۷ خرداد تولدت مبارک.
دوستت عاطفه سماواتی ـ کرج

داریوش عزیزم! خودنویس محبتم را از سیاهی شب پُر می کنم و بر سپیدی صُبح می‌نویسم دوستت دارم. ۱۴ خرداد روز تولدت مبارک.
همسرت ناهید فرهادی و دخترت یاسمین شهبازی ـ فردیس کرج

مریم عزیزم! ۲۸ خرداد را با ۲۸ سبد گل مریم تقدیم به تو می کنم و سالروز تولدت را جشن می گیرم، تولّدت مبارک عزیزم.
همسرت صابر افسر طلا ـ تهران

همتای زندگی ام جبارجان! ۱۰ خرداد روز میلادت را با تقدیم یک دنیا شاخه گل رز به اتفاق نوگل باغ زندگیمان دُرسا جان جشن می گیریم. سالروز میلادت مبارک.
همسفر زندگیت ـ آسیه رفیعی ـ گچساران

شهرام‌جان! شکفتن شاخه گل زیبایت، زهراجان را به شما و همسر گرامیت نجمه جان که نور چشم ماست تبریک می گویم.
خواهرت و دامادت ـ آسیه و جبار ـ گچساران

محمدجان! تولّد تو را در قشنگ‌ترین ماه بهار، خرداد ماه، تبریک می گویم و ۱۳۵۹ شاخه گل رُز آبی تقدیمت می کنم.
خواهرت سمیه صالحی و مهدی خاوریران ـ همدان

مهدی عزیزم! ششم خرداد تولدت را با یک سبد گل نسترن تبریک می گوییم، دوستت داریم.
همسرت سمیه خرمشاهی و سارا قنادان ـ مشهد

مرتضی جان! روز تولد تو، میلاد عشق پاک، برای شکر این روز پیشانیم به خاکه، تولدت مبارک.
همسرت مینا و دخترت صوفیا یوسفی تهران

سمیه خوبم! صدای به هم خوردن بال معصوم فرشته‌ها می‌آید انگار آمدن تو نزدیک است ۱۲ خرداد سالروز تولّدت مبارک.
همسرت علی و مادرشوهرت رویا رضایی ـ تهران

علی جان! وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست و قلب من همیشه برای تو می‌تپد، تولدت مبارک.
همسرت فرشته محبت‌نژاد ـ مشهد

حسن خوبم! ۶ سال در ذره ذره وجودم لانه کردی و غم بی کسی و تنهایی را جایگزین عشق و محبّت کردی، ۸ خرداد پیوند دلهایمان مبارک.
همسرت پوران چکینی ـ تهران

فاطمه عزیزم! دوست‌داشتن خوبان همیشه گفتنی نیست گاه سکوت است، گاه نگاه و گاه یک پیام روز ۱۳ خرداد روز تولدت مبارک.
همسرت حمید کتابی و دخترت تینا کرج

محمدآقاهمسر مهربانم! ۱۹ خرداد هفتمین سالروز پیوندمان را با یک شاخه گل که بهترین و زیباترین شاخه گل زندگی ماست (احمدرضا) جشن می گیریم دوستت دارم.
همسرت زیبا محبی لوشان

نسترن جان! قدم نورسیده‌تان «سولمازجان» مبارک، خداوند با شکفتن این شاخه گل خیر و برکت زندگیتان را افزون کند.
برادرت علیرضا صمیمی زنجان

نرگس جان! حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌هایت را توجیه کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم. تولّدت مبارک.
خواهرت نسرین، اطهر و برادرت یوسف صابر ـ شیراز

شعبان خوبم! ۲۵ خرداد بیست و پنجمین سالروز تولدت مبارک، خداوند همیشه یاورت باشد دوستت دارم.
علیرضا محمدی ـ مارلیک

پروانه عزیزم! تو زیباترین هدیه خداوند به زندگی من هستی، از تمام مهربانیها و فداکاریهایت نسبت به همسر و فرزندانت کمال تشکر را دارم دوستت دارم تا ابد.
همسرت بخشعلی راضی ـ منجیل

ساناز جان! گل قشنگ خاله، الهی که صد سال زنده و پاینده باشی، چهارده خرداد تولدت مبارک.
خاله‌ات پریا آزاد ـ شهرستان میانه

همسر عزیزم یعقوب جان! با عشق تقدیم می کنم به صاحب قلبی که آرامش قلب من و صدایش دلنشین‌ترین رویای من است بدان اوّلین و آخرین عشقم تویی، ۱۷ خرداد تولدت مبارک.
همسرت مهری و پسرت سینا شیرعلیزاده ـ تبریز

ژوری عزیز دختر خوبم! بیست و چهارم خرداد هجدهمین سالروز تولدت مبارک، خداوند نگهدارت باشد آمین.
پدر و مادرت ـ مارکو و نیکا تیموریان ـ تهران

پدرم، علیرضای مهربان! ۷ خرداد، روز زیبایی روز شکفتن گل وجود بهترین پدر دنیا است، مهربانم تولدت مبارک.
دخترت آندیا احدزاده ـ تهران

عموی خوشگلم حمیدجان! اوج زیبایی فصل بهار خرداد است و بس، پس بهترین روز هم برایم هشت خرداد است و بس، تولدت مبارک، عمو جان.
برادرزاده ات آندیا

همسر مهربانم، حمیدجان! ۸ خرداد را دوست دارم با بهترین خاطرات هر ساله ام که خداوند بهترین هدیه اش را تقدیم من کرد، تولدت مبارک.
همسرت نگار کرمی پور - کرمانشاه

علی جان پسر گلم! بر روی لطیف ترین گل سال، برای تو بهترین پسرم می نویسم، تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ محسن ضرابی و راضیه احمدی ـ لنگرود

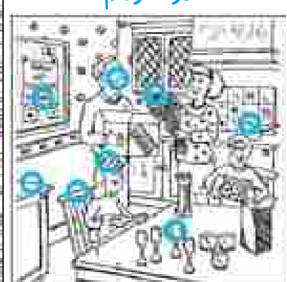
پاسخ های باهوش خود کلنجار برويد

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر فیلها مشغول آب‌بازی‌اند



هشت اختلاف در تصویر خانواده در کنار هم



حکومت طلایی آن جاست که بتوان قوانین را با پول خرید
● برنادشاو


زهرا داداش ۶ ساله


سارا اوتادی ۷ ساله

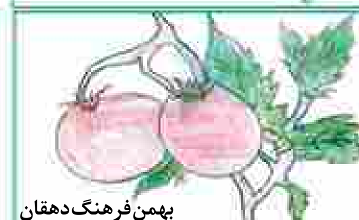

محمد فلاح
۹ ساله-اصفهان


ستایش آشوری
۴ ساله-اسلامشهر

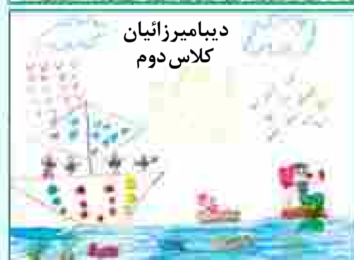

زهرا موسوی
کلاس پنجم


معین فرهنگ دهقان


یگانه فرهنگ دهقان


بهمن فرهنگ دهقان


امید امینی ویشگاهی


دیبا میرزائیان
کلاس دوم


سیده تینا بذرگری ۷ ساله


سعیده
جرمزه


اسامه چناچن
کلاس دوم-پیرانشهر


غزل بیگی


نسترن کیانی


پارسا فرجی ۷ ساله


سیده الینا هاشمی-بابل


فاطمه سادات طباطبایی
۴ ساله-بافق

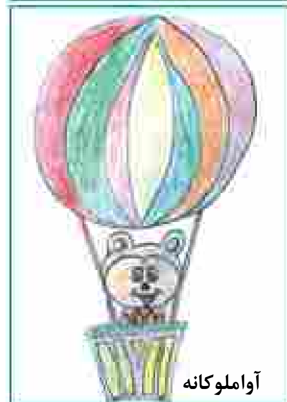

سجاد قاضی شهرضا


فاطمه سمیع پور
-لوشان


امیرعلی جهانشاهی


امیرمحمد
کدخداپور
۵ ساله-دالاهو


کیمیا
فرهنگ دهقان


آوا ملوکانه


علی عارفی-کرج



شیپور یادگاری؛ کانکتیکات-نیولندن، جمعه ۲۷ می: «استیون ارنست» معلم مدرسه موسیقی مایل کریک را می بینید که در حال اجرای قطعه‌ای در مراسم یادبود است. مدت ۳۰ سال است که او و جمعی از هنرمندان در این روز به یاد سربازانی که در جنگهای قرن ۱۸ شرکت داشتند، قطعه‌ای می نوازند و معمولاً شاگردانشان هم برای دیدن مهارت استادانشان به این مراسم که نوعی رقابت بین استادان نیز محسوب می‌شود، می آیند.



شکل ندیدنی ها؛ لندن-انگلستان، دوشنبه ۲۳ می: یکی از بازدید کنندگان در کنار یکی از آثار هنرمند آمریکایی «جان بالدساری» دیده می شود که نام آن را «ترومپت بتهوون» گذاشته است. او نام این مجموعه آثار خود را «شکل ندیدنی ها» گذاشته است و سعی کرده تصویری از لحظاتی را که نمی بینیم، ترسیم کند. این اثر او، طرح امواجی که به گوش می‌رسند را تداعی می کند.



دوربین‌های تاریخی؛ وین-اتریش، شنبه ۲۸ می: هفتمین دوربین تولید شده از سری صفر دوربین‌های «لیکا» را می بینید که به فروش گذاشته شده است. تنها ۲۵ عدد از این دوربین در سال ۱۹۲۳ تولید شدند. این دوربین به قیمت ۱/۱ میلیون یورو به فروش رسید که البته فقط برای جمع آوری کلکسیون مناسب است.



آسمان سیاه؛ ایسلند، شنبه ۲۱ می: شاید این تصویر بتواند شما را قانع کند که چرا مدتهاست که پروازهای کشورهای ایسلند، آلمان، انگلستان و سایر نقاط شمال غرب اروپا لغو شده و فرودگاه‌ها عملاً بسته شده‌اند. بله تصویر آتشفشان گریمسوتن در ایسلند را نشان می‌دهد که دود و خاکسترهای آتشفشانی‌اش آسمان ایسلند را سیاه کرده است. سال قبل نیز آتشفشان دیگری در ایسلند فوران کرد و مشکلات مشابهی برای تردد مردم بوجود آورد، اما شدت انفجار آن به اندازه آتشفشان گریمسوتن نبود.



از نمای بالا؛ جاپلین-آمریکا، سه‌شنبه ۲۴ می: شاید تعجب کنید اما تصویری که می‌بینید مربوط به محل جمع آوری زباله‌های شهر نیست، بلکه تنها در عرض چند ساعت به این شکل در آمده است! در کشوری که همواره شاهد ظهور طوفانهای بزرگ و پرقدرت بوده است، رکوردشکنی کار سختی است! اما این بار گردبادی وارد ایالات متحده شد که در ۶۰ سال اخیر بی‌سابقه بوده است. تصویر گویای قدرت این طوفان است. این گردباد همچنین به دلیل میزان خسارات و تلفاتی که به بار آورده است، لقب مرگبارترین گردباد را نیز از آن خود کرد.



دشت گل؛ بریسن-آلمان، یکشنبه ۲۲ می: دختربچه‌ای در دشت گل شهر بریسن آلمان گلهای مورد علاقه خود را می‌چیند. این منطقه تنها دشت گل آلمان است که جاذبه جهانگردی دارد.


THE TOOLS OF INDUSTRIAL & MANUFACTURING S.P.S Co




S.P.S.CO


S.P.S. Co